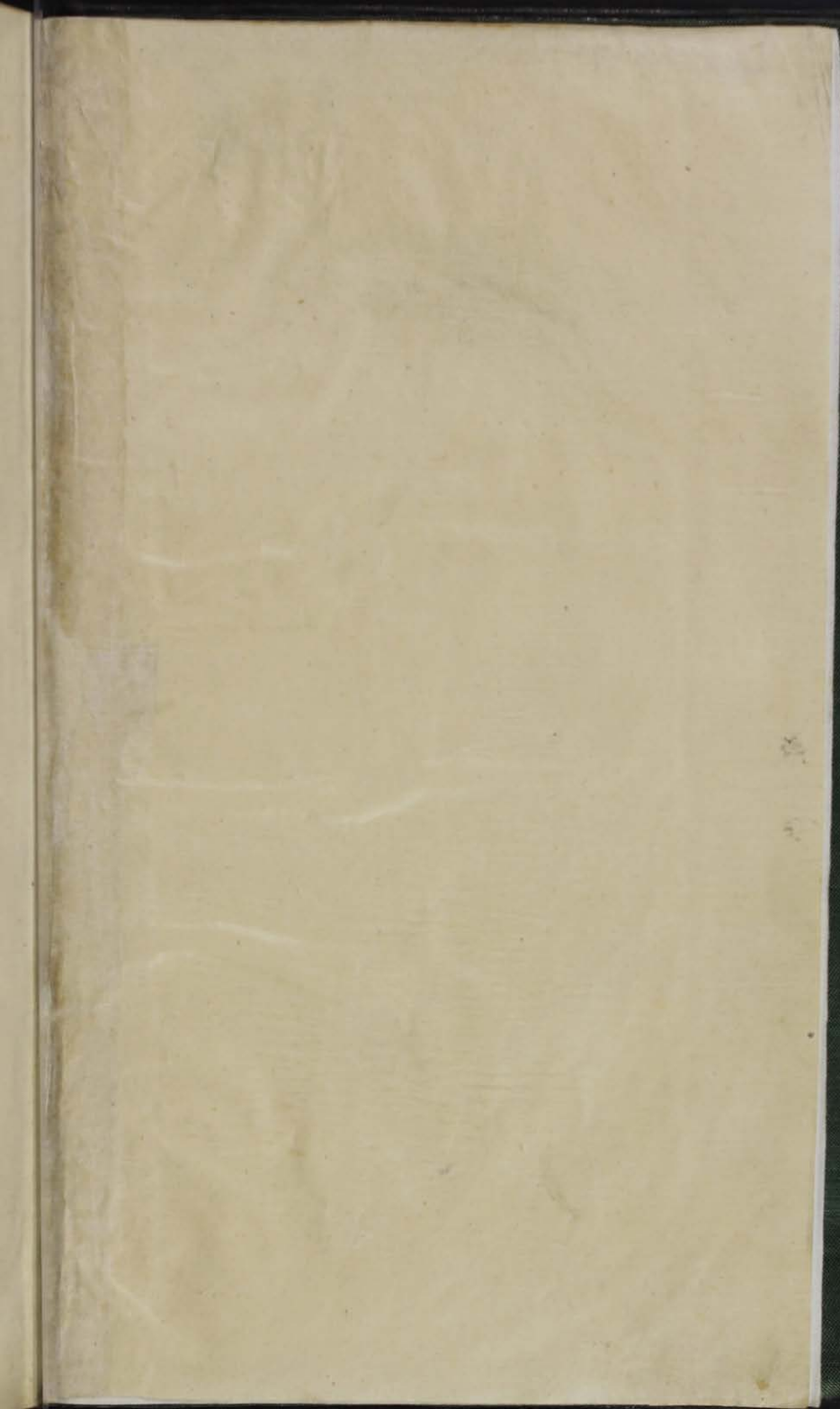


Digitalizálta
a Magyar Tudományos Akadémia Könyvtár
és Információs Központ



MTA
1826 K

Roma O. 21.



دیوان
صبا



که باشد دیوان ششیل و این شبها
 نزار و این سفر با وادی غیا ربها
 که خار زیار و ن رو کسی بافش عقیبا
 که چون رشید طبع شناسان یزید
 که نه سها گرفت استخوانی در کما سها
 با یک فرضی بر بسته جوید ما سها
 خطا رسته چون رسته کوهر این

مدار از و این شربت قیاس
 بر چو ناصد که دیده ای از خدا
 ز پیر و ان علاج در دول حسین بمان
 و از قیاس نه سها بدن و روشن
 نمیدم چه در پیر و امشوق
 چنین که رزن طحال بهر خون
 عجب عشق اگر مانع نکند و تیسون

که می مطبوع و بکند و حاجت
 درین صایقه غافل از این
 که می نماند و بکند و حاجت
 و این در دجاست
 که می نماند و بکند و حاجت
 و این در دجاست

که می نماند و بکند و حاجت
 و این در دجاست
 که می نماند و بکند و حاجت
 و این در دجاست
 که می نماند و بکند و حاجت
 و این در دجاست

ای که ز بوی باغش نور یافت
 اسبان این برهستی باخاوه
 عجب و گداز بار برکشید
 تازه وار و چهره خود را با تیغ
 میل از گرفتاری نادر و سکوه

می کند سله ای از روز و شب بوی
 کیت خضم سله چرخ بیدار
 ای نام عاقبت شیکر از کوی
 واع دارد باعث از لاله خود روی
 خنده کل می کند چاک نقش بر روی

ناله خجسته و کشتن نای غنایب
 سر که صایب اشمار و دگر بنگایب

ز بوی کل زندگ لاله از جیب
 دو عالم از غنا شایه بان برنگایب
 مکن تحریف برای نایب
 اگر چه در دو عالم نیست میدان چوب
 فریب چشم آشفته چرخه ایب
 مگر از که چراغ زلف آن لاریب
 چنان ماه عقیق از قفس سکر چوب

بختش لذت ترک ما شایب
 همان حامی به سال غنا میب
 که دست از جان خود شستن میب
 همان طاقی صحرایب
 بوی صحت بخون بصحرایب
 که با و صبحدم روز از جیب
 که حسن صورت دیوار از جیب

ای که ز بوی باغش نور یافت
 اسبان این برهستی باخاوه
 عجب و گداز بار برکشید
 تازه وار و چهره خود را با تیغ
 میل از گرفتاری نادر و سکوه

می کند سله ای از روز و شب بوی
 کیت خضم سله چرخ بیدار
 ای نام عاقبت شیکر از کوی
 واع دارد باعث از لاله خود روی
 خنده کل می کند چاک نقش بر روی

ناله خجسته و کشتن نای غنایب
 سر که صایب اشمار و دگر بنگایب

ز بوی کل زندگ لاله از جیب
 دو عالم از غنا شایه بان برنگایب
 مکن تحریف برای نایب
 اگر چه در دو عالم نیست میدان چوب
 فریب چشم آشفته چرخه ایب
 مگر از که چراغ زلف آن لاریب
 چنان ماه عقیق از قفس سکر چوب

بختش لذت ترک ما شایب
 همان حامی به سال غنا میب
 که دست از جان خود شستن میب
 همان طاقی صحرایب
 بوی صحت بخون بصحرایب
 که با و صبحدم روز از جیب
 که حسن صورت دیوار از جیب

و چون فدا شدی که بکشد ز کف دستش
 صلیب زین زده فدا که بکشد ز کف دستش
 در خانه ام و من نهانم که بکشد ز کف دستش
 کتی میخ و چوبه که بکشد ز کف دستش
 ای سوختگی که بکشد ز کف دستش
 ای سوختگی که بکشد ز کف دستش

کبریا که بکشد ز کف دستش میل نفس گشته و دور گشته در روی بهشتی است غبار گشته خوابیده است گشته غبار گشته مکن در دل از دل بر اضطراب در بر هرش ز میوه سرب	مارا که بکشد ز کف دستش ماکل یی صید بقدر که بکشد ز کف دستش جز خط بار بر قلم ما بکشد ز کف دستش ز نهار خنده بر دل مجروح ما بکشد ز کف دستش دریا می جیت از ی مار که بکشد ز کف دستش در طاهر از چرخش غبار بکشد ز کف دستش
---	--

خانه دارم که بکشد ز کف دستش
 که دم نشسته و زنده بکشد ز کف دستش
 سوار از یک که بکشد ز کف دستش

صایب اگر چه بال و پر شکسته است سیمرغ اگر چه بال و پر شکسته است از آفتاب و امن تر سیمرغ در پیش صا جان نظر سیمرغ دیوانگی یی که بکشد ز کف دستش زین شهر خشت جوشن سیمرغ دلهای شب ز دیده تر سیمرغ در وصل سطر خنجر سیمرغ	خجسته ز عشق پاک که بکشد ز کف دستش جرات نکر که بکشد ز کف دستش یک طعل شوخ زین که بکشد ز کف دستش تاملی خارسک ملالت آن که بکشد ز کف دستش فیضی که خضر یافت زخمی حیات حیرت بسا در پرده مینای کسی
--	---

اگر چه شکسته است بال و پر
 سیمرغ اگر چه شکسته است بال و پر
 دیوانگی یی که بکشد ز کف دستش
 زین شهر خشت جوشن سیمرغ
 دلهای شب ز دیده تر سیمرغ
 در وصل سطر خنجر سیمرغ

چو سوز از تنگین می آید که بکشد ز کف دستش
 چو سوز از تنگین می آید که بکشد ز کف دستش
 چو سوز از تنگین می آید که بکشد ز کف دستش
 چو سوز از تنگین می آید که بکشد ز کف دستش
 چو سوز از تنگین می آید که بکشد ز کف دستش
 چو سوز از تنگین می آید که بکشد ز کف دستش

در این چند بیت که در این کتاب است

کلیدی که در این کتاب است
چنان که در این کتاب است
که در این کتاب است
چنان که در این کتاب است
که در این کتاب است
چنان که در این کتاب است

توان بهانه بجا آید که نه خورد جواب را توان گفت که در روزگار در اقبال قیامت چه کار خواهی کرد تا جیب صد فک نشوره را در برای روزی آن نشانه فکری	بسیار با جگر تشنه چون سرب جوست جوستی تا که بوی آب اگر آب که گریزی از آفتاب اینجا ترا آید که هست چو سحاب اینجا بست چندی فکرت مان
--	---

تراز معنی اگر هست بهره صایب
ز پوست جامه خود ساز چون کتاب اینجا

مور عشق تو آن فیتن نسیمه چگونه خشم صدف دل نگشاید غان بدست تو کل سپهره ایچ بچشم ظاهر کرد لباس محسوس ریاض حسن زانیت تابش	چرخ زرد بود و کوهر حسنه که چشم ناخست از صفای سکست با و دست بغیریه سیاهیمه لیلیت از نسیمه منه بطاق فیه روشی آبیمه
--	--

ز سیر و دور ماند جواه نو صایب
بجنگ بند و اگر آسمان نسیمه

نموده از این دو عارفی که از دستان
کسی که بی خیال ننگ دل می آید
سرا زاده با یکست بود و خیال
از دل و سر و دست و پا و زبان
کلان چکار کرد و چون دهن از این
از رحمت اگر بپای و دامن

دست و پا و زبان
دست و پا و زبان
دست و پا و زبان
دست و پا و زبان
دست و پا و زبان
دست و پا و زبان

نخن و لاله دشت در تنه یوزرا
کپر در مهرانی برل عشق را
پس در پیشانی سلسله یوزرا
عشق تو کجا از دل پر خون می گذرد
پس که غنایت محبت تو را می بینم
هر جا که می باشی بدیده می بینم

باده ام آرد که من سر دوشش قرار
 باده ام آرد که من سر دوشش قرار
 باده ام آرد که من سر دوشش قرار
 باده ام آرد که من سر دوشش قرار

آفتاب دولت پدید بر بالینت	میشوی با حجاب ای بیدر و هم
افسوس که عاقل سپید کردانت	بر خط فغان سناخی کداری سر

نتی صایب حیف نمی یامی حبه	جان نمی سپازی شاد صحت شکر
---------------------------	---------------------------

عشق خون کرم از محبت کردی بجا	آهویان از چشم گذارند صیاد
کرچین چون غنچه ارم مهر خاوی	کنت کل سیکت تعمیر فریاد
کار بار کار با آب زنی میداد	ورنه جوی شیر زار بت فراد
صید لانه دام با خود دارد از بملوی	حاجت دام و کند می نیست صیاد
قطره هم در سود و دیده اش سودا	ساقه را بی که ترخت جلا در
صبر من و حق را بهیاقامت میکند	ورنه میکید از در خط عاقبت دام

از ارباب صایب چشم و نه در ره واد	رشته شاکردی من نیست استاد
----------------------------------	---------------------------

کج روی بال پر تیرت بر کردار	راستی ننگه در شمار باشد بار
کاش بن جیرنی در دست کلین میکند	انکه می بندد باین ذکر دستار

این سر زلف پریشانی که دادی
 کشتی نامور در غم از خیز دادی
 بیخود غم زشتی از زلف نیک بزد
 پای زلفش زینت دوشش افزد
 از فزع که هر روز در صایب رخ

نیت از آن که در خط نیت
 نیت از آن که در خط نیت
 نیت از آن که در خط نیت
 نیت از آن که در خط نیت

دست شاکردی من نیست استاد
 دست شاکردی من نیست استاد
 دست شاکردی من نیست استاد
 دست شاکردی من نیست استاد

از تشنگی دوزخ عالم عشق ببرد
چون زینب که در دشت بیابان
از تشنگی و آلودگی دشت بیابان
از تشنگی و آلودگی دشت بیابان
از تشنگی و آلودگی دشت بیابان

این مشکوی که بر چرخ تو دهاده وام قولاده سپهر انجام کند از کوه ز ره آرد جوهر خود در بر جاپوشید هر نفس میکشد سبیلند جوهر که چطو تر باشد چنان مستحوت خاک در کاسه سر کن نظر خود از دل صاف سخنش فلک شکست	هم آست کند زنج چو سحرینه را زیت از شوی عکس تو خسته لبیکه بر سینه از آن غمره نظر آید کرده دیوانه جمال تو مکر آید ملیت با جوهر خود دام در گریه که در یاست فزون موج خط آید پیش ز کجی توان کرد سهر آید
---	--

رخ متاب از سخن نگویمان صایب
پیش این سنگ توان کرد سهر آید

استاد چه حاجت بود از دور حقیقت در شیشه جانها کرد چشمش نهاد دست بران چاک گریان بیا بی عاشق شود از وصل فزونی بر صید زبون شست غیوران	خط حاشیه آن میکند اغیبه دها شیراز دهک کن آنوی مبار ز آنکه ز حق میطلبید باغبان نا سوز کنده منده و اع کتار آب از جگر شیر و عشق ساز
---	--

بویژه سوزانی غل که زینب است
دل بطلعه من ز جلی
که زینب است که زینب است
که زینب است که زینب است
که زینب است که زینب است

طوفان زنی غوغا
نقش که گویا به دست
میکند تو هر چه بدیدی کف
ز تبار بعد دست نکند از عذر
صایب زینب که شهادت از
جنوبی و وصف نامی هم دها

تأخر که در دست جلی زینب

پایه میسازم چون کوهی که در میان کوههاست

از زبان حسن ظاهر میآید

عاشق شکر لبش از شیرین

افغان غنیمت من خدایک درین

نهان کنی خیال پر خویش پای را
بر برک کل شده که از نپای
بر چرخ بر دوشنم پست پای
بر چنین بایط پرده کلیم و رادی
سک و شهنیت بر سر روزی
مجنون که داشت جذبه محمل پای

چند ای سید درون دار و درین
جمعی که از طاعت آزاد دیده
روشن ضمیر باش که این بال نشین
عیاری تو در همه عالم دیده است
بر طینتان بری شکم خون خوش
از شرم عشق دیده که تاج من

در میان منی و پشیمانی
خفته شد از شکر پشیمانی
باید نهدی که من ایامی و اسوه
از شک و قبول عدم پدید آید
پس تو نه خوشی به بیماری کن

صایب غور ناله عشق بر سپرد
در راه فکر که فقر دست پای را

سبکند آتش عیبر برهن تنگ را
از نظر زبان بودان حلقه فکر
روغن از مغزست و ایم شعاع در
سکندر در اوج لعل کردش افکار
پس تخلی زیر دست خود سازد
میکنم شکر با کثرت شاعرا

منیت از رخ زبان برود اول با
من کیم تا صید و پاشم که گوی حرم
کاهش من لازم روشندان
عقد های شکل خود را اگر خست
پنجودی با هر چه آمیزد بحر جن
مورم اما خوشه چین من و دانه

فکرش به پند و اندرز
در خراش سینه تنگ
حرف در آلوده افکار
کشف چادر از قفاش
مشی شکر لبش شمع کاف

خواب چون کردار آن بیدار

این خواب بفرستد که صایب

کسر چون بلبلان که از آن

افغان بوی باران

اصل از طالع وارون عثمانی کیم
دولت پیدار از قاف

اهل صورت از کتبی معنی غافلند
 بیش ازین از دیدن نقش چنین بزرگ
 با دل نازک ملایم پس از خلق چنین
 تیره بختان غافل از صورت اول
 بی سرری میکنند از دل انجاک
 دل سپردار از جهان کرش پادشاه
 مطلب از آینه دیدن عیب و ایراد
 نیست مرد را که بزرگوخی و
 در زکات خانه و دلهای پادشاه
 پاکبازان فارغند از زنا و شهوات

کاش می دیدم دل را به لب بیان عشق
خیزش ز جانی در دهر صحرای دل

چند چای کدو برین بره چوده را
چشت دروختن دران بابل و توری
کوچه امان شمشیر شسته و ده را
از دل شسته کینک بدوید و دروختن
ده ماهه خامه زردی شسته و دروختن
زردی و دروختن

در حیرت کعبه هم محراب میجویم ما
کر چه چون ما می جیات بدریاست

پل رغبت در میان آب میجویم ما
از لب ساحل نشان آب میجویم ما

از جهان نداشتیم بی ترس
مرغ فراری درین داری

دل خوشی
بسیار در خانه خود یک شب را گذرانید
که اگر کسی صبح پناه داد و خواب
خوب بر سر است خانک ساری شود

جست و آلودار غلغالی است
 جاست کعبه پندیده و کعبه
 زار غفلت و دوزخی نینای
 کجاست که سپاس پارسه و پارسه
 قدحی عدم را قشنگ دانند
 تنوایی چشم با ناله خاک طوفان
 منیت در کجاست که غلغالی است

شومش زینک و زینک
 ایچ زینک و زینک
 چن کیمت کیمت
 نیت سان نیت سان
 زینک چن قاستن

چند از آینه شش ریاضی حدت چن
 آرزو کردت آستین تر چن زان
 تا تو بیل زنی تبار و دوستی بچو موج
 چشمی شرم تو بیری انچه در کجاست
 چون شرم در سبک بی برگی تر دارد
 میشود سر خیز خیزی از جا افتاد
 شرم دار از تنی سال از کجاست
 رشته خوشه شش ریاضی نفس کشش
 از کوفتارن خودت یادگیر و نه

حرف در پرواز دل کن قوت بازوی چوین

در جهان تیره صایب نفس باشد ترا

از خسیان چاره نبودم بگریه
 منیت پرده ای طایقی طبعی چست
 نیک پیش از بجهاب راه دنیا یان
 میشود کاسی بزنگاه حاجت دیده
 خارشوا نذر کفر سن امن بر چیده
 رحمت کل بیش تر از خار باشد دیده

نکته ازل می شود بی حس
 پیوند خواب حسرت کج در کمر
 در سو اول بسایر هستی چن
 از روی سر زمان در دل بر کس قلم
 است بی دریا با شمع چن

در صحنی بسیند نهان در کجاست
 بهر نهان صفتی کجاست
 بهر نهان صفتی کجاست
 بهر نهان صفتی کجاست
 بهر نهان صفتی کجاست

یاد صایب دعوی ز ادبی من درم
کر یکب زک بپوس دل بپوس

تغی جن حیرت میست بخوان و
 رچ چون شبنم درین گلشن غیا
 لبکد ویدم سر و مهری از سیم خار
 تنها و دم با پی این خاکلد چنان
 سر و از دست تنی سر بد چون
 ننگ خار را اثر دامن کربان با کرد
 شمع صبح قیامت ابرس کرده است
 میشود از غفلت سرشار این خواب

در بیان طب اجمعی

حرفی نیست صایفه چون خان
یکهان معنیست در نقطه مضمر

خون دل چنن نغمی ایم کہیں باشد
نسیم آتش کہ رعنائی رخس باشد
زنده نامہ پاره سپال بس باشد
زندگی و مرگ کی در نفس باشد

جون ز دنیا نغمه الوان کیوں باشد
مقام کشتی مجوسین آورد و دم
از دل صد پارہ کر صد سال در این جا
تا نیاسای نفس از رنق و باز آید

هر چه در زبان گویا
 آن نفس را شنود
 که بجز آنکه در این
 روزگار است
 که در این روزگار
 نیز غافل
 از دل
 ساکن

میرزا حسن خان
خانزادگان
میرزا حسن خان

در جهان حبس کرده دل نمی نیست
 میستم در هم گرم وزری نیست
 ناله و گریه صاحب جگر نیست
 در خوشی اگر بال و پری نیست

کرد چون سرده تماشاکاه طهرم
 خاطر امن بکاک و جهان می آورد
 جفت در کار بود و زبرد کردن
 می توانم شهری پر و بال رساند

برده اعظم چه صفت مرکب پان صا
 بزدل امید کنایش زوری نیست مرا

از که نیست و صفت شبنم بر
 هر چند آب شد دل من بی غم
 پاکان مستم در و فلک می کشند
 در پرده سیاهی شمرت فزین
 حبس آب را سگد و سگد خضر کای
 و غم که خار و طلب آب
 رسمت تشنه رخ حاصل و ما شود
 کوه غم کی من پا فشرده است

در زندگی بی کسی چه ترست مبتلا
 بیکانه را نمی کند بجز ارشنا
 کند و چو مال گشت خور در خیم
 آب حیات در دل شب نیز صلا
 رویی بختست که کوشش درین
 چندان امان آمد که خاری کشید
 چون گشت قامت تو ز صفا بی تو
 صایب شود و پیای آن بیگونی صبا

در جهان حبس کرده دل نمی نیست
 میستم در هم گرم وزری نیست
 ناله و گریه صاحب جگر نیست
 در خوشی اگر بال و پری نیست

کرد چون سرده تماشاکاه طهرم
 خاطر امن بکاک و جهان می آورد
 جفت در کار بود و زبرد کردن
 می توانم شهری پر و بال رساند

برده اعظم چه صفت مرکب پان صا
 بزدل امید کنایش زوری نیست مرا

از که نیست و صفت شبنم بر
 هر چند آب شد دل من بی غم
 پاکان مستم در و فلک می کشند
 در پرده سیاهی شمرت فزین
 حبس آب را سگد و سگد خضر کای
 و غم که خار و طلب آب
 رسمت تشنه رخ حاصل و ما شود
 کوه غم کی من پا فشرده است

در زندگی بی کسی چه ترست مبتلا
 بیکانه را نمی کند بجز ارشنا
 کند و چو مال گشت خور در خیم
 آب حیات در دل شب نیز صلا
 رویی بختست که کوشش درین
 چندان امان آمد که خاری کشید
 چون گشت قامت تو ز صفا بی تو
 صایب شود و پیای آن بیگونی صبا

زلفش چون بوی گلستان
 به جانت هر که از دست تو غدا
 که در بهار پس از غنچه فصل خزان
 علی غفلت شد که نشاندند
 که نظر بر او انداختی و غش
 زلفش چون بوی گلستان
 چو موج هر که با سیر کرده از دست تو غدا

<p> میرسد زار به هر شب و کجاست زویر چشم از نیام خود بود شب را </p>	<p> میت صایب ممکن از دل عقد عشق ناختی تا مست گفت به تیریه </p>
<p> به حاجت خیال آن بی نصیب همیشه بهت نظر میکرد عاشق </p>	<p> فغان که خاشاک ز روستیها کرده بچه میفکند که رشت سیموار </p>
<p> زبان پاک بود لازم دل روشن کشت ده دار دل دست که انگشتر کند </p>	<p> جابیه قصانیت پرده مدبر جماعه تو قدخم شده بر سپهر چو </p>
<p> بر جمع دانه که طریض خاک شدن کنون که قوت بازوی سستی داری </p>	<p> غبار دیده جالت سحر کت صبا غبار دیده جالت سحر کت صبا </p>

پیرس از سر کوی راز من چو
 خزان که مقصود نیست بیک زار
 شکوهان بر این نیست غی شونده با طبع
 که دل از چویشی نکشتم از کج
 اشاده که چون بخت بهر لبه بمان
 نیست این که بخت کرد کار زیار
 یکی در دست من غمت کجا کند
 نظر کن که از شک عشق نبوده از
 که امیر این شمشاد و قیامی در ده
 که طوق فاقه غنچه شست در ده

در سحر چو شمشاد و قیامی در ده
 که طوق فاقه غنچه شست در ده
 زلفش چون بوی گلستان
 به جانت هر که از دست تو غدا
 که در بهار پس از غنچه فصل خزان
 علی غفلت شد که نشاندند
 که نظر بر او انداختی و غش
 زلفش چون بوی گلستان
 چو موج هر که با سیر کرده از دست تو غدا

بسته به این است و او را زار
بسته به این است و او را زار
بسته به این است و او را زار
بسته به این است و او را زار

آه عالم روز را در سینه زدید چرا
در میان فرشته و آینه داری کفایت
جامه کزین زوید زین تو را نصیب
نوت شد که از تو دنیا و شغنی در خاک
از جابت موج و دریای و دست
دست از نیست مبر کی که برودید
چیت دنیا تا بان آلوده سازی هست
آب حیات و در عقیق صبر نهان کرد
در چشمتی که خون فیض تو در صبح
زیر کستان عاقبت چون با دای میگذ
تزلزل کوشش دانی تران در دست
در چشمتی که خنجر است پس

در جو یغیت صلیب مردواران صیت
از سر رغبت حدیث شمع نشیندن چرا

برق را بر این فانوس نشیندن چرا
اینق در سنگار بر یکدم فرو چیدن
بر لباس ریت جن خارج چیدن
دست بردست از سر فوسن لیدن
بر سر این خسته صد پاره لرزیدن
در چشمتی که سر را می سر زه تحیدن
بر سر خون سلیمان کار لیدن
انچس آب گوارایی نوشیدن
چون که از جهان جانج و نجیندن چرا
بر درستی مرزمان چون ناک چیدن
راه خود را دور می پزایی کوشیدن
نجم شکی در دل مردم نهانیدن چرا

کما زلف و خمار پارت از
زلف تو که زلفی از غایت است
و ازین بیگانه میسر بکار
فراوان است هر دو کارش بکار
کشت در یک دانه اینت خور
شکستنی زنده خاند ز صلیب
کوشش که زانگشت دردی باز را

در حق که بداد غنایت
کلام پیوسته که بر لبان
در چشم که باده و کن
از پاره و کنده دارد

کما زلف و خمار پارت از
زلف تو که زلفی از غایت است
و ازین بیگانه میسر بکار
فراوان است هر دو کارش بکار
کشت در یک دانه اینت خور
شکستنی زنده خاند ز صلیب
کوشش که زانگشت دردی باز را

[illegible]

پریقت تماشای تو البیر و بیش
وخت ملک تو از مرد و جهان پرو
بگذر از خد طری که نیکو انعم
ما که داریم دل مین روی تو در رخ

اجنبای کشف رانیه سیاه ترا
کرد با ویت فلک و امن صحرائی
کلمه از لطف بجا بخش بجای ترا
چون باینکه شیدیم تماشای ترا

مذہب کی سرپرست ہر اہل مذہب کو

مینست ممکن که گفت تو ایمان آرد
مر که صایب کند غور سخنی ترا

دین یمنان حدایه

پند و ار حاجت دربان غمی باشد
 در وصف عالم امکان زبکی جز نباشد
 کعبه و شجاعت یکسان پیش خیم
 در حرایات تجرد یکین چون نباشد
 طوق من چون قسریان از صفه تمام
 هست در دل هر چون آینه در نظر
 شعاع را در پاک زنی از داوادم
 قائم با قطره آبی که در کرم چون

و درین دنیا بجا می آید
که با آن فرشته بیست و پنج
جانبانیت کرد که در آن زمان
چراغی از شیخ عبدالمطلب

دل سر پر
 کفن عشق از دماغ شکر
 کعبه صبح از دشت شکر
 غنای دار و دگر
 شکوه چون بویا پدید آید
 در کسب و کار
 ز احسان جانان زین
 خوار گشت
 غبار ز چو دامن
 غبار ز چو دامن

به خجالت که دل از لب بدو
 تا تو ز نام و دشت این گلیان
 در دهن هر که لبیکار نماید
 در دشت این گلیان
 دل از دشت این گلیان
 در دشت این گلیان

به دست هر که فست زدی از سال که خنده در دهن لبیکار ز داغ خویش بود خیرین کلام کشاده اند دهن در سوا درین بیاطا که ز خور و غلام که تمام شود و در حصار که چون سیند همه را قبال	جو چانه هم که می بند بر چشم به سینه مجروح ما بین زینهار جو لاله جگر که عشق من نایم ز آبر و سرت که کلام و لاله ز رزق خاکست سینه نایم مکن ز خلوت آغوش ما تنهی عشت بسینه ما داغ می نهد کرد
---	---

بدام عشق ملایم نمی شود صایب وسیله که نرم کرد ز راه و ناله ما	
آه که هر شهوار نماید خود را بیل در سینه کسار نماید خود را ورنه یوسف بخندیدار نماید خود را اگر آن آینه رخسار نماید خود را بی صدف که هر شهوار نماید خود را	باوه در لعل لب یار نماید خود را در پرچانه خم جوش کردار می در جالوت ز بی رغبتی با دلدار مخدور شود و در جهان چو چهر دل چو سرون رود از چشم تماشاد

هر که لبیکار نماید
 من دان که کل از لب بدو
 در دهن هر که لبیکار
 هر که لبیکار نماید
 فی کس دهنی تیرش می کشد

در لبیکار نماید خود را
 به دست زین خاکست
 تیغ چون زین خاکست
 جای جیست زین خاکست
 خوابید و دید که کارم صایب

باهی تیرگون ز فزاید چنان
 که یک در سینه بلبل کلام
 از زخمتن عالم که از لب بدو
 پشیمانی کجایی به سینه کشند

مهر پروردگار خدایا که در این عالم
زین دنیا که در این عالم
زین دنیا که در این عالم
زین دنیا که در این عالم

کمان بودی که در دست تو
 جان برین درین توید و خنجر

[illegible]

که سنان بی کشید یافت زور و هر گاهی
کستی کی سپهر اری کذب بر خزان
بغیا و آواره اند که نیستیانی
بصدن زور بر دار و طغیان کانی
بجمل رپ ند باغبان نخل حوایی
که دار و غرض بر غچه انجی کشانی
چو باشد وزن و میزان محبت
بیوسف تو ان بخشید جرم کانی
جه لازم بر سر حرف ورتی شانی
نه اسانت خیدیش گون نمک دانی
همان مشور دولت میکند سر سنجانی
اشارت میکند یک کانت حدت نرانی
شد وقت یق کر دل می سازد سنان
بخجی سنان تو هر کرد و دانانی

عاشقانی عیار ناز و جفا را چه سزا
دلی کرد دست خواهد رفت بگره تنگدلی
بسبب کاران بشود سینه زهر جز
بناشد سر کشی و طرح پیران ز کمر
منه انکشت جگر هم دل را بدلی
نرپاس سخن دل غافل شود و عالم حده
تو از طفلی بن عالم مقید گشت و در
نداروش که او را وضع مدوم دیده
تو گزنا که دلی از کتک کل و سی میانه
دل آینه از تیغ طوطی آب سیکر
خدای نیکیان هر که شد از نیکیان
تفاوت و حدیث خلق اگر باقی
سرگرد سن هر چند بر در پوره و
اگر در خواب سوختی باشد که شهاب

دست در تهنیت بنام ما
عشق را در دانه نرسیده بنام ما

همه در دانه نمیدانیم
 به صاحبش بجز خود نمیدانیم

کسی را در دانه که در دانه نمیدانیم
 از صفاتی که در دانه نمیدانیم

نقش میزدید اینم ما
 سینه پیکانه میدانیم ما
 گوشه میخانه میدانیم ما
 کعبه را بشانه میدانیم ما
 سر پیرافانه میدانیم ما
 از قناعت دانه میدانیم ما
 بازی طفلانه میدانیم ما
 کوه یکهانه میدانیم ما
 خلوت جانانه میدانیم ما
 سخت نامردانه میدانیم ما
 خواب را افسانه میدانیم ما
 معنی پیکانه میدانیم ما
 جوشش پروانه میدانیم ما
 خویش را در خانه میدانیم ما

ایستادست را درین وقت
 در ریاض عشق بخت سهر را
 گوشه که خود کند را احدا
 لاسکان عشق جولا کانه است
 گفت کوی دولت پیدار را
 در کلوچون کریمیکرد دگره
 در قمار عشق جاز را با جستن
 این محبیط بر حجاب موج را
 سردی که از زو با پاک شد
 قانع از دینا بر ملک بولند
 دیده تیر باینان حیرتیم
 سر که با ما میکنید پیکانه
 نه فلک را گردان شمع از
 از دوحالم که چه بیرون رفته ایم

کسی را در دانه که در دانه نمیدانیم
 از صفاتی که در دانه نمیدانیم
 کس را در دانه که در دانه نمیدانیم
 کس را در دانه که در دانه نمیدانیم
 کس را در دانه که در دانه نمیدانیم
 کس را در دانه که در دانه نمیدانیم
 کس را در دانه که در دانه نمیدانیم
 کس را در دانه که در دانه نمیدانیم

کس را در دانه که در دانه نمیدانیم
 کس را در دانه که در دانه نمیدانیم
 کس را در دانه که در دانه نمیدانیم
 کس را در دانه که در دانه نمیدانیم
 کس را در دانه که در دانه نمیدانیم
 کس را در دانه که در دانه نمیدانیم
 کس را در دانه که در دانه نمیدانیم
 کس را در دانه که در دانه نمیدانیم

بدرخت تازد دل نماند اینم
 در خنجر بهشت عادت اینم
 در خنجر بهشت عادت اینم
 در خنجر بهشت عادت اینم
 در خنجر بهشت عادت اینم
 در خنجر بهشت عادت اینم
 در خنجر بهشت عادت اینم
 در خنجر بهشت عادت اینم

چو دای بوجت ب روی
 بخت را نه رساند به دوری
 کزین کجاست که بخت
 بخت را نه رساند به دوری
 کزین کجاست که بخت
 بخت را نه رساند به دوری

نفس آتشین کن بجهنم	که آتش کند زرم بکجا
جو شد زمر عادت مخرج شد	برگ آتش نماند تدریج
همیت سپام کلهای	که یک کاسین نوهارو
دل صاف در بند دنیا	بت ریج کو سر خود دریا
بودیمیا قرب اهل سعادت	بها سر دولت کشت
برادر ز دل که درون خورد	زمر با بکن این شادو
زین دست بردارد جازرا	که آینه چشمت آینه
اگر در جوانی بجهنم سواد	نمکدار شکام سپری
ندارد پسون و نمنی با جلیقا	ملاست مکن نهی رها
منوهای لان مکر و حایت	چو شمشیر فلا و تیغ ز بار
بغیر از زبان نیت در خود فرو	اگر سود خواهی ملبس
ز معراج منصب مج پادار	که برنج بود پای این ز بار
بود غیبت مر و اخلق خود	ازین لغو کن پاک کام و بار
ز کوهر و لعلات ابرینان	اگر چون صدف پاک ساز

باش که بخت را نه رساند به دوری
 کزین کجاست که بخت
 بخت را نه رساند به دوری
 کزین کجاست که بخت
 بخت را نه رساند به دوری
 کزین کجاست که بخت
 بخت را نه رساند به دوری

نفس آتشین کن بجهنم
 جو شد زمر عادت مخرج شد
 همیت سپام کلهای
 دل صاف در بند دنیا
 بودیمیا قرب اهل سعادت
 برادر ز دل که درون خورد
 زین دست بردارد جازرا
 اگر در جوانی بجهنم سواد
 ندارد پسون و نمنی با جلیقا
 منوهای لان مکر و حایت
 بغیر از زبان نیت در خود فرو
 ز معراج منصب مج پادار
 بود غیبت مر و اخلق خود
 ز کوهر و لعلات ابرینان

که چو در جانی شین را می کشد
نوازش غمت در جبینم بنیاید
نوازش غمت در جبینم بنیاید
نوازش غمت در جبینم بنیاید
نوازش غمت در جبینم بنیاید
نوازش غمت در جبینم بنیاید
نوازش غمت در جبینم بنیاید
نوازش غمت در جبینم بنیاید

در مرکب غمت تو سیرت نمی کند
باشد بهشت نقد بشیدن اگر کشند
آخر سیاه بجای منجی چون غم
ای نمک شد ترانه نکویی بنده ام
کی نیل چشم زخم شود یوسف مرا
پروای سر زیت صلی جزل
گلکوه غم از تو خون سیل
بر چهره زنان عرب خال نیل
شمار سهل نعمت ذکر چهل
مشاطه کر بکار بر در و دیوار

آزاده که نمی آید چن کشیده است
صایب به از کریم شمار و بخیل

بدلای پراخون حرف نلف و دوا
نمار و طاقت بند کربان بال پر دوا
نمی کشد بزم صحرای پیران از شاد
نیم نایمیدی بدورق کرده اند فی
شکایت نامه مانسک را در کربان
بهستی چون خاموشی کشیده شاد
نمار و بی قراری حاصلی غیر آید
سرین نافه در آتش غم الان خط
بدان اندام نازک رحم کن بند کربان
گر پانی برای امتحان پیش صبا
در ایام بر و مندی درت بان
میسای کرستن شود که کربان
کنون چون دست درشت نذران
سیان خوشی را چون ج در کربان

ایم خادین دشت پسرانی که بود
فلس کردن سوخته بوم نامی
عجمن خابیل از کافای و ایم
دوا از غمت ماهه نکوتای
سایه جانی که گشت پانی نغمای
رفت و رفت از دهنم بوم نامی
پای به جاست غمت کرمی

رقبه بودیم که از او دخیل دور شویم
نقص سوخته شد سر ما کاهی ما

عزیزت ماه کرمی

هم خاوشی ایست ششای
بازنی بر که دانی خطیای
چو خنید که از دهن تو خاوشای
میوه هم آینه اکاهی
بقی تو زرقان در کیده دست

دوا از غمت ماهه نکوتای

زین پر پس که درین روز نشانی غایت از آن
 که بوی خوشی که درین روز نشانی غایت از آن
 غایت بوی که درین روز نشانی غایت از آن
 چه استقامت درین روز نشانی غایت از آن
 زعمان که درین روز نشانی غایت از آن
 باین فلک چاهین که درین روز نشانی غایت از آن

مینت در دامن این شکر صبا که علم حرب کند آه سحر کاسی ما	
نمان بخون تر میشو صبح صفا رخت که رست این زدن پر تیش بر سران پاره سگ دشمن بود و قد باشد محنت خود مال اندیش زود از سپه و اکن ای سر یاریش بر زمین خیزد کند ز جورش تیار جویم که ز گرمی پروان مال خویش چشم ز روش سازد بوسه کش میکند اچا دیاتما بیتد خویش	از صحنی لایبته صلی درویش مینت غیر از لب چشم و لب کویش شرکت روز می خیزد از الفبای و مردم کوته نظر در اسطر محشر در و سر بیار دارد از صبر تنشی آسان شکل ز خاک را شش بند در خور پروانه نرم جهان شمع صبر کن بر تلخا میا که خور و از جاب و نزاران چشم درویش
اگر بدر آمد دولت از کف صبا حرف خون آلود می باشد درونش	
قد چرخ بگردن نهادنیا جلیبت بگردن نشسته مدارا	

گفت دروغی که بگویند
 چو منت است بر او بهار دیار
 زلفه خون شمشیر که دران
 چشم که منکر فطرت بود ارا
 بمنشاهی طالب دیدن را

اگر شکر تو را در آن پار
 یکبار به لبی که صبا
 بیا که در رخ دعوی شکر
 زلفش پاغش از آن دشت
 بوی شکر بی اتقار غن
 جواب آنغش از لبش نیار
 که چشم بگردن نشسته مدارا

میوه از سر روی اوستان زخم
 بکار بار بکشد با دران زخم
 قطره شد سیلاب و چل شجر از جا
 تا بجای باشی ای صفا

حکایت شود طریق که شود کاروان
 مرد عالم پیش است مردان
 هیچوقت مجاز از دنیا نماند
 کسی که از دنیا نماند
 در هر نفس از دنیا نماند
 کس که از دنیا نماند
 زینست غایت که هر کس که از دنیا نماند
 به خود عجل نشاید که از دنیا نماند
 و این نصیحت است که از دنیا نماند
 نصیحتی که از دنیا نماند
 حکیم به این نصیحت از دنیا نماند
 شیخ در شب بستان از دنیا نماند
 چون در شب بستان از دنیا نماند

<p>کرد و بی نسبت بهم باشد صد سال دیگر و صحت پس چون بیکدیگر نیست مکن آشنایان را جدا کردن که در صحت و پست سابر سر هم بخوند می پذیرد چون کتاب را که در یک تا چون بنوعی در چشم هم شیرین شود پیش آید بصیرت کس که غش و عقل تا از او دور دیدم فرست خوش و عقل در خوشی هر دوی مختلف یک نقطه</p>	<p>می کند بی نسبتی دیگران از هم جدا تا هم پیوست شدت و کجانی از هم جدا می کند بیکدیگر آشنایان را از هم جدا خون هم را می خورد از این دوستان جدا که چه باشد بر یکدیگر که گشتان جدا بد که باشد زنجاری دوستان از هم جدا هست چن پندری خواب کن از هم جدا میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا می کنند جمع را تنگ زبان از هم جدا</p>
<p>لفظ معنی را به تنگ از یکدیگر خوان برید کیت صایب کت جانان جان از هم جدا</p>	
<p>از سر و سامان پیش پستی می رود تا مکر و آب زرد غمهای آتشین مشکل است از درد و داغ عشق دل برود</p>	<p>پوشش می بردشت از جاستفین نیست مکن پیشتن آن کو سر یکینه و ز میله دم سیلاب قمار براند</p>

چون که دردم می زده نمک زدن یکبار
 این معنوی بی بصیرت نیست از دنیا نماند
 در این معنوی بی بصیرت نیست از دنیا نماند
 از دنیا نماند از دنیا نماند
 هر که از دنیا نماند از دنیا نماند

فایده از دوا من شهادت دیکه سیاه
 نیست شهادت بهمان روی افسانه

فردستی که کبکی نیست شود معیار
مستند به شمشیر و زور بازو

با کن خود دهان نیز شیرین کار
لا لایب از این مهر بندار

خون ماری ای که گوی نیست
قانت هم نشسته بر کار

میل کجاست ناخونده است این دو
 دست اگر بردارم از لب ^{مستانه} لبه
 شمع چون پروانه گرد کرد و پروانه
 تا هم بر طاق نسیم نشسته و خانه
 شمع شمع خیزد چو بگل در ^{ایرا} دیو
 دامن لفظ غریب و معنی پنهان
 پیش مردم شمع در بکشد پروانه را
 هست از صد داکم کزانی من و بن
 نیست پاک از تنی بی شیشه و نثار
 از زمین دل را بر این سبزه و گیاه

از خرابی چون نگردم دل دیوانه را
 چاک سازد آسمانها جامه یی
 عشق اگر از حسن علم سوز بریزد زلفا
 شد کمری پرستی کس دش چشمی کجاست
 بیشتر کردید سودای من آتشی عقل
 فارغم از آشنایی بدست آوردم
 حسن عشق پاک را شرم و حیا و کار
 تا طرب برخاستم افکندم کشتار
 فارغند از عیش تلخ مازین و دها
 چون خیسان بخت سبزه رخ

حرف ابل در دراصایب پیدردان مگو
میش خواب آلودکان کوته کن این آفتا

شورخ خنده گیکیت در کما
کل بگرداشتفت کی از گوشه دستار

از ملامت گرفتید شد دل بی عا
از نیم نو بهاران مغرما تشنه

در کشتن باغ و درختان
از ماستن دل چه بوی خوشتر از بوی
باده خانان کی نیست
میست و صبا کیست و تو که از در
از باده خانان کی نیست
از باده خانان کی نیست

صید بر صبر و پارسا که در درون کارها
 در خود مکان نترسی هر که اگر است
 بکنن نه از تن بودا یکسکه خاکی
 در پشت کند ز فوکل روشن بجای

اسوده از خشم نام و فارغ ز نوها شکسته است پیکان ز خون کم باید مرشت تو پیکان چو کینه دل را حیات ز نفس آرمیده است	دوزر بال خویش کنم سیریاغ را می چون کند شکسته من سیریاغ از بال زاع نیت اثر چرخ زاع چاری نسیم و د جهان چرخ را
---	--

صایب در چشم کشیش ز آسمان
 در پخته راه نیت نسیم فریغ را

افتاد کی بر آورد از خاک و اندرا ان بلیکم که دیدن باشکسته ایم کوه خدای که تافس از دل بر آورم در سری ز سر شکست دامت مدروت مارا هم زن بر دوستی ای سپهر ترسم بجهل غایب که زمین از ز ابدان خشک حدیث کز پر بانی که و بدو بیت یکسان سلوک کن	کردن کشی بجاک نشاند نشاند از آ چشم و ادم کند سیر و اندرا خاشاک کرد و با کتم اشیا اندرا بسکن با صبح خوار شبانه کز نموی دهرمت خط دست نشاند شرمند می کتم تجل زمانه را کز جز نیت بهره بچیند خضر گزاند کاین زخمنازموی شکافیت نشاند
---	--

که در این سخن کشته و میباید
 که غنی است در کشتن ز کسان
 فوغ که می روی در دیده من
 که می روی زنگ در دیده من
 ز فوغ سر زنجیر من

نیکو از پیش چشمین سیریاغ
 در که در جهان کشته شود
 کرد و از کوه خدای
 ز کوه کابرجب
 نیمی تیت و سناختن تیت
 یکصد خانه من در کوه کابرجب
 که از ابدی می خور و در کوه کابرجب
 ز طوق خاکی و شیشه سوزان
 ز در و خوشی بر من کرد و از ابدی
 نیمی تیت و سناختن تیت
 بود و در انان ارباب کرم قف من
 بیوی کوه کابرجب

<p>عجب فرادانان ازین نیست از قائل شکایت حاصل سولی چوین بسیار که در شکایت نیست بی شوق چنانکه در شکایت چنانکه در شکایت</p>	
<p>دل روشن باشد که الشاق میشود و کما ز جمع مال حرص دم دین کرده کم ز شوق روی و چندان سرنگ لالوون که این روی آتشناک یارب زور</p>	<p>که سیم ناب سپارد تو متاب دریا که شوان سیر کرد از زرش بابا که آب تیغ در سینه شود خواب یا که آتش میخیزد زید پر آب دریا</p>
<p>نماند در دل حیرت عبا جرم ماصایب بر کنگه خود برار و کنفیس سیلاب دریا</p>	
<p>کوبنا شد مع بر خاک این بخون آینه ساده لوحان بخون از چشم شرف خا نیست در دل خاکسار از آتشانی که تار و پود عالم اسکان بود موج سراب</p>	<p>نور بسیار در میان این چرخ سپهر سولی نباشد زنا متوشه آسمان در زیر پا افتاده است این همچو سوزن جاکشیم خود مدین ز</p>
<p>بر سر یک روان باشد لسان منگی تشنه بیکشت از سر چشم آب حیا جمع کردن خویش از عید پستی نیست جز آنکه دست خسته و زین</p>	<p>می کند موج سرب این خاک بیکشته خضر اگر می دیدن شیخ بخون آینه پیش رو شوان گرفتن بیکشته دانه در کفزار کاروانی کشته</p>

من بی روی دیهای قیامت کن
نمیدانم شمن بیا یکبار
خدا را که نه چشم قیامت کن
خال عیسان بر می نماند دل روشن

باز بگویم که اگر در شکایت
از بخار خاک رسد عمارت کن
شکایت بر خانه دم خون که در شکایت
باز بگویم که اگر در شکایت

باز بگویم که اگر در شکایت
از بخار خاک رسد عمارت کن
شکایت بر خانه دم خون که در شکایت
باز بگویم که اگر در شکایت

یوسفی در بیست و یکمین فصل
 از غنای قوتش که در این کتاب
 از غنای قوتش که در این کتاب
 از غنای قوتش که در این کتاب

از غنای قوتش که در این کتاب از غنای قوتش که در این کتاب از غنای قوتش که در این کتاب از غنای قوتش که در این کتاب از غنای قوتش که در این کتاب از غنای قوتش که در این کتاب از غنای قوتش که در این کتاب از غنای قوتش که در این کتاب	از غنای قوتش که در این کتاب از غنای قوتش که در این کتاب از غنای قوتش که در این کتاب از غنای قوتش که در این کتاب از غنای قوتش که در این کتاب از غنای قوتش که در این کتاب از غنای قوتش که در این کتاب از غنای قوتش که در این کتاب
--	--

میسازد از دست خود که در این کتاب
 میسازد از دست خود که در این کتاب
 میسازد از دست خود که در این کتاب
 میسازد از دست خود که در این کتاب
 میسازد از دست خود که در این کتاب
 میسازد از دست خود که در این کتاب
 میسازد از دست خود که در این کتاب
 میسازد از دست خود که در این کتاب

از فضو لیبای خود صیاحت میکشم
 من که بشتم تا کنم مقصود که حجت کن

عشق است عکس دل در دست محبت چرخ مرده را زنی نمیشود پیدا است قفسی عاشق کجاست با اهل شوق باشد که با آن فراقی دو رخ هفت مردم پاکیزه و لطیف	آتش که در کجاست که در این کتاب کجاست که در این کتاب در خستنی که راه نباشد سپید اینجاست که در این کتاب میسوزد و از خیل خدای شعله بند
--	---

صاحب من در دست میرزا
 اینچنین عشق تو خود کجاست که در این کتاب
 اینچنین عشق تو خود کجاست که در این کتاب
 اینچنین عشق تو خود کجاست که در این کتاب
 اینچنین عشق تو خود کجاست که در این کتاب
 اینچنین عشق تو خود کجاست که در این کتاب
 اینچنین عشق تو خود کجاست که در این کتاب
 اینچنین عشق تو خود کجاست که در این کتاب

اینچنین عشق تو خود کجاست که در این کتاب
 اینچنین عشق تو خود کجاست که در این کتاب
 اینچنین عشق تو خود کجاست که در این کتاب
 اینچنین عشق تو خود کجاست که در این کتاب
 اینچنین عشق تو خود کجاست که در این کتاب
 اینچنین عشق تو خود کجاست که در این کتاب
 اینچنین عشق تو خود کجاست که در این کتاب
 اینچنین عشق تو خود کجاست که در این کتاب

معنی پیکان ضایع شده راه مانده
که از کافیه

کدامین بر تو دل که بشد از دود و غما
که بشد ز پیرا دانه دی و غما
کس سر از خط و فن که تو بر پیر
از دود و غما
بنت کشی خرم خرم زین کار از دود و غما
جو خرم خرم کل غمت ازین کار از دود و غما
درین دیای که هر شب نامیدی می باشد
فانی شبت بعد شمس لب دود و غما
لوحی شهر از دود و غما
از دود و غما

[illegible]

چنانکه چون قافله یک دران در سفر
 پیغمبر جان می شود از این
 دل با شکر و نغمه شادان
 مانع از نغمه شادان نیست

پنایه است احب ما و ما هم سر ما از آن پوست چون پر کا میزدیم کمر ما در آن عالم بسکدی باید کوی ازین دل نرانی خود را بمان نادر کان	کنده ی ستونی راستن تا در و که وقتی جسد کاه آن بری شاد که دور ازین عالم مردم عالم بود بخش آمد سر تا جود را نمود
---	---

سرت تا هست کشم سجده و خاک کن
 که در دهر سر از سر دران عالم خود

میرا و دمی کلگون زرک و ریش عالم از جلد و بغین خیال لاله با بکر دایغ پنهان دارد قبضه خاک کجا و اس مارا کیرد	پیش خشم کرد خنجر کند شیشه که نسیم سحر او بود اندیشه آنچه در خنجر کشیدن کند ریشه کرد با دیم که در قرض بود ریشه
سخن از خاد با قیت حیات ابری و سن شیشه و با بون شیرین شد میوه تنج کردن کند استقیان خوش بود و در قدم صاف لالان	جان مننه احوال هم عیسیت بچه امید کف کار بر سر شیشه جان جوهر جویبار و فکند شیشه کاش در پای چشم می کشند شیشه

نظر کن از نغمه شادان
 که در دهر سر از سر دران عالم خود
 که در دهر سر از سر دران عالم خود
 که در دهر سر از سر دران عالم خود

شوق شوق و دل نیت
 سر در از خشم با دستان حساب
 محتسب کیت اگر کس کند نیت حساب
 چو روی کی شمشیر نیت حساب

با این از نغمه شادان
 که در دهر سر از سر دران عالم خود
 که در دهر سر از سر دران عالم خود
 که در دهر سر از سر دران عالم خود

در دلمای مضطرب غمخوار که زردمان سپاسان بود
 روانی در دلمان آلوده زین کجای غمخوار
 که شمع برین چرخ ازین کجای غمخوار
 زین کجای غمخوار که شمع برین چرخ ازین کجای غمخوار

ز روی شاهان غیب خجسته	ز که جسم کن آینه دل بی عیار
بر دو دوا عشق از لغت لوان فنا	شراب و شاد و طرب سهرودان
اگر خواهی که بستر اکل بی غار	کمن زخام روی و خورشید از رخام
ترا در بون کل جسم آن اندام	کسیم ناقص خود را کنی کامل عیار

نصیب تنگمان است صلیب میوه است
 دور و دور می سپهر مردان کج و مذمندان

ز زلف آه آری جان میشود	ازین ابر سیاه برق جلال میشود
بیر و از رخسار حصیبت آید جا	که در آینه جان روی بان میشود
نسیم شمار ولی کمن بر شمع	نمانم در کدین باغ و بستان میشود
جو داری در قفسی تنجیه دلها	که ای پتھر در صحرای امکان میشود
چو رسوایی است با سوری	که چندانی که میبارد بچنان میشود
نسیم از کار می صبا رخاکی	دران کلاش که آن سرو طمان میشود
محبت میکند عمار طاق دل	که طر فاشتی بر کن ز طوفان میشود
کمن صد دام را زیر و بر تا و اندام	جمعیت ازین رزق پریشان میشود

زین کجای غمخوار که شمع برین چرخ ازین کجای غمخوار
 دل ساد و زینیت از در فنا
 بدعی زایع چون صحن جان

زین کجای غمخوار که شمع برین چرخ ازین کجای غمخوار
 نفس سخت در سینه برق قیام
 همان که قفسیت خانه
 بجهت هم ز جای خود برین
 سینه ای که فاد در مجسمه
 جویسته قانع در چشم ترا

ازین کجای غمخوار که شمع برین چرخ ازین کجای غمخوار
 در کجای غمخوار که شمع برین چرخ ازین کجای غمخوار
 در کجای غمخوار که شمع برین چرخ ازین کجای غمخوار

سیاه خانی که در آب جودا
 زده و در آب جودا
 اگر نامش تندی چشم که باز
 با جوارش تندی چشم که باز
 که در توفیقش کوفته است طغیان
 زان درین فانی که بی تو نباشد

جودا استال خند ز کس که زنده
 خنده دامن که هر یک که زنده
 ای شایسته من تو زنده
 شوکت خست که یک که زنده
 جودا آن خط و توفیق که زنده

شایسته از عطف خال بر من
 یزدان که از کربان

<p> ز جودا تو حیثیت خاک را از که خون حرو و شماره آب جودا </p>	<p> احاطه کرد خط آن قباب تابان در آن دیار که حسن تو را نشاید شکر را ناله بود ماه و آن خط سنگین فریب خال خط و لغت آن خط مخمور مشو ز حال ای بار تازه خط خال کعبه دل محراب دین چه خواهد کرد ز حال او روان غلام حین دایم بکشت از دل خود محض عاشقی دارد اگر چه آه نازد در جگر عشاق جو برق بگذارد ازین خاکدان که دیگر چگونه سبزه امید تازه رو ماند جودا آن بیکان مرصع روی آید </p>
<p> گرفت خیل پری در میان سلیخا بیم قبح فرو شدند که گمان را برام هاله کشید قباب تابان را کمی کشید بقید فرنگ ایستاد که نیست جز دل است معنی این خطی که زید و زبر ساخت کافور ساز که است توش ز دل خست این بیا بهرست دیویده خام سلیخا نمیدهند بعد از دل پرست را سفال تشنه کند آه گرم ریخا که کوکب نم بحب کرمیت ابر احسا چه میدی لب و دهان عوض سمانا </p>	

بال طبعش که کس که زنده
 از فرغ چه بر ساعت که بکشد
 باز که کون جودا که زنده
 از جودا زین حسن عالم سواد
 از جودا زین حسن عالم سواد
 جودا زین حسن عالم سواد
 جودا زین حسن عالم سواد

ای جودا زین حسن عالم سواد
 زین حسن عالم سواد
 زین حسن عالم سواد
 زین حسن عالم سواد

این سوره که در سبده ۱۲
 در سبده ۱۳
 در سبده ۱۴
 در سبده ۱۵
 در سبده ۱۶
 در سبده ۱۷
 در سبده ۱۸
 در سبده ۱۹
 در سبده ۲۰
 در سبده ۲۱
 در سبده ۲۲
 در سبده ۲۳
 در سبده ۲۴
 در سبده ۲۵
 در سبده ۲۶
 در سبده ۲۷
 در سبده ۲۸
 در سبده ۲۹
 در سبده ۳۰
 در سبده ۳۱
 در سبده ۳۲
 در سبده ۳۳
 در سبده ۳۴
 در سبده ۳۵
 در سبده ۳۶
 در سبده ۳۷
 در سبده ۳۸
 در سبده ۳۹
 در سبده ۴۰
 در سبده ۴۱
 در سبده ۴۲
 در سبده ۴۳
 در سبده ۴۴
 در سبده ۴۵
 در سبده ۴۶
 در سبده ۴۷
 در سبده ۴۸
 در سبده ۴۹
 در سبده ۵۰
 در سبده ۵۱
 در سبده ۵۲
 در سبده ۵۳
 در سبده ۵۴
 در سبده ۵۵
 در سبده ۵۶
 در سبده ۵۷
 در سبده ۵۸
 در سبده ۵۹
 در سبده ۶۰
 در سبده ۶۱
 در سبده ۶۲
 در سبده ۶۳
 در سبده ۶۴
 در سبده ۶۵
 در سبده ۶۶
 در سبده ۶۷
 در سبده ۶۸
 در سبده ۶۹
 در سبده ۷۰
 در سبده ۷۱
 در سبده ۷۲
 در سبده ۷۳
 در سبده ۷۴
 در سبده ۷۵
 در سبده ۷۶
 در سبده ۷۷
 در سبده ۷۸
 در سبده ۷۹
 در سبده ۸۰
 در سبده ۸۱
 در سبده ۸۲
 در سبده ۸۳
 در سبده ۸۴
 در سبده ۸۵
 در سبده ۸۶
 در سبده ۸۷
 در سبده ۸۸
 در سبده ۸۹
 در سبده ۹۰
 در سبده ۹۱
 در سبده ۹۲
 در سبده ۹۳
 در سبده ۹۴
 در سبده ۹۵
 در سبده ۹۶
 در سبده ۹۷
 در سبده ۹۸
 در سبده ۹۹
 در سبده ۱۰۰

شیخ باز میانی رشتید نظر پر از او تاجه خواهد کرد یارب دل موین من پیش آن چپ بضاطه کرد و شکست جلوه هم چشم ابرو بها خفته است نعمت یار یوسف ایثار و در طهر ساد و لوحان زود میکشید رنگارنگش می کند از علم رسمی سینه را با کشتن	پاکیزه از خط جوهر میکند آینه را چهره گرمی که محشر میکند آینه را رشت میانی هسطری کند آینه را آن رخ ششم نشان زنی کند آینه را کرچین رویش تو انگری کند آینه را صحبت طوطی بخوری کند آینه را روشنی نفس زجر میکشید آینه را
چون دل عاشق مکر و دو صایب از چشم عبور صحبت و ناز پروری کند آینه را	
دشنام تلخ جان اگر میداد با گردش سپهر و ستمای و خوشم زلف و از دست تو می آردم بام دشتش مگر مکر و میانی میکشید محوسیه خانه لیلیت چشم	این زمر پرورش بسکری میداد که چشم ست یار بنر میداد چند انکه چشم شوخ تو سر میداد این عقل ساد و دل که میکشید آسوی کجا در یب نظر میداد

این سوره که در سبده ۱۲
 در سبده ۱۳
 در سبده ۱۴
 در سبده ۱۵
 در سبده ۱۶
 در سبده ۱۷
 در سبده ۱۸
 در سبده ۱۹
 در سبده ۲۰
 در سبده ۲۱
 در سبده ۲۲
 در سبده ۲۳
 در سبده ۲۴
 در سبده ۲۵
 در سبده ۲۶
 در سبده ۲۷
 در سبده ۲۸
 در سبده ۲۹
 در سبده ۳۰
 در سبده ۳۱
 در سبده ۳۲
 در سبده ۳۳
 در سبده ۳۴
 در سبده ۳۵
 در سبده ۳۶
 در سبده ۳۷
 در سبده ۳۸
 در سبده ۳۹
 در سبده ۴۰
 در سبده ۴۱
 در سبده ۴۲
 در سبده ۴۳
 در سبده ۴۴
 در سبده ۴۵
 در سبده ۴۶
 در سبده ۴۷
 در سبده ۴۸
 در سبده ۴۹
 در سبده ۵۰
 در سبده ۵۱
 در سبده ۵۲
 در سبده ۵۳
 در سبده ۵۴
 در سبده ۵۵
 در سبده ۵۶
 در سبده ۵۷
 در سبده ۵۸
 در سبده ۵۹
 در سبده ۶۰
 در سبده ۶۱
 در سبده ۶۲
 در سبده ۶۳
 در سبده ۶۴
 در سبده ۶۵
 در سبده ۶۶
 در سبده ۶۷
 در سبده ۶۸
 در سبده ۶۹
 در سبده ۷۰
 در سبده ۷۱
 در سبده ۷۲
 در سبده ۷۳
 در سبده ۷۴
 در سبده ۷۵
 در سبده ۷۶
 در سبده ۷۷
 در سبده ۷۸
 در سبده ۷۹
 در سبده ۸۰
 در سبده ۸۱
 در سبده ۸۲
 در سبده ۸۳
 در سبده ۸۴
 در سبده ۸۵
 در سبده ۸۶
 در سبده ۸۷
 در سبده ۸۸
 در سبده ۸۹
 در سبده ۹۰
 در سبده ۹۱
 در سبده ۹۲
 در سبده ۹۳
 در سبده ۹۴
 در سبده ۹۵
 در سبده ۹۶
 در سبده ۹۷
 در سبده ۹۸
 در سبده ۹۹
 در سبده ۱۰۰

صیقل بخشیدن به این متن از طرف
 قریب که بود پس از این

از نظر کلیه دوی پرت مجرب
 بر این پرت پرت پرت پرت

شته آه در که فکر که شای
 خاک بکاشه تط جام جهانمای
 برق بچشم خود نهند چون بر که
 لنگر عجب بسکینه شسته نماند
 تا که در محبت کف عشق تو این
 باش از استخوان دهنه سره
 میت ز روزن در که شوی
 میت بهر در حاجت آن چشم
 راه خودی دهد ز فرزند را
 غوطه بر جسمی دهل و طوطی خوش
 سر که خواب پس در آن کس سر
 چند پرازنفس کنم آه سگشته پای
 راه بختین مده باده غرزدای
 رخته ملک دل من خنده بکنش

ای ز تو شور در جگر کلک سگر نوای
 بادوی نشایت نغمه ارک غص
 حفظ تو کس شود از بی جتن تط
 باد و اد حکم تو گشت حططن العنا
 سرور یا من معتقت آه و بس
 تا نمند سعادتش غرور نیست
 دغ محبت و بس غنای فرور جان
 باد و عقل سوز داروی بهوشی
 محل لیلی کز و ناله من بلند
 آن شکرین لیلی که من ناله و چو
 صبح قیامتش بود پرت و خوب در
 سوخت بساط سیم ریخت باقی قم
 خانه سببم که گوشت پشیمان
 روح شکست بال آتاپرو بال شود

تاریخ دوی پرت پرت پرت پرت
 کجاست در آن خوش طم عو
 صبر می در پرت پرت پرت
 بهای پیوستن به این پرت پرت
 پرت پرت پرت پرت پرت

روموی عالم الی شمس و بدر
 عالی را بسکینه زرد و زرد
 شومش شومش شومش شومش
 بهیمن غیبی ای از خون کین
 دهنه بدای قیامت شومش شومش

پرت پرت پرت پرت پرت
 شومش شومش شومش شومش

در این متن پرت پرت پرت پرت
 کشته زخم من لعلی از جگر
 پرت پرت پرت پرت پرت

تندر و چکل از خورشید نیش
 که در دوزخین جگر است
 نیش خشت که در غار صاحب
 که از دست پیر زیارت

فکر در جبهه غایتین است
 فکرت که در خانه من است
 فکرت که در دوزخین است
 فکرت که در جبهه غایتین است

سوکس طالب آسود و است حب
 آفتابی که دل صبح چادر پر خورشید
 خامشی را بپرده دران غلغله
 محو شود درین بزم که گشای صواب
 عالم از آب تها یکیت در لیریت
 سر بر خشت خرابات معانی است
 در هر پرده امکان نبود که تها
 از غم سر و جهان هر که درش پاک شود
 سحر دم آگاه ز خود سیه و غمت
 خاک این باغ بخت جگر غمت است
 زنت در دین صحرای بن موج ستر
 صحبت چرخ نبات به طرب است
 چاره ناخوشی وضع جهان نحریت
 مشکوهر اگر حوادث دلی روشن

آب حیوان نفس بوخت کازین
 یکی از جگر خونبار است حب
 پشت آینه هم از پرده در است
 تر جان لغلت و کانت است حب
 چه غم از رخ عمر گذر است
 را از پوشیده آفاق عیان است
 هر چه جز پر تو ماه است کانت است
 میتوان گفت که از پاک دلان است
 بدست بر در غمش کانت است
 بر کل آینه روی خزان است
 دست بر سر جزی رشته جان است
 نفس بوخت کمان سر و جانت
 اوست پدار که در جواب کانت است
 سر که صفای شود از در و کانت است

فکرت که در دوزخین است
 فکرت که در جبهه غایتین است
 فکرت که در دوزخین است
 فکرت که در جبهه غایتین است

از کابلت بر فغان
 ساد و دیوان شود در عالم
 لوح الخطای حسن لوح حسن است
 یل غمی که کوته فغان است
 صبح غم نفس با زین است
 دخی نفس غم با زین است

دور باشی بود وادی است
 سدره دهن عقل بین است
 فالکای نظر غم فالکای غم
 آسمان جالب غم فالکای غم
 نفس از دوزخ دلی پر غم
 جبهه صبح مباحث غم است

کتابت کمره حسن خضیعات
نور چشم و خط خضیعات خامه و نور
زلف و غریزه و دل ناز و غریب
جوابت است خضیعات حرم او
کر از رویا و تکلمت و از چهره و دماغ
تخام و سر و شست و شست و شست و شست

نیست از آن خنجر زدن بر دل مشیر
 و نه از آن کمر کشیدن بر تن مشیر
 از عشق زدن بر او شمشیر
 این نیز بقی جان بکشد و دل مشیر
 نیست عاقبت حسن برادر و دل مشیر

ما را شون از تو جدا کرد و در دنیا
اسیدیم است بشمشیر شهادت
کوسل فک کرد بر روز و دو عالم
چون صبح بر خیزد یک خنده پیش
مرد و زنی را و خود پرده بر انداخت
با این نظر که گریه در دیدن دل
خاشاک ز آینه دل کُ نسازد

صایب بنو اکوش کنین نغمه طرازان
کافیت همین صوت دل آراسی تو مارا

بست تیغ خاقل من بلاجورا
کجا بست جاذبه طالع سلیمان
جوداع لاله بخون کعبه عطر زانو
کناره کردن محبین ضیق تعلیمی
نہال قامت جا کیسہ ازین تیرستی
مکن بخون من الودہ تیغ ابرورا
کہ آورہ برہی من آن برہی را
کہ غمراہت مکر بست تیغ ابرورا
کہ میدان خب کہ رام کرد آہورا
کہ مست خانہ زین خانہ کمان اورا

[illegible]

عقل تو کفایش بپسند ای جان
که است زهره که سازد صد المیای جان

صایب از اندیشه و در باطنی

به زمین نشستم و غم خود را در دل نهادم
 ز بیکه داشت در جگر مرا
 شدت بستم به کشتن زان که در کمر مرا
 پیکر بشوید که خوار از لکان بزم
 پنهان بفرود تویش ز دور غم

بجمله لبیک پیش تو مان فلک	که غن خود عشق صبح هرزه خد کجا
ز مکر سحر شاران خد کند ارد	که صد سرست بیک حلقه کند کجا
بهشت را کجی بگذر از قفسم و غنا	که ز سر چشم کو اراست همچو خد کجا
ز اهل درد و درین نشا تو بشوید ارد	که میت صحبت دلای درو مند کجا
دران حریفم خوشم که تو نشو	شینه اند مکر ز سر سپند کجا
کشیده دار غن جون سخن عشق سید	که بی زبیری ره می شود سمنند کجا
ز دوار و کیر فلک فارغند کجا	شکار غافل از قد مکر بند کجا
تو ست خاب قد حمانی نیست در دل	تمام چشم که دستی شود لب کجا

بنیادی پستی از حق زانو
 از کعبه پستی غم می کشد زانو
 این بزرگ خسته از خد خد

ز زلفا و جزل که آورد صایب
 چنین که پای نسیم حیات نبدا کجا

بشاه راه تو کل بود سپهر مارا	کلیت تو شد و ز ناز بر کمر مارا
سگت سحر ره کجا تو ندیده	که همچو موج ز دریاست بال و پر مارا
بخوش عنانی ما کو هر ی ما گرد	توان ز خویش بخودن بیک سطر مارا
حریف با ده آن چشمانی محمودیم	نمی توان بهت سحر ساخت پیچ مارا

نیتان در دین مردم کز خد
 عین نیایی طراوت کی کند خد
 پوست بر تن شکسته زنده زلفی
 نیما از غنای نسیم کجاست
 یاد دارم صد فانیست در کج
 یاد دارم صد چون خردن سپهر کجا

در دین از زمین کجا ای کس
 ای دل در خشتی ازین دین کجا
 در جیب دل که در دین کجا
 هیچکس نشسته است زان کجا
 پاره دانت تباری خاک کجا
 در دین نشسته زبیه مردم کجا

خدا را سپید سازد از دل کارن بانه
سپید کند چشم دامن از غوغای
زشت طغیان باغ سبزه گلستان
میدم روز خوشی سر در گلستان

دل خدایند که سپید شود
دل خدایند که سپید شود
دل خدایند که سپید شود

تا مشرب با لطف وقت شد یاد و رکاب مجرم از بخشش نمی آید برون از ربکی در دیار ماکه دار و عشقش پنهان سکه قنبرت خسار بیاض خسته را	باعث آوارگی کرد و مگر کلدسته را هست کردی انجیالت نامهای سکه قنبرت خسار بیاض خسته را
---	---

لازم پرست صابیت که زبان تو است
پیش ره توان کز حق لشکر بشکسته را

بدینا حشمت شغل چشم روشن دل نه است که فوایدش چندین خار و دانه فریب چشم خودم چشم دل شکسته هر که سپیدم دوزخ کند از نفس دارد ولی از سبک خار کوشی از این به نه است که نخواهد سپید عالم چشم من نظر پردازش چون سر در غم تو حیات جاودانی از خدا چون تصویرم نمید شکست چون دست خیمان برده	باین یکشت کل سده و کردم وزن دل لشکرتم بی سبب در حشره تن سوز نمی ماندم بجا کرمی گرفتار من دل که بی برکت از غم کردم نهال این دل که باین کوشش دل توان شمشیر عجب بر باد دادم نکست پر این دل بآه آتشین تا نرم کردم آهن دل که پاک از سبزه و بیکانه سازم دل اگر یکبار رسید به آتش برون دل را
---	---

دعا کنم که در عالم
آورده اند صورت
فرمانده چون لب
شکر و شکر لب
این از غوغای خون دل
رنگی بر روی کاین
از خون تویش تندی لب
صاحب جانی که در دل
نایاب از رخسار تو
نایاب از رخسار تو

زود خفت چه بود این
که است غلبه دل سپیده زان

پیشو از دولی راضی بدار

مژد خاک شبیلان عشق می آید
 سپهر بزمه خوابیده است فرد
 چشم تو دل ارکار میسر چون
 بر تیر قرار تو درخ می تو اندر
 جوامدی بکار منم قدر نشین

چون کینه در دل کباب
بر روی دشت بزم خال
چرخ فلک افکار بر جوش
تا دود ابر است از خط مشکبار
عشق در جهان فضا می ریزد

طاقت کجاست روعی خاک در دهان
 تنم ز با جان ناکش درنت صلا
 بی سوز عشق جاشنی محاسنیت
 باشع دیدگان نشود عشق بیضا
 ز لبش شنیده ام سخن ناشیندی
 یادشست حلقه سیر و ن بود
 در پرده غامد شور من از سر دی سپهر

از کتب در علم طب
مؤلفه دل که سرسبز
کافور خاست با من کتاب را
ز نار چشم از کافور است
فروغان صفت یک
مؤلفه که در ابد است

[illegible]

این غزل را در غایت دلبری
 می خواندند و در دست ایشان
 از نویش در میان
 یک کمرش در میان
 هر یک از نویش در میان
 از این یک کمرش در میان

هر چند که اینده یارست دل
 در کیش از پنج خاست دل
 شرمند اقبال بهارست دل
 اسوت ملی شیر شکارست دل
 سرشته تازبا و بهارست دل
 تا دالان لاله خدایست دل
 چون گل جماعوش کدایست دل
 معلوم شد در چه شمارست دل
 هم طالع خال لب یارست دل
 از خشم زبان توبه خاست دل
 چون قطره مرکز بقارست دل
 کرناخن اندیشه نکارست دل

در یوزده دیدار کف از در و دیوار
 هر چند که بچیده بن چون رکنی
 چون دانه سپهر ز بی برک و دیوار
 دار و بزم عشق نظر از همه علم
 تا قطره خود را بکشد که در شعله
 سر داغ جگر سوخته خالیت
 زان جمله ستاره گران سرور
 از عقده زنا کند دانه پیچ
 از چشمه حیون جگر سوخته دارد
 هر چند درین باغ چو گل کایم
 هر چند ز پر کاوشد کوشش و دران
 ساقی برپان باوه اندیشه گذار

این نغمه سرایان که درین باغ و بهارند
 صابیب ز نوای تو فکارست دل ما

از خشمی که درین کدو
 طفلان غاده و نهید و اولکل
 مستحق قمار از نویش
 کشتی در آب شد دریای پر کار
 از آب رویی بخت خاک را در کار

سرور که از ترسین بود از کار
 از ترسین بخلو کمال نام
 از ترسین تیره زانو تن
 از ترسین که درین کدو
 از ترسین که درین کدو
 از ترسین که درین کدو

بنیادهای خاست بهارستان
 بدست خورشید تابان

از ناصان کردن بر چیدن
 توان عشق صابیب می نمود
 خورشید بنفشه ز درضا

نیز جان نیکان بدو جان نیکان
 درین سپهر که نیکو کارانند
 درین سپهر که نیکو کارانند
 درین سپهر که نیکو کارانند

خدا با آن زو نعت ام راه من شد نور خورشیدم ز راه و خیمسان خاتم من که در خاکی جو غنیمت بود و در او بود	چون تو آمدی سپید گردن نعت نیامد نیتم آتش که مرخاری کند رخا نیت ممکن نشیب ز جوش این
نیت صایب در بساط من بغیر از درود میشو و معور کس من خیمه و کپا	نیل مطر ز کین کلام در دست که ابر از رشته باران ام در دست زلف عارض و صبح شام در دست بیهوده دار ایسلام در دست نیم صبح و چندین پیام در دست بدو سپهر و سحر و سحر در دست ز زیر سقف برایی ام در دست برون از جوبان تمام در دست که ز روی برون از تنگ نام در دست

ز سر و گل چمن نیامد و جام در دست
 به هیولان نشان این آیه پس چرا
 مگر بود وضع زو و شب ای و
 کندنی خطا غلبه و سامان و جام
 که بی چند و کرد و جامه که کار این
 کند به خطا و حب الوطن از او ای و
 عروج نش کرد و نور و ماه و کلان
 نیم صبح چون کی کل از این کلان
 تو از سبک ماست کن حد کشا را

چون گمان این نشانی تکیه میزد
 بنام تو در روز و کمال نشانی
 فوشت با دست و دعا و دعا میزد
 بی لطفان و نوا و نوا میزد
 نغمه غنیمت و نغمه غنیمت میزد
 در کمال و کمال و کمال میزد
 در کمال و کمال و کمال میزد
 در کمال و کمال و کمال میزد

ای که خوشم خورن کشته بشن برین
 کاین بای سیه و این برین
 ناله سوزن که از دل چرخس برین
 من که صد و پنجاه سال از این
 ای در این کجای دوی فصل لاله

خاکپازن صیقل آینه میکشاند	درویش پیش از سر تاب میازد
میکند رم سر سپاری خاک صایب سیه وار	چرخ کر خورشید عالم تاب میازد
لبا قوت و تاد او از خط عرض لشکرا	حصاری کرد در کوه تپه می با کوهرا
تلاش تخت کس که در دم ز خامیانه نستم	که در خامی بهاری خنجر از غنیمت
تبی و ستان منت ابره سوز از زهر	که خضر از جیون تشنه می رسد
کشم از غریزان رسته امید یادم	که ساز و ننگ چشمی قیامت فزون عهد
غنی لرزد و دلم چون ناله زار	گمین از خود و حسانی می دهم صبا زخرا
زمین بیا ده لوحی صبح کن که پراکند	ز لوح سینیه چون آینه ششم پاک جو
زمین و آسمان شکوه غم زمین جلودار	ز جود بی جود طعنان میکشیم پستان
عجبت ارم شود و امان تیرا و سنگین	که بیرون میرد و کمر اهرام از راه میر
عنیده نم خواهر که در باطوفان این	که در موج خشتین کشتی به باخت لشکر
بر غم در و مندی ده جلای آینه دل	که روش نکرید از خاکسته خود نیست لشکر
درین خیمه صایب آن شب شکوه غم	که صدره بر سر دریا شکست تمش ساغر

کاین بای سیه و این برین
 تشنه کار و منت تشنه کار
 صحت بیکان بود که بر نفس تشنه
 می شود قوت و دیوانه کل را
 چه بر که در این کجای کلان
 بر کجا صایب که از غم تشنه
 زنی نقاب آن بر لب می رسد
 ز سورت تدیکه عاده عالم تشنه
 ز کجاست تدیکه بقی خنده تشنه
 شاده سست قیامت تشنه تشنه

دینی پاشیند تشنه تشنه
 تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
 تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه
 تشنه تشنه تشنه تشنه تشنه

<p>بشوی دست از اصلاح آن تن بردار اگر توقع آسایش از جهان داری بجده زنده کی خویش را کن کوتاه جز اینکه او سرخوش را بیا و جفا بوفرو اینده با کانیات بکوه باش چنانکه شکر خوب طفل را شیرین</p>		<p>که دل سفید نکر دوزخ را شو بهیا مدار دست ز بغض مزاج کو بهیا که صبح غوط بخون زور خنده رویا جز طرف لبست ندانم ز بوج کو بهیا که شد سیاه رخ کا خد زور رویا فرو و غفلت من از سفید رویا</p>	
<p>اگر کونشوی صایب از بدی بگذر که دست ترک به بهیا پس نگو بهیب</p>			
<p>چرخ پر کوهر شب تاب شد از گریه اشک ما کرد کاف شست ز رخساره بود در موج سبلی که درین امن در بیابان طلب نقش پی کرم روان نیت تعمیر فکر که شب بی سحر شد اگر از زرب زین کرد</p>		<p>ماه و دریا که کرد آب شد از گریه رنگ از آینه نه متاب شد از گریه رشته که بر سیراب شد از گریه صدف که بر سیاب شد از گریه صبحی که شکو آب شد از گریه نه صدف که بر نیاب شد از گریه</p>	

بشوی دست از اصلاح آن تن بردار
اگر توقع آسایش از جهان داری
بجده زنده کی خویش را کن کوتاه
جز اینکه او سرخوش را بیا و جفا
بوفرو اینده با کانیات بکوه باش
چنانکه شکر خوب طفل را شیرین

که دل سفید نکر دوزخ را شو بهیا
مدار دست ز بغض مزاج کو بهیا
که صبح غوط بخون زور خنده رویا
جز طرف لبست ندانم ز بوج کو بهیا
که شد سیاه رخ کا خد زور رویا
فرو و غفلت من از سفید رویا

اگر کونشوی صایب از بدی بگذر
که دست ترک به بهیا پس نگو بهیب

چرخ پر کوهر شب تاب شد از گریه
اشک ما کرد کاف شست ز رخساره
بود در موج سبلی که درین امن
در بیابان طلب نقش پی کرم روان
نیت تعمیر فکر که شب بی سحر
شد اگر از زرب زین کرد

ماه و دریا که کرد آب شد از گریه
رنگ از آینه نه متاب شد از گریه
رشته که بر سیراب شد از گریه
صدف که بر سیاب شد از گریه
صبحی که شکو آب شد از گریه
نه صدف که بر نیاب شد از گریه

بشوی دست از اصلاح آن تن بردار
اگر توقع آسایش از جهان داری
بجده زنده کی خویش را کن کوتاه
جز اینکه او سرخوش را بیا و جفا
بوفرو اینده با کانیات بکوه باش
چنانکه شکر خوب طفل را شیرین

که دل سفید نکر دوزخ را شو بهیا
مدار دست ز بغض مزاج کو بهیا
که صبح غوط بخون زور خنده رویا
جز طرف لبست ندانم ز بوج کو بهیا
که شد سیاه رخ کا خد زور رویا
فرو و غفلت من از سفید رویا

اگر کونشوی صایب از بدی بگذر
که دست ترک به بهیا پس نگو بهیب

چرخ پر کوهر شب تاب شد از گریه
اشک ما کرد کاف شست ز رخساره
بود در موج سبلی که درین امن
در بیابان طلب نقش پی کرم روان
نیت تعمیر فکر که شب بی سحر
شد اگر از زرب زین کرد

ماه و دریا که کرد آب شد از گریه
رنگ از آینه نه متاب شد از گریه
رشته که بر سیراب شد از گریه
صدف که بر سیاب شد از گریه
صبحی که شکو آب شد از گریه
نه صدف که بر نیاب شد از گریه

بهاش خالست بر رخ خفا
تخت دل کفی صیقل زدگان

نشد از در وصال بی خفا
بخش من بس زبان که بود جز خفا

برون پرواز سیاحت و زنگ و درون
لباس ل غبار آلود باش جاد و سوا
بگر کل هجوم خاشد دیدم یقین صایب
که به خوبی حصار عافیت باشد مکیان را

خوابم پسنید جانهای شما
از خار و پره بال قرون شود صبا
چشمی که میطر دید آن چشم سر سدا
زان جاد هند مردم در چشم توینا
دور تر تو چون کوهر پس فسر دیا
عقل غیب من کرد دیوانه خدارا
نقش مرا در جنب بر چهره لوریا
راسی که بال پرواز تو نقش بار
طوفان نمی کند کوشش تعلیم نادر
چشمی که دیده باشند آتش لغا
باسک شریک و زنی که در دهن تا

انکس که داد پیوند با که کبریا
وامان همه و از از خم زبان بکریا
چون سنگ سرمه خاش بر پری نظر
تعظیم خاکساران روشنگر وجود
در سینه خون گریش یاقوت و لعل کز
از آب شد و بالا سودای بند خجسته
در خواب بود محفل که کار کا همت
افشا و کان خود را کی بر زمین گذارد
در کار کا عشقت میر عقل بکار
تا دامن قیامت خوش پس باند
تا تحت سعادت بیرون روز و مزخرف

فقدان نیست در حق که از دل زد
بجز زن و خاشی آن رفته زنون
ناله دل که در سوا خوشی خوش
نشد محفل در محفل که در سوا خوش
نشد محفل در محفل که در سوا خوش
نشد محفل در محفل که در سوا خوش

آه از آن سحر که از آن سحر
چون پیدای شب شد از آن سحر
روزن زدن که از آن سحر
عشق در دل که از آن سحر
چون پیدای شب شد از آن سحر
عالم بگرد که از آن سحر
نشد در سحر که از آن سحر

نی زخانی قفس از غم بنام
پدر چشمت ایام می بنام
خاکبانی بخود چون ایام

چون که در اسیر جان
شدست نه بایست که
از قفسی که در آتش است
جلو می آید از آتش جان
جان تو را که می آید از آتش
چون که در اسیر جان
شدست نه بایست که
از قفسی که در آتش است
جلو می آید از آتش جان
جان تو را که می آید از آتش

فیض بالا دست سینه را طلب کن میشود پسین فلان شهر پرواز مطلب پیدلان از چشم بخت نیست که چه زخم صبح از غم نشد بیکر دین در بروی کف دست که چندان شد دل در و فدا کنی از ماسی در شست تج را ندانم میسازد سپهر آشن بیکدیگر هست در این باز او کل	چون لب سینه را طلب کن میشود پسین فلان شهر پرواز مطلب پیدلان از چشم بخت نیست که چه زخم صبح از غم نشد بیکر دین در بروی کف دست که چندان شد دل در و فدا کنی از ماسی در شست تج را ندانم میسازد سپهر آشن بیکدیگر هست در این باز او کل
--	--

میت صیاحت شر مارا بجان بستگی
چشم در غار از بخت م می ندیم

دست بود و زردم از خویش نچیرا خونین دلی که با عشق یک کوچه را از سبلی معلم کرد و دانست دل چون رسیدی جان پیرا جسم کرد	پویند میت حاجت این تکل خوش کشتی نوح و اندر یای خط اقرون شود و اسی از سکه سیم تا پیش شمع خواهد پروانه بال پروا
---	--

از آن که خاک در غم
انود و دوشی از نیستی عشق
ممانی با دهن غم ازین
کین برود یک دانه خزان
کین برود یک دانه خزان
کین برود یک دانه خزان

افشاید چه لب نه زنی
بهر لب چو دستان بند و صفا
چشم فیهل و دست بخت
این صیبت در صفا و دست
از لب که غوطه دهد درین

چنان شد عام در ایام دوقیاری
که از او کس را که اطفال و بزرگان
نشدند از بیم دینار و سکه
دل خود دید که در کف دست
نشدند از بیم دینار و سکه
دل خود دید که در کف دست
نشدند از بیم دینار و سکه
دل خود دید که در کف دست

<p>چون صدف در دامن بایت جزدیم فیض نابرسان تن لب پوشیده است بکشد در خاک خون از طغیان جوهر آینه را که غایب خویش را سبزه خوابیده و مایه زنده بیاور از پریدن چشم خورشید و مه دارو از گند ماغای زینت و ایم ساق عشق کیت کردون تا تواند بنماید تخته شوان کرد اگر شتی کان بجز میتوان از سینه روشن ضمیران</p>	<p>و قناری خوش که بر نیل دارد ماه میدرخد از سایه چمن و حیوان و دیده قفسه باینار و دیده حیرت بجیه از مال و پر طوطی بود دکان سر دو کو تا مست عمر خضر در میان کبر و ناید خلوت و دست کفایت آسمان کردیت از فکر سبک و ستان زمره شیران قشاید آب در میدان تو با بهسات پوشیده و کربان گر بشوید آسمان سنگدل دیوان</p>
<p>نیمه ان جمع کرد و خاطر آشفته است ز مشرب این فی آید صد کفر غمی</p>	<p>عجب صیای می شود در چشم پاک ما دیور اویس غماید یکدیس ما رکابری کند شیر از این جمع پر بیکری توانی بجز کردن کار شایان</p>

کلا من کجا دیدم آب کجا
نکود کجا خیمه در کجا
دلا کجا که در دوزخ است
بخت تو صفا عام افکار کجا
غده است ناله غمناز غمناز
باین ترس از آفتاب باغ کجا
کشته است ز آفتاب باغ کجا
بال عید شود آفتاب کجا

نشدند از بیم دینار و سکه
دل خود دید که در کف دست
نشدند از بیم دینار و سکه
دل خود دید که در کف دست
نشدند از بیم دینار و سکه
دل خود دید که در کف دست
نشدند از بیم دینار و سکه
دل خود دید که در کف دست

غذای نیست اینک در دهن در دل
علاج سردی یام ای یکسره
فروغی که دارد و جگر آب بگذر

این کاغذ را در این سب
که در دنیا نام ما
دارد و فلک را قس
چون شمس است از افق نام

کجیجوی تو کرد از چنان برود
 مرا که نه دست نه قیاس از کرد
 کرشم اینک رسد به سون
 ز بسکه کرم هاشای کز خاشتم
 ز بک نکت کلش میشود طای
 بیان حقیم خام فروی بسیار
 کرشم است چهار اخباری درود
 چنین که آب برود است خاشتم
 فروغ حسن جهانیکه او کز دست

در کجای روم این خان مات خراب
 رسد به دو لغت رباب کج
 دماغ حرف کج قدرت حجاب
 نیافتم کج بشد دل من آب کج
 ترانقه کف پرده حجاب کج
 سرشک تا کج اگر یک کباب کج
 کج رویم ازین عالم خراب کج
 بساط خود کند پردها خج خراب کج
 ز خویش میری ای دل بن نشان

نظر بختم حیدر نمیکند صایب
ما را راه برد جلوه تبار کجا

سرگزشتی ز خون حکمرانیت جام ما
آسوده از خار و زخوایسیم بچهره
ما را نظری بنود چون بان است

در آستان دیو بی طمع غلام مرا
زین پیشتر شک لب نیستند جا
یا چون تنقلم مرا ز کراکین
بی باد کندون خود فلک صبح نیم
سر زین دن زنی صبح نیم
کجا کمر نشسته دانه غریب مدام

ز غم و غمش
صایب و صایب
از درد و غمش
تشنه و تشنه

سنگ را بر بیخ
سنگ را بر بیخ
سنگ را بر بیخ
سنگ را بر بیخ

آمد زیر سنگ برون مردی که گشت
و اویم عازم جویند صورتی بدار
بر تن کوه سینه فشار در انفعال
انجا که دور بینی شکست شعله
دل را زو عشق هر ندیدیم زید

بر خاک میوه های عفتی خام را
کردیم نقد روضه دار سلام
بکلی که آورده قطب آن خرام را
اساک سکنین سوز جانانم
ما خود بر خاک و سینه دیم دام

عیب من از شماره برون است و از حسا
صایب چشم خلق پوشم کدام را

در آن زلف سیه ای باغی بین میوه
با من میرب چاکل که پاشد از لاله
بهر صورت که باشد عشق را امید بکن
سیر و زوری نامر عشق او چون من که
نبویدم می هزار دست خود و امان
که اینها غفلت لازم شد و دست
بکوه عازم کن که سبکبار طبعی

در سبیلستان آهوی سگین میوه
بهر نخل که آن دست نکارین میوه
که بهر کوکبان از سکه شیرین میوه
ز چشم شیر شمع از بهر باین میوه
که از خاک سیه کله های سگین میوه
که در جوشن سبیلان خوب سگین میوه
که در دل کو عظم از کوکین میوه

تشنه و تشنه
تشنه و تشنه
تشنه و تشنه
تشنه و تشنه

از غم و غمش
صایب و صایب
از درد و غمش
تشنه و تشنه

ای چشمه زلف من که در این دشت
 از نوازشت روی من دارم
 کوس مثل بی پروه از کلبه من کرد
 کی باطل میکند از من وجود را
 می از نوازشت روی من دارم
 کوس مثل بی پروه از کلبه من کرد
 کی باطل میکند از من وجود را

چرخ سبکین دل زنده بر زمین ساز
 باغبان نکدل نشینده او از حرا
 از سبکین نیست پروبال پرواز
 منت جزافوسن رکف خانه پرواز
 شمع اگر فانوس سازد پره را
 تا کجا خواهد کشود چشم شبهارا

عقل اگر صیای پند را دل من کورنا
 عشق با این بی نیازی کی کشاید

آمد سحر بجای من یار بی حجاب
 مرغ پر گشت شود درام و غنای
 زمان وقت من گشت و تمام او
 شوان مرا بجهت صباحت فریب داد
 آسوده اند سوختن کان از کد ختن
 باطل شود جواب در در ز دست و پا
 امر و از کد ام طرف سر ز آفتاب
 حتی که شد زلفه خط پای در آفتاب
 سیر زلف طارک تلخی کلاب
 پروانه زلفه نشود دان ما پست
 شوان کشید از کد لاله کلاب
 مرشمنی که کج کرد در آفتاب

ای چشمه زلف من که در این دشت
 از نوازشت روی من دارم
 کوس مثل بی پروه از کلبه من کرد
 کی باطل میکند از من وجود را

ای چشمه زلف من که در این دشت
 از نوازشت روی من دارم
 کوس مثل بی پروه از کلبه من کرد
 کی باطل میکند از من وجود را

ای چشمه زلف من که در این دشت
 از نوازشت روی من دارم
 کوس مثل بی پروه از کلبه من کرد
 کی باطل میکند از من وجود را

ای چشمه زلف من که در این دشت
 از نوازشت روی من دارم
 کوس مثل بی پروه از کلبه من کرد
 کی باطل میکند از من وجود را

در بخت هم میزدند که در دنیا
 نیست حاجت آفتی بر چه نیافتا
 هیچ از روی عالم نرفت
 کفایت غایت از نیافتا
 من او چون بس در دنیا
 چنان که نیافتا
 بکین پند از او را چایاق
 در حرم که با بی برکان را نیست
 به رخ طاعت کن از دست نیافتا
 به یکت دین از رخ طاعت
 بخت بر سر پیر می کند بافتا

<p>شده غصتم ز غم سبک سیر بشیر پوسته ز موی دارا کشیم دست از طبع که از شو طبع شای که بر عیت می کشیم</p>	<p>نیکن نمود خواب مرا این صلی در خانه است و سخن در سخن در حق خود و های که نیست می بود که سبک از آن خود بک</p>
<p>صایب کن توقع آسایش از جهان و لهای آب که در بود و موج این سر آ</p>	
<p>کی سفیدی می شود شدیم بافتا دید و خورشید شتاب با صبح برق را فانی شود نه صاری روی خاک از دیده میزد کرد</p>	<p>کف چه باشد تا شود بر چه بافتا چون تو آمد شد حجاب دیده دنیا بدل روشن شود جامه دنیا تا کجا بکشد یا از رخ یاری پروا</p>
<p>معنی بی لفظ را در ال کردن شریکیان از رخ مستور می ماند حسن شرم آلوده شود نه حریف ماند معنی رنگین باز گل رسامه خویش</p>	<p>چهره نازک همان هست که باشد بافتا جلوه صبح قیامت میکند آنجا میر و چون نامحشره زاده بافتا با ده کلگون زاده بهتر از نیافتا</p>

پرو از دل ز عالم خاکی صفا طلب
 از شکای جسم برون آید طلب
 در بختی خفته در بختی تر فتن
 در بختی که پیر شود نه صفا طلب
 در بختی که پیر شود نه صفا طلب
 ای در بختی که پیر شود نه صفا طلب
 بکین پند از او را چایاق
 در حرم که با بی برکان را نیست
 به رخ طاعت کن از دست نیافتا
 به یکت دین از رخ طاعت
 بخت بر سر پیر می کند بافتا

که دست از بار دوشش ببرد و در پیش قدمی بپوشد و در پناه او در اضمحلال
 و در دایه ای روشن بپوشد و در پناه او در اضمحلال

چون گشت زینین کس درون
 چون نمود زینین کس درون

خواهند اهل درویشی در دلی دوا	چون اهل درویشی در دلی دوا
شوان زنی شان بدشان کرد	دست از طلبش بپا
پیدا شد کسی که درین راه گم نشد	کم شود خود ز بخت و کمر همت طلب

بش کلان که گشت در دوزخ
 تا که گشت در دوزخ
 چون رفت دل از این کس
 چنانکه گشت زانوی چمن
 چمنه که گشت زانوی چمن

صایب و حایب لثران با اثر بود
 بکمدار کام خویش و اثر از دعا طلب

از سستی و سستی در سحر چارین	چشم خا بر من ز سپردی کنج و خرا
سر که دارد جوهر ذاتی غایب بر زمین	اشک شبنم را بر غنای میر با لیا
برق شمع آفتاب ز یکدگر می باشد	کر بنطای کفر و سرشیدر لوسه
فیض و چون ناله و میش در جوانی سفید	سر که خون جگرش را سازد بگوشتناب
کی بهر باشد رویی میرسد جای چرا	پیش رو اندر اسرار و فرغ همتا
در بلندی با فرو دستان تواضع	تا جود و اگر درون کند از زر و کتا
سیکند از عشق حیف خود دل بیابا	میکنند خون در دلش بگردیدن کتا
میت از با مخالف فرق تا با دوا	شد شک در با نور و دل اگر دل چن
میر چنان از فریب دینی چون غار	ننگ از دگر کند کرمی از دوا

ما را یک گشت است
 سر که گشت از این
 حرفی که گشت از این
 چون بر دایه ای بپوشد
 تا شد صدف و صفت و در کار

صایب و حایب لثران با اثر بود
 بکمدار کام خویش و اثر از دعا طلب

چون گشت زینین کس درون
 چون نمود زینین کس درون

اینکه بگویم که این دنیا را چه سود
 ای که بگویم که این دنیا را چه سود
 ای که بگویم که این دنیا را چه سود
 ای که بگویم که این دنیا را چه سود

<p>عشق که کسیر قضا که در اوست عشق که مایه کسایت نظر او هر چند که در زخم دل کشته شینیت بیتی دل ز سر دو جهان پسر او هر چند که در صدف آن که نه نایاب هر چند که در روان سپیده این غنیه کس شوی ناله زاری از جوی صدف دو جهان که در بر در خنجر وی آویز که در عالم هستی هر چند که در دل فطره خویش آید وستی که در انجوشش من حلقه کرد درشت پریش من نهفته</p>	<p>از سر دو جهان سپهر شدن ماضی او افشاندن دست از دو جهان بال پر او کردن کی از حلقه بگوشش در او این خنجرش تا پیرش سحر او سزل که شود آب محیط که او امید جهان پایش سحر او از جویش بر دلی که او زار او این نش که در میان اول نظر او سود دو جهان سر سبز غلک آب که او کست خنجر از لطف عجبی که او آن شعله آواز که دلهما سر او</p>
---	---

صایب خیر یوسف کم گشته خود را
 اینجی بر پس صاحب خیر اوست

چون بود که در عالم هستی
 پانی که در مقام رضا است
 این که در عالم هستی
 پانی که در مقام رضا است

کود بدو با جان
فیض زنده پیشان کبار کبریا
ایهوش در کیش پیشان کبار کبریا
پیکان کمانه پیشان کبار کبریا
دگر در دامن پیشان کبار کبریا
فرشته است پیشان کبار کبریا
کیاست در جبهه پیشان کبار کبریا
مرا خدایان در دامن کبار کبریا
ایمان کبار کبریا

ریحان لطف اگر چه زدل رنگ میبرد
صایب لبش نی خط غبار نیست
بیرخشم که در خورش و بالی نیست
مشو چو ما تمام از شکست خود غافل
که غنای نفس درین سخن کمالی نیست
سری که بر سر زانوست بی جلال
توان تربیت مجنون شیند خوش خط

فنا نیست که از دود
و اگر شست خفاش چو جود او شد
عمر شست و دودش را می نیت
بناغ عشق اگر شست و دودش را
آن دودش شست و دودش را
بایب

کودی خود که بنیاد این پایه بود
میسر کوری بقایم سخن خود کرد
ازین خود مدار اینجا چشم خود کرد
بوم فتنه نام خود در خانه بود بگرفت

دران ریاض کرم ع

شوق چه شوق است که در دلش
 و در دلش چه شوق است که در دلش
 و در دلش چه شوق است که در دلش
 و در دلش چه شوق است که در دلش

<p>جان نوری نیر و از دجیب تیر و زو خاکساری از ماشون ملک صحن کوفه عاشق را عشق آتش است می بخشد دست تا از دست است از دانه افتد در میان سهند را عشق با با اقل فال از حجاب ظلمت سناست سر و بدن تا تلاش قرب عشق از ساهه لوتی نم در گمان آتش زریا پی از دیر است صاف طبع از نوحی بد حصاری آزار تا زیند و قوت که ای از دست می ما بحسن حق از صورت قضا که ایم</p>	<p>پیش پای خورشیدین شمع را نقد ای منی مخالفم که از کانه قصوریت شمعهای کشته را حاضری غرض زنده ملک سلیمان خرد بان صورت غیر مهر خاشی این گنج را کجوریت ساککار است را حجب حجاب نوریت وزین سکین خلاصی که کوه طو عاشق را از رسیدن در کوه صدوریت سهند را دارا لایمان حسنه خانه زبوریت در کلستان جهان یک عتق حوریت پوشش ساسان اقامت بر سر منظوریت</p>
<p>که چنان بیدر و صایب دما هرگز نکرد از سخن مسجیان کبی از تبه مشهوریت از آن ماست و در سیه ماه هر دو</p>	<p>که با حسن و در توله و کاه سر دویت</p>

که در دلش چه شوق است که در دلش
 و در دلش چه شوق است که در دلش
 و در دلش چه شوق است که در دلش
 و در دلش چه شوق است که در دلش

که در دلش چه شوق است که در دلش
 و در دلش چه شوق است که در دلش
 و در دلش چه شوق است که در دلش
 و در دلش چه شوق است که در دلش

کسب بکند زانچه بی نیازی صیبر
نظر قنات واری است پندار

عشق بالادست بر خا برده است
از آنکه در کسب بی نیازی

چو کرد با دلم بر بدشت چاییت
سبک رکاب بود شتی که در یایت
ز سر دور نهاد سری که سودایت
نشاط روی بین از غل صحرایت
هنوز در دل من از روی شهت
خوشم که پر تو خورشید عشق تیرجایت
و گرنه دیده طاهر چای نیاییت
که پشت دست تو بخرم توانایت
حجاب چهره معنی عبات آراییت
تماشای در کند سر سری که سودایت
که بی تری ما دعوی شکایت
همان دو چشم تو شغول ده پاییت
و گرنه خط رقم خست تماشایت
تو چون بر پرده روی ضرورت تماشایت

از آن زمان که عشق بر کف از خا
تو را ز دل شوریدگان عشق جوی
بر آسای فلک آب را که می
دل رسید گل از در کار چینی
خمار و خست من که چه لامکان سیر
زینچه ری که چه جای نیت
بنور عشق که چشم دل کشاید
بدر عشق توان که شال کردون
زبان تیغ بود بی نیب از جوی
نظر شلخ بلندست مرغ جوی
بخش حوصله سوزی شاد و بار
اگر چه صبح قیامت میزدان خط
بدور چشم تو فغان قتل عاشق شد
سخ لطیف ترانی نقاب توان دید

عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی

عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی

عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی
عشق بی نیازی

چهارده سخن در ستایش پادشاه
که در دست پادشاه است
تسکین دهنده غم و دلجو
تسکین دهنده غم و دلجو

چون دل صاحبش را
تسکین دهنده غم و دلجو
تسکین دهنده غم و دلجو

چون تواند دهن مجنون غم دنیا گرفت	کردن دولت بر امان این صفت
کردن غمناک خوش بال پرواز مرا	در طبعش عشق اگر خاری حاد را
ز کج و بدی کسی گفت گشته نیایش	
مر که صاب کفیس با دم دنیا نشست	
عبیر زلف بکج صبا نیاید خیزد	بچشم نابینا تو تیا نیاید خیزد
بزد و باد به بل ریاسد یاد داد	بجاک شوره زلال بخت نیاید خیزد
که کرده است نصیحت چشم سوز	که خرد در قفس آتش نیاید خیزد
وصیت است ز شبنم صبا نیاید خیزد	که آب و گل بے وفا نیاید خیزد
ز سوز دل پروا مال منت زخم خیزد	چو برق غار امش پادشاه نیاید خیزد
بخت رویی که درون صبر نیاید بود	و گرنه دانه درین آسیا نیاید خیزد
خراب حالی قصر حباب میکوبد	که رنگ خانه ز دریا جل نیاید خیزد
ز بی نصاحتی خویش آتش خیزد	ز دل برون غم خود مش نیاید خیزد
چه جای کند افتاد بود بساط زمین	تساع در ره سیل قبا نیاید خیزد
و لیل غل غل سخن مین کانی است	که خردهای مستم زیر پا نیاید خیزد

چون دل صاحبش را
تسکین دهنده غم و دلجو
تسکین دهنده غم و دلجو

چون دل صاحبش را
تسکین دهنده غم و دلجو
تسکین دهنده غم و دلجو

چون دل صاحبش را
تسکین دهنده غم و دلجو
تسکین دهنده غم و دلجو

خن بر خفت که ازین بازی خفا که بود و درون زده
 بجز عاقبت خانه خزان دارد
 هر چه بلی که می پوید و دارد
 ازین بازی خفا که بود و درون زده
 بجز عاقبت خانه خزان دارد
 هر چه بلی که می پوید و دارد

<p>چند شوق توان شد بخی پرواز صایب آینه کامل طران خاموش</p>	<table border="1"> <tr> <td> <p>آسان نیستون بر لای کدشت آینه اش کرد خجالت سیه روشن شد که دیده بنیاد شست یوسف سیم قلب فرو شست کما شید روی کش وین شکان عشق غیور سوخت با شرفش چون اشک شمع تا ره بیکد کردیم صحرای سینه اش چین خار شد چون تیر کرد و خانه بیکبار کرد</p> </td><td> <p>شوان یال موج ز دریای کدشت سیلی که خرسه دلهای کدشت خورشید بیدیده پناهی کدشت میعون شود که کز سودای مصرعی که بر لب کویای کدشت مرطبی که بر دل کیتای کدشت دایخ توار پدید و از پناهی کدشت چون کرد باد که بصحرای کدشت از سر و کون سمت الای کدشت</p> </td></tr> </table>	<p>آسان نیستون بر لای کدشت آینه اش کرد خجالت سیه روشن شد که دیده بنیاد شست یوسف سیم قلب فرو شست کما شید روی کش وین شکان عشق غیور سوخت با شرفش چون اشک شمع تا ره بیکد کردیم صحرای سینه اش چین خار شد چون تیر کرد و خانه بیکبار کرد</p>	<p>شوان یال موج ز دریای کدشت سیلی که خرسه دلهای کدشت خورشید بیدیده پناهی کدشت میعون شود که کز سودای مصرعی که بر لب کویای کدشت مرطبی که بر دل کیتای کدشت دایخ توار پدید و از پناهی کدشت چون کرد باد که بصحرای کدشت از سر و کون سمت الای کدشت</p>
<p>آسان نیستون بر لای کدشت آینه اش کرد خجالت سیه روشن شد که دیده بنیاد شست یوسف سیم قلب فرو شست کما شید روی کش وین شکان عشق غیور سوخت با شرفش چون اشک شمع تا ره بیکد کردیم صحرای سینه اش چین خار شد چون تیر کرد و خانه بیکبار کرد</p>	<p>شوان یال موج ز دریای کدشت سیلی که خرسه دلهای کدشت خورشید بیدیده پناهی کدشت میعون شود که کز سودای مصرعی که بر لب کویای کدشت مرطبی که بر دل کیتای کدشت دایخ توار پدید و از پناهی کدشت چون کرد باد که بصحرای کدشت از سر و کون سمت الای کدشت</p>		
<p>باین بساط کردل صد باره چیده ایم صایب نیستون ز تماشای کدشت</p>	<p>موج خط حلقه بران رخ کلون زده جوسه از آینه حن تو پر و ن زده</p>		

پدید خورشید
 آن بر زده که دل بخت دارد
 بجز از ناله هم تو شست
 هر چه بلی که می پوید و دارد
 ازین بازی خفا که بود و درون زده
 بجز عاقبت خانه خزان دارد
 هر چه بلی که می پوید و دارد

فایده از لفظ بود که می پوید و دارد
 چیت در وادی خن از نقش
 موج پناهی خشت که بر کون زده
 غزل از دورین مهر جان زده

صیلب از دروغ جانت زنده در دکان من
 مویه ز جنت دریای عطای تو کار من
 قلمم بر کوی تو نشسته
 تو از دست یافتم لفظ عشق بر زبان

چنان را باستان دیده دور
 فضای بادیه پریشانه
 پاکش می توان همان چو کوه
 که گمان برود همتی بخیر
 میان بادیه در تنگای زندانی

طوبی توانست سر ز شرم بر کرده	تا قامت موزون تو از روی بین خاست
شد شرق پر دین رخ خورشید در جهان	تا پرده ز رجب ره آن زهر چشمت
کل کرد غبار خط از آن حال پاکوش	خوش فتنه از دست این کوه خشت
هر چند که یک نفس برون نیستی کن	صدقش بخاطر لب و رانگین خاست
بر خیزه تدریج که از عالم اسباب	کمتر شویان در نفس باز پس خاست

صایب همین تازه گل گرفت یکتا
 ز کمال ارم از سینه عشاق خرم خاست

هج چوینده با نیت جای تو کجا	آخرین خانه بر اندازم روی تو کجا
روزی نیست که چون ذره بستم ترا	هج روشن نشد ای شمع که جای تو کجا
کرد فغانی تو فرو نیت ز انداز ماه	آخرای دلم بر جسم جای تو کجا
دروغای طمع من نیست من مشغول	بادل جسد نشان ده که ذغای تو کجا
جنگ و بد خوئی و سیر جمعی بی پروا	همه شدیدی صلیح وضاعی تو کجا
در تو بجز غوغای صفتی نیست شک	رنجش بی سبب میب ترای تو کجا
بوده ز لب شیرین تو ای شکست	ناگفته می تو هم عطای تو کجا

تیر که در دایه عشق در سینه شکست
 پیوسته دل داشت کین در خون شکست
 که دقت ما تو ای نازنین شکست
 بجزت کجا شکست غنای تو شکست
 فضای دشت من این شکست
 فضای دشت دل از خطرات شکست

بگو جای که بگویم کجاست
 که صاحبان از دست کیم از نظر شکست
 با سبب چرخ کجای می بود
 با سبب چرخ کجای می بود

جمع الزکوة من بنی آل صلیو
از کلمه و از حق و از بار بار که از عین
فنی تمین صلیو از کلمه و از عین
صاحب حکایت که از عین

اجا سکر انکا دور چکین در
اجا سکر اسکی شیت چکین در
ازباجی شت بین نودار بیل
حال یارین عیال پرست
شکو و پوشتن کعبه الحسنی
نامدماهی رسکار شمشیر
قدوبی اوریت حال دل گداور

که دست قنق در زنت این پیر
ز آفتاب جانی شکوه است بخت
کجا در آن سبکین کند لایق
کدام پیر دهن لب نبوشد گشت
سخن بر فکن سر موش شکست
که سوزن از مرز چاند و نظر شکست

برون میار سرانج اشیمان صاب
که رشته کوته میدان مال تربلست

بر قتل کمر آن محب منی نازد بخت
 افتاد به سجده تا غنم لعلن کدو
 پدیدمان جبار را کم رنگین کشت
 اشتها ی غنم صادق را نماند
 سوخت چون حال از غنم غرض کن
 آب شد از انفعال سجده تپ خط او
 و قمر کل را خن عاقل بر شیشه
 بر میان تا بین نار آن غنم غنم
 سوخت لی محمل خود تا برین جبهه
 مهر شوند و جان صبح از خیمه نازد
 از عشق بر کس بر خورشید نار
 موج بر آب روان خید نقش نازد

ازین پی که در
نور بخشیده شود و در هر یک از اینها
در حضور با یاد آید پس بدین
که کند در نمایی چون زیر کلاه
و از دهنش بخون آید و چون بچرخد

ی بکار بر سر خط و چو پیش
فردی خود را غایت عشق بی پایان
کریم و دانا درین عالم و دین
پیش پادشاه بودی غمخوار
در لب طبع کبان و دیندار
گفتن زنده عشق تا یلیدن
افست ازین عشق و شکر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى عليه السلام في القلعة الحصينة
التي لا يدخلها الا من يشاء الله

ندارد ای زنتی که زویش این را کرد
تو که چو حجت دانی

توفان پرواز کرد و در زمان کربلا
میتوان از یک ورق بدین کتابی را

دست دادن نفس را برادرش

و چو بن قتی که صایح که ره کوید
زیر پاخی پیش ای حیرسم نادمین شد

چشم پاشیده از خواب بریشان گشاید
 گشاید نشان کز جوهر نکر در باب
 تاج باشد و تخت دران عقیق آید
 آسمان خشی که در چشم بلوچ آید
 گرز بد جشم سخن را نه چرخ می آید
 از نشاط دور و دمندی و دمندن
 کز جفا بیاید و قدر آن خط نکین
 ز خطا که ز در چشم در دل آید
 گوشه و دکنی دارم که چشم نکین
 کوئی زین سعادت و نعم چو کان

از بجوم بسبب این سرخسیدنیان
 لب که بر رخسار او بیست نه خزان
 کز جواب خشک بر لب آن چو آن گشت
 از شهیدانش نیکان نشان گشت
 تیغون بخشید سگین و بریابان
 استخوان است به ریر و یونان
 صبح رخسار شام و غیاب گشت
 چند دوزی شد که این کا و سلمان گشت
 پیش چشم عرصه ملک سلمان گشت
 قامت کس ز بار و در و چو کان گشت

بهرین بیان و در بیان
کمی نیست شنبه تا شنبه
خنده و روی دل که در
غش و در پرده و در
خشن و در پرده و در

در مقام هر دو فراموشی بر نشاند
چرخ را ز ریزش در شکست نشان
کف نهاده شکستن در میان
خروج چرخین در لب عالم افغان

خرد و جازش را تنوع جان کر است
تا چه باشد بر مکران
فقط به چرخ و چرخه در مای
و در غنای مای

که سرود و چون عالم سرگردان
مخیزد از گردن شاه شایسته
سر می آرد و در خاک است
نه از فضل شاه که نه از است

سیدنیست ده ماست در حق
کز یافت آن قبل سیر نیست
در شارب عشق آفت کی نرس
چون بنیض مکان خود دریست
سر کبر و انجلیک نیست

بازادی که از این فو قی کز
کست که برین دین خاکدان
الخان کار باین بار بید
است نه که عیان عشق را
دوست خجسته و در کز
دوست سالی عمر کام هرگز
ایام که بهر عاشق قدیم است
عیان عشق نیست

کبذ را ز دوست و بول خلق کاین سخن
خویش را با عالم دست و کرمان کرد
بر کاغذ هر دشمن که دبايد ز خویش
زور آوردن بخود سپهر رخسار
خاشی کبرین که در دیوان نیست مود
لب کشودن زنده در ملک سیکان
بی نشغم هر چه یکدم جواب از نو بیا
با من چپان با تمام خلق احسان

از حدیثی که لکشا صاحب بخج دو
یوسف پاکیزه دهن از زندان کرد

چه دلخوشیت که در گوشه دهان تو
 با باری روحی نشانیست
 نظر فریب بر زار خاکستان تو
 که افکند باریکی میان تویت
 و کز نه که تنی زلف و دستان تویت
 پیچ و جد را روزی از دهان تو
 نشوئی که آتشین غمان تویت
 دل ضعیف ما تاب امتحان تویت

در این باب بیرون کشیده شد
از کتابت افاده شد و در کتابت
کتابت خود ثبت شد و در کتابت
افزودن دومین بار ای کاش

این که در این عالم
 به این دنیا آمده
 این که در این عالم
 به این دنیا آمده
 این که در این عالم
 به این دنیا آمده
 این که در این عالم
 به این دنیا آمده

در سیر کی چشمه جیون رسیت کل برست دیکری از بناج حیدت از روی زمانه عاشق در پست روغن زریک آب آس کسیت شهادت خست بخود و است این جمد و کوشش تو کمیت پایان کا قطره بدین جلست	خرسد ساختن دل خود در سواد از قاصد ششیدن هم دستان نو میدی که فزوده امید به امید چو بر می زین خشک طینت شوان بکه قطره رسیدن ساج چون شیر باد است تیا اگر چه سر کش می تقدیر رسید کسیت
---	--

صایب هم عقل شنیدن عشق
 اوصاف پنهان ز لب خون شنید

آهی که خسته دازد اگر در او تاثیر او این نفس صبحگاه است باز بچه زگر و شش چشمه ساه است دلهای چاکل شوق روحی ساه است صید خون طبعیده از صیدگاه است	شاهنشیت عشق که دل جلوه گاه است دل ز کام مرد و جهان سواد است از یک نگاه زبر و بر کردن جهان چون نور قباب پریشان خرام است کردن که صبح و شام زده غوطه در
---	--

دست و پا میزد
 در این عالم
 به این دنیا آمده
 این که در این عالم
 به این دنیا آمده
 این که در این عالم
 به این دنیا آمده

دست پیاپی از عشق
 شعله و نوا و این خیمه
 بکلی است آسان
 از حصار دفع خلک و کس
 موج آب زان دریا
 زینت خورشید و ماه
 آینه دل جمال سنگان

این که در این عالم
 به این دنیا آمده
 این که در این عالم
 به این دنیا آمده
 این که در این عالم
 به این دنیا آمده
 این که در این عالم
 به این دنیا آمده

چوستان

شعر غزل
 در بهارستان کز کزانی کل بی خا
 فی غم ای بری و در پردای بی خا
 بود و در اولان غاشی اسوده
 کار بر ما چون حب از خود مای شک

خار در پس این از لبت نه جل نداشت
 میگلک از دانه چشم بر حاصل
 شمع ما اندیش فانی با نخل
 در نیش کی ده دران دریای بی

نوبهار چرخان معرفت پر هیچ عهد
 بیلی اش نفس خون حایب بیدار شد

در بهارستان کز کزانی کل بی خا
 پرده پیشانی نیت تغییر لباس
 نیت یزید شاد و در میان رفان
 طوطی شیار از آینه مندر پست
 خاکساریای ظاهر پرده بیکای است
 جوشش تی سر جانی از فاطون
 تر جان حاجب آلودگان میل است
 جوش حسن کز فغان کل دور و دور

میل کل سر و ستری لیلی بخت
 کرد باد و مجمل لیلی درین بخت
 اعتبار غنیه و کف در دل بخت
 کعبه و شانه پیش دانه بخت
 شست حن کرد و در خود بخت
 در نه در نخل افلاک بخت
 کاه شمع کان عشق را بخت
 در بهارستان کز کزانی کل بی خا

عادت غزل
 پاره چکانی با چوبه بخت
 نقش ستاره با عدله در بخت
 غمناکی نذر دانه کاه شاد بخت
 از مود غافل و غافل در بخت

در وصف
 بدین کشتی کز کزانی کل بی خا
 نقش بند سحالی را بخت
 کشتی کز کزانی کل بی خا
 راه حرف از دانه کاه شاد بخت

دعای از کزانی کل بی خا
 در کزانی کل بی خا
 در کزانی کل بی خا
 در کزانی کل بی خا

چند کلمات دیگر در این خط

عشق پیایی ز آت جهان راست
 پیرمان بی دم گرم فسخ و بیا
 کسالب بشکر خنده که در عاقد
 چون صدف سر که برینور زدن
 دل پر دلی شبنم زده جادو
 ۱۰ و خورشید بدو شمع در آتش
 سر که قابل عیانت نشود چو بخت
 سبتمنی ثوان یافت سبتمنی

چہ کنہ صاب مسکین کند از د چون
روزگار است کہ در بند گران دست

خط نبی کی بکریاں گمان کشت
چہرہ نو خط ماروی کہ گمانی است
طبع حرم از شمن ایان زود
وای بر عاشق بیچاره کلف خط

پی خضر است کہ چشمه جوی کشت
کہ گنبد دوازسی ایوان کشت
کہ تبغ خط پر حرم مسلمان کشت
کہ درخپ ز او دیده حیران کشت

چرخ اگر بپایستد که پان صد
کوشش کند که پان صد
چرخ اگر بپایستد که پان صد
کوشش کند که پان صد
چرخ اگر بپایستد که پان صد
کوشش کند که پان صد

که چه دادم در این بستان آگاه دار
تجاری را که در خود چه پندار
نمیزد زلف خدی صبا پیوسته
دور از کرب و غم

در راه چای و شیرین و کدو و خربزه و جویبار
و در راه چای و شیرین و کدو و خربزه و جویبار

مشه کشت سیه کایم ز روی غنید
 ز بید و ز که چون خاوه از رسته
 رنگ خون در جگر لای این ناغ
 قن به طرب دست بدو جد و پیام
 حق ملک سار جی چشمه آباد

حرم اگر می شکسته زین کاسه
 این زمان قوت جلالی طن زبهرت
 حسن از ارکس خوشخوار همان محمود
 چرخ دگر دو بود و پسر بارش بود
 عشق را خانه زویرانی فل معورست

معنی روشن بخورشید کل یک چمن اند
فکر صایب شوان گفت چو مشورا

مدتی شد که خدایتعالی که شصت و
از دل بیرون او اندک تشنه و
در تنگی در تنگی و در کمبود
که چرخ عریض شد بر پای مردم و
سر گذشت روزگار خوشدل ازین
ازرق من چرخ پزین کلان را بوی
کفتگوی بوج و اعطای نعمت

[illegible]

شهری که شوق ادب و جان میبرد
بعضی که شوق طوفان میبرد
بعضی که شوق آتش میبرد
بعضی که شوق دین میبرد

بیاوردی در دل غمیدار
 چون کز غم کز دل غمیدار
 در غم کز دل غمیدار
 بیاوردی در دل غمیدار

آتش کز شوق او صایب او در زیر پست
 خالصه ای ملامت فرست سخاوت

چشم مخموری که از جواب کران بر خاست
 قضا از دهن حسن زمران بر خاست
 این که بر سر که از کج کمان بر خاست
 کاروان شب نیم از یک رون بر خاست
 این نهال از جویب رگمستان بر خاست
 سر بسک سیری که پیش از کارون بر خاست
 موی برن شیر چون نیشان بر خاست
 تا قوه کرده که در دانت بر خاست
 چون سپند از جعیم و قنار بر خاست
 احتیاج از هر دو و شکشان بر خاست
 مرغ بیال و پری از شیان بر خاست
 سر که صایب از هر سو و دیمان بر خاست

باز از محو زلفان بر خاست
 آنچه که در عارض و مینا بر خاست
 چنان بدف که ز کمان بر خاست
 از بس که و جان از درد خاکدن بر خاست
 سمت غایت حق سر و سوختن بر خاست
 از زمین در رشت و دشت بر خاست
 تا غزال چشم که در دیده زنی بر خاست
 صید ما افتاد که از حاجت تمهید بر خاست
 هر که میسر از دقن در دمن بر خاست
 از لعل و عشق عالم کیدل روشن بر خاست
 کل تمام خوشش که دیده است بر خاست
 فارغ از اقبال اسوده است از اقبال بر خاست

بیاوردی در دل غمیدار
 چون کز غم کز دل غمیدار
 در غم کز دل غمیدار
 بیاوردی در دل غمیدار

دشمن خوبید از غافل میاید
 تاوان خسته و دیر چون از دای
 تیغ مسیح از قبضه ساحل میاید
 قوه با بر سر خطه آب و دشت
 در قیامت و توفیق غافل میاید
 با وجود حسن معنی غافل میاید

پشیمان از حسن معنی غافل میاید
 صاف چون از کینه غافل میاید
 چنانچه از کینه غافل میاید
 چنانچه از کینه غافل میاید

نارنجی تشنه لب لب برده شد از سرم
 آینه چنگ لب لب نه دان گفت
 زین شب چرخ ز سر عالم خاست
 زین شب عینیت دیدن نه دان گفت

صد خضارتان جیات کایان
 چون آب خنجرین کایان
 سرای جیات لب و دندان
 سرای جیات لب و دندان
 لب عالمی که شمع شمع
 از زین کانی آب چوب کباب
 کباب کبابی که در آن است

کس که در سوی تو خندان کند
 پیغام بد و بدیست تی تو زنی
 باز آنکه آیششان تن ازین تن
 بوز و کس نکند و درین کین
 لب تو از عاقبت اصفهان کند
 صیاب زنجیر و شام سر جام من
 چون بوی شب بیدار کلال کلال

<p>تاب در ناف تو الان سخن افشاد است سر که دارد فکریوسف که پیر در کمان تاب آور دست و دست از استینان دست کستنی بار در خا سرم افشاد از نوای طبلان امر و تراش کعبه آب سیکرد و چشم حلقه پروان غیرت آن لعل کیون و عقیق ابدار زیر ترغیش حاجی پاشد چون زبیدارد</p>	<p>زان که در زلف او در کار من افشاد مست و ز غوغی بوی برین افشاد هر طرف چون لاله صد جوین کفن افشاد کل کمر مست و ز غوغی من افشاد چشم کستنی که بر روی چمن افشاد زان فروغی که ز رخسار در بخت افشاد همچو آخردر کربان من افشاد چون ظلم هر کس که او عاشق سخن افشاد</p>
---	--

<p>از نوای غمی صیاب تشنه سر سیوان دانست در زنگار وطن افشاد است</p>	
<p>روزی که حرف عشق مرا بر زبان کیمار دست و ز کمر بیلان نزد شد پردهای دید و روشن فاش تیرگی که تیر سبکست نغمه اش</p>	<p>چون خامه ندر خم من از استخوان این موج کل که از کمر باغبان گذشت از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت در پوست مار سید و ام ز اسفان گذشت</p>

کرب جانت که چون بیک که ازین
 در فتنه بوی یک که ازین
 چون آینه من که ازین

سوزنده و خنده و جانی
 بهشت که شاه جهان در غم سوخت
 بهر کجا غم خیزد در غم سوخت
 از یاد دینی بهشتی چنانچه
 غمزدی بهشتی چنانچه خطان
 بهشتی چنانچه خطان
 بهشتی چنانچه خطان

<p>ز دام سوختن عشق را ربانیست درین زمان چنان فیض سدهست بهر چه در می دیاست تیغ بازی خوشتر در دل شب و تکیه می جانی ز فیض بی شرمی مرغ از تران سدهست از آن در سکنه سال ماه بگوئی فغان که آید در پر و پر و یکس از طما</p>	<p>ز لطف معنی بکانه را جدا نیست که از شفاف دل اسیر و شمایست و گرد موج و امیس خود نماییست عبادتی که کف نی بود ربانیست و اچو سپهر و شکایت ربی نویست که چون دل تو دل من نزار چایست شکاری که مرا از برهنه پانیست</p>
<p>خمن و دعوی دانش که چهل رصا پ نزار حجت ماطن چو خود ستانیست</p>	
<p>ز سادگیت بفرزند که خست دل درستی اگر است آفرینش شب آنچه در دم عاقل ستاید زبان در از گردان طبع زانچه نموشش تابش که در بارگاه فقر و</p>	<p>که مادر و پدر غم خود زینست همان دست که فارغ از خویش و پو ز آتش جگر با شعله چید است که تیشه حیف برین تکل بر و مند است اگر چه دعوی آزادگی بود بدست</p>

زادی عشق بیست
 ره صواب ندانسته خطایست
 کینه دارد درین دشت افروخت
 که صد هزار سرب علفان چایست
 زان غم نیست هم غم غم
 نهان کن سرش از آتش
 اگر تویش کن از آتش نهانیست
 هم بماند که با بکشت
 بهر بماند که با بکشت
 بهر بماند که با بکشت
 بهر بماند که با بکشت

از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد

بهشت طوبی و دوران خوش ترا خیال که عالم عین و جان است که کشتی تو بازوی دلکش است که استیاریان شده و کلاه است سری بر رز و پاییه ها است کند خیال که من ترا خیال است	اگر عالم تکیه کوشه دارد بهار در دل غریب عالمی دارد اگر تو که بکر پان خود بر می گزید همین لطیفه بهشتی است زیر خاک دران جهان آن نهن سعادت چه چشم که تو بهر جا نظر کند خشت
--	--

دوا می در طلب نیست در جهان جا
 ترا خیال که این در دروا است

در هر شکن زلف تو میت لعلی در پرده دل لعل پریشان چون صبح کسی که ز فاق دمی است در مهر آفتاب اگر نقش کمی است تیغی که بر سر مجنون می است از گرم روانی که نشن دمی است	هر حال ترا زین ملک جی است آنرا که ز نفس خوان سر بر آورد در هر چرخ در حرف بخواه خرا در و باره قیمت پیش طلبان کجاست اگر است بوی راه چسبی چون لاله زارین در این صحرای خرو
---	---

از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد
 از آنکه در دین تو می باشد

در عالمی که دوا نیست
 و کشتی که دوا نیست
 و کشتی که دوا نیست
 و کشتی که دوا نیست
 و کشتی که دوا نیست
 و کشتی که دوا نیست
 و کشتی که دوا نیست
 و کشتی که دوا نیست
 و کشتی که دوا نیست
 و کشتی که دوا نیست

کجاست اگر است بوی راه چسبی
 چون لاله زارین در این صحرای خرو
 کجاست اگر است بوی راه چسبی
 چون لاله زارین در این صحرای خرو
 کجاست اگر است بوی راه چسبی
 چون لاله زارین در این صحرای خرو

ببین یار من که سواد کیم بیدار
 بگویم که سواد کیم بیدار
 بگویم که سواد کیم بیدار
 بگویم که سواد کیم بیدار

چون شمع تیره عالم بخت
 در سبزه شامه کیم بیدار
 در سبزه شامه کیم بیدار
 در سبزه شامه کیم بیدار

شور عشق من فکها را بچرخ آورده دولت پیدار کرده در کمان رو فی کمان را برینچو چشم آنغوش صد بر دل آید نه من ز کما که درت بار نیست از شمع زبان سوچ پروانی مرا در شکزار شامه باده مژده میفشانم نور خود بر تیره روزگار در سواد کفر از ملک کسب در غم کشت امید در برت بان کریم یوسف کم نام من از کفر خوان غارت با سیه روی نیم نوید از حسن قبول	کشتی آهنگ بی لنگر ز طوفان منت بی کز حشمت بد جواب پریشان چون کمر کردی می آب چوین منت گوشه ابروی صیقل طاق من منت خاشی چون آب کمر لنگر جان منت بر شمع خاتم دست سلیمان منت خزن هم پریشانی که بمان منت آب جیون کز شمع شیبان منت درت خنک این کریان ابرسان منت سر کجی خویش بدون راه گمان منت عبودیرای حرمت خال عصیان منت
---	---

کفر کینیت صابیت الوان من در بهشت افتاده است کس که بمان	باغ و بهار چشم آید بخت ساقی و مطرب فی باب من است
---	---

با وقت کن قدم که کمر بخت
 ای مست ناز ازل و ناز پادشاه
 غافل شو که کشت بیدار
 آتش فکده دشمن نازان بخت
 پادشاه سادهدل که غافل است
 پادشاه بیدار که غافل است
 من آن خنده دم که بیدار است
 انکسرت به حق روی من است
 از من صد ز کسب کیم بیدار
 صلیب من آن سنده در کیم بیدار
 از دور ویش سلسله تاب من است

این کتب فی کل آن صلیب و صحت بیاید و از آن
عشق عالمی در دهر دارد که چه بداند
با عفا در دهر دارد که چه بداند

نیزه عشق از آن که هر که است
کانه عشق از آن که هر که است

ما بسیار در دل شب دریا است
طفلی از بوی گلشن ادم عاشق است
رومی ل پروانه جانبار است
در جهاد دشمن کشتن مهر است
کی شود سرگزشت از روشن که داشت
خانه ز نور را شده رضا است
چون سپید صدف کار کاغذ است
ز کمال آب روان روشن است
عشق در نکاح هر جان است
سر کار از سینه گرمی تن است
که چه چون مجسمه رخ خانه است
و قرار بال سندرکن که داشت
ای که بخونجی ز سینه داشت
با عفا در دهر دارد که چه بداند

دل ز تازی نکرده اسکندر ز این است
مینت پروای شقایق حسن عالم است
کر زنده احسن مجلس موج آب زنده است
رحم پر حمیت چون ناقص باشد کار است
تا نبینی چه تاریک دنیا دار است
میدانند و خلق راغ پشیمانی است
عشق در آن جهان از سماج و رده است
خار خشکیم از بر و مندی طمع میر است
مضی در ولایت منع ماسک است
ممنوع با جرأت پرواز میاید است
چون سپید از چشم بهمان در است
داستان شوق در سر نامه خوان است
صحت مای کس صاحب لاله عالم است
عشق عالم سودها پس کز از حبیل است

نیزه عشق از آن که هر که است
کانه عشق از آن که هر که است
نیزه عشق از آن که هر که است
کانه عشق از آن که هر که است

نیزه عشق از آن که هر که است
کانه عشق از آن که هر که است
نیزه عشق از آن که هر که است
کانه عشق از آن که هر که است

ز عشق

حلال بکشد و طاعت است
دانش عالم از عشق کف است
ز دانش عالم از عشق کف است
دانش عالم از عشق کف است

اینکه که اندر دهن پستی صاحب
پند از دست کاهت نازد

عشرت بی ن در دل این نازد
غزل را به دای دارد

بالاغوش کردن تمان بی همت
خار در سپهر ناز و بوی ماه
وزنه از دهان محبت درت نگو

سج ممکن نیست بی دریا شدن پرت
چون کمر در دست کی میای بایست
غیت پروا می قیامت آن نازد

غلت آه خیمه باری نیست بای در طون
پرده پوشی و سفا را بغیر ز چاه بیت

در بالاغوش حجاب است نکرقت
شیخ ستم از دست نکاهت نکر
آن نفسی نفس نکاهت نکرقت
شرق شکستن کلاهت نکرقت
تعلیم در مکان سیاست نکرقت
کلکونه زکار رخ ماهت نکرقت
دامن بسیکه تنی آهت نکرقت
تا زنگ خط آینه ماهت نکرقت
تا پر خرابات لهرت نکرقت

یکدشده دام نکاهت نکرقت
مغرور ازانی که جو خود کرده
زان خنده زنی برین بسید کرده
در بلع جهان شاخ کلنی نکرقت
چشم سپی نیست که نوبادش شیر
سبب دقنی نیست زین مانع که صد
آخر که رسد در تو که دلمای سبک
رحمی که بسید روزی شوخ کان
بر که و پنجاه ازین بوده ناقص

کلی ترسخ را به دای دارد
ناله بخوبی و خوش
از جبهه و پشت
در دل و بیرون
که سید می ل چاکر
بل و شست که از لاله بای در کان

جای محبت بخوبی که بایست
از دست نکاهت نکرقت
کشت رفت تو که بایست
نقش آن را به دای دارد
کلیکایت بر دای بایست
من در پیش رخ زدن
که شادمانی شمع زدن
که چون در از خنده
قد و شکل سبک صد زدن
که چه از خود کان
منع سبک در دای دارد

بزرگوار که در شرف و جلال است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است

چشم ششم حلقه برین در کرد بر صیقلان مهربان است خوار خیره چنان که آب چشم از جانشند از دو چشم چشمی چون مست است شرم ملین خاب چشم سناکان ز چشم ششم سناکان	ز کس از پنجاب از دیده کس زلفا و سج و ماب از دیده کس حوفا کلام قباب از دیده کس جتن به کان خواب از دیده کس تلخی عیش کباب از دیده کس تلخی عیش کباب از دیده کس
---	---

زیت صلیب کوه از شرف است
 و در شرف و جلال است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است

نقش برین پرده آستان بی چشم زخم خیمه چوین است شوری که در دماغ پریشان کوه سیکب لنگر طوفان این جان بی کنی که بر زندان کوفی پی که در خم چوگان از راه رحم نیت زنیان	نقش لکشی که بر ایوان است باشکلی سبز که دل آسپ چوین در غیر تم که از سر زلف سیاه از دست بازون نشود آرمیده خواهد شدن بر خم حودان بی چشم نیت که تو میاشیت آسوده بجالم امکان اگر بود
--	---

از شرف و جلال است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است

مخاطب منادی که تو میاشیت
 از شرف و جلال است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است
 و در کمال و کبریا است

چون منم چو غنچه در دل پرور
صاحبش که از غنچه غنچه
از منم که از غنچه غنچه
که از منم که از غنچه غنچه
چون منم چو غنچه در دل پرور

مهر و مهر سپهری که بود موج سربست	مجنون چنگیست که در دین
دیوانه مارچه غم از روز حساب	دار و خط پای کف از ساد و لیا
از دهن جگر می گوید سربست	این عالم پر شور که آرام ندارد
در کوی خسته است چه حاجت	سرخش سحریت در روز حساب
بشاید که ز دره سیلاب است	ز نهار که خوراک من از گوشه کربا
هر روز به سیر دلان روز است	نفس و نفس نترسد از جگر صبح

صایب طلب روی لاکر که عین
روی که نکر دوز که روی کتابت

بسان صبح خشک شادمانیکست	از حد گذشت وقت سحر آینه
باقیت همچان سوختن دم چیده	وامان سحر و ست که پیران خاکست
مشاق حسن سنگ دلالت ده	شد شیشه چشم تو از عینک پیوست
بیا رنگت بمثل رسید	ز میانیک پای سحر تو در خواب است
بی ادب است حاصلی لب لکیده	الکون که در دهن تو دندان کجاست
مشکل بود روی منان پاکت	با این کرانی که تو داری چو چای است

نکته منم که از غنچه غنچه
چون منم چو غنچه در دل پرور
صاحبش که از غنچه غنچه
از منم که از غنچه غنچه
که از منم که از غنچه غنچه
چون منم چو غنچه در دل پرور

منم چو غنچه در دل پرور
صاحبش که از غنچه غنچه
از منم که از غنچه غنچه
که از منم که از غنچه غنچه
چون منم چو غنچه در دل پرور

منم چو غنچه در دل پرور
صاحبش که از غنچه غنچه
از منم که از غنچه غنچه
که از منم که از غنچه غنچه
چون منم چو غنچه در دل پرور

صد شکر در دل هر روز دارد
 می خیزد که بخت نکند
 کفایتی در دهنه بال پر او
 بر تار نرسد این فزون که زین
 و این شش بود که زین
 این کوه نورش سیاهی پیروز
 این کوه نورش سیاهی پیروز
 این کوه نورش سیاهی پیروز

لطفه قهر و کیشم من پیا کیمیت چه که واکند از خاطر من بر بهما نسبتی نیست بخورشید کل روی چون تیران آتش سید از بندور نشو و نشا وی مختلف از شیشه و جام رسته در دم فشانده که خاک کجا بخیرش ز جهان سر که گرفتار تو بقبول طر عشق تو ان کشت تمام	نظر محبت و حلقه قران کیمیت و آنه سوخت و خاطر غم کیمیت اندر دست که خوی و افلا کیمیت چه ناز که کل باخش فاشا کیمیت فیض جام جسم و آمینه او را کیمیت که چه در مرتبه شادانی خاک کیمیت فیض بخیر تو و سلسله کیمیت در سحر روی زمین آینه پیا کیمیت
--	---

سر بر ورده ام رفتن دم و صحت صاپ سر بر ورده ام رفتن دم و صحت صاپ	مرغی که رسیدن ز جهان بال پر است عشق تو محیطیت که دلمه که است عشق تو ساهیت که دولت که است عشقت که سحره دل بی سیر است	از عرش که نشن سپهر مختار است نیل رخ افلاک ز سوج خطرات بر سحر من مرد جهان بال پر است مرا که از جهان ششوی پاک است
--	--	--

می خیزد که بخت نکند
 کفایتی در دهنه بال پر او
 بر تار نرسد این فزون که زین
 و این شش بود که زین
 این کوه نورش سیاهی پیروز
 این کوه نورش سیاهی پیروز
 این کوه نورش سیاهی پیروز

در حلقه ناز سیمان که است
 چشم تو خفا که است در بال
 زان قشقه طوبیه که در بال
 بشد که حجب اهل بیت
 تنگی که بر سحره خطرات
 شوقی که مر بال این شش خطرات
 جانی چن پر نشن خطرات
 صابیت صفای این شش خطرات
 تا به جهان نرسد خطرات

هر روزی که سپهر شش نرسد
 به جبهه غبار باران خطرات

نیمیند هیچ کس را که نیست
تا در چشم عشق نور عارف است

راهی جز این خط غبار نیست
چنان که طوطی از ایندین نیست

ز خاک گرفته است دل اهل حبس را
کیدل که در کوچه تحقیق بود است
زان هر صلاوت که شک بود و غبار
پیر این ناموس کند جلوه جوش
پیر این کل چاک ترست از دل
چانه را با شمع شده بریز
از نخی و ششام برون رفعت

در آینه پیش نظر نور عابد است
فیروزه از کان نشا بور عابد است
امروز خیز نقش پی نور عابد است
در نیمه قبال جسون نور عابد است
یک پنجه درین باغچه مستور عابد است
اوازه از کاسه فقور عابد است
تزیلی دل بامکه دور عابد است

زان شهد که سر بایه شیرینی جان بود
صایب یخزار شتر ز نور عابد است

جهان ز خان خطایر کافر نیست
ترا بودی شرب که ریتقا بود
مخور فیه صلاح از لولکمان ریتقا
که شست عمر و نکردی کلام خود در نرم
میز آید خ خود بری مان زنها

چرخ کشته این بزم نور ایمان است
و گرنه کعبه دل سر خوش سپان
که روزه داشتن سطله صرقتان است
ترا چه حاصل ازین آتش نمای دما
که آب رو چو شود ج آب حیوان است

که در دل خود آفتاب نیست
من از تان ز دل چاک مالک نیست
که شانه دست از زلف غم نیست
یکدیگر که سعادت زبان نیست
صدف غمزد چوئی که از زبان نیست
لب خوش شمع می دین نیست

خون که لعل است لب را که لب نیست
خون که لعل است لب را که لب نیست
خون که لعل است لب را که لب نیست
خون که لعل است لب را که لب نیست

شوق نادره در زهر کینه زهر
 رسک نشسته زدن کینه زهر
 همه ما هست که در شکر جان
 خشمگینم که در زهر جان
 کشتی است که در زهر جان
 چیت نشسته که در زهر جان
 از زهر جان که در زهر جان

کمن شتاب بهر ورطه که افتادی	که ماه صبر بر زهر چاه وزدن یافت
نزار سختی دیده در کین دارد	کسی که کام دل از زهر کارسان یافت
ز فکر قامت سرگس حلقه شد صاحب	
بدست سمت خود خاتم سلیمان یافت	
در دل بخون غبار کز اندیشه	کردار دست تصرف در درون یافت
کار چون گویاست بیکارست لعل کار	گویند ز تر جانی چون زبان غریب یافت
مخت زینا عینک در دگر وجود	میت سهم شیر عاجز بر اگر غریب یافت
ی کند که تو تب می آب کو سر را ز یاد	حسن بالا دست را از کوه خط اندیشه یافت
سر که خواهد کوبد و کرد از بهر سیما	این درخت خشک را لبست کمال یافت
در دل راه در عقل و دیر لست او	عاشق از جبهه بری در شیشه اندیشه یافت
به که صایب از خرابات فکر پرون رویم	
در خوارین باوه پیر و رانچا نشسته	
خار خاری که ز رفته تو در دل	حسن غایت که از نوج بصل یافت
اشری کرین بی نام و نشان بجای	کل غایت که بر این قافل یافت

شوق نادره در زهر کینه زهر
 رسک نشسته زدن کینه زهر
 همه ما هست که در شکر جان
 خشمگینم که در زهر جان
 کشتی است که در زهر جان
 چیت نشسته که در زهر جان
 از زهر جان که در زهر جان

ز چشم شوق نادره در زهر کینه زهر
 رسک نشسته زدن کینه زهر
 همه ما هست که در شکر جان
 خشمگینم که در زهر جان
 کشتی است که در زهر جان
 چیت نشسته که در زهر جان
 از زهر جان که در زهر جان

درین دست بخت جهان بود
 روی که در غیظ و خشم بود
 در چشم زخم زده ای که در غم
 پیر و پندار و در روزگار
 از تو که در عشق فانی
 در ملک و خودی و در غم
 عقل و خون و غم و بیانی

صایب پرست علی غلبه را
 جالی که لاله جگر و داغ و آرزو

از پر و بال پر جبار و این در روزگار در بساط حسن و نامحان و اند قامت سرو صحرای قیامت مرکب کشتی و است از بهرین دیوار تاسع لکنت جبر و بلبل چاه چشم چمخوری که در سر کوشه صد چاه دست من در زلف غنیمت خست مرگه آشنای صدی بچانه و شمع تا فانی پس از بال پر و اند	تا خیال لب و ده در دل و اند برق دست از قبضه شوی و غلبه است اما بر سر کشتی شیشه ناموس من تا بر کن رطاب از فروغ روی ساقی کردن سیاهی می شکست از خون من ایم خار و سیاهی یاد ایامی که از اقبال عشق بیهوش کرچه رخسارش ز رنگ شایسته سیاهی و صبا کشت حرمت
---	---

بی عشق آه در جگر روزگار نیست
 بی در دقاب در کمر روزگار نیست

چو لیسان روی عقاب که یار را
 پر دای کجاست بر خط روزگار

تا سخن است از دل و در غم
 در نظر بخت و در روزگار
 خاصه ای در میان که در غم
 در داغ و در دیوار و در کار
 از چشم و در غم و در کار

از آن که در غم و در کار
 شیمی کور و در کار
 تا بخت و در کار
 اندیشه و در کار
 آید و در کار
 زحمت و در کار
 از آن که در غم و در کار
 این بخت و در کار
 از آن که در غم و در کار
 صایب و در کار

ان سگدل کشیده مار بکشد
نگد و فغان یکدیگر کشای
ان طرب که بپایه دار و دریا
نص کند خرد و غافل را
در دلم سگدل دل صحرای
ازین دلی که بیکد است گشای
در شپش شمع قیامت

دری که در سگدانی من از بار است
دری که در سگدانی من از بار است
دری که در سگدانی من از بار است
دری که در سگدانی من از بار است
دری که در سگدانی من از بار است
دری که در سگدانی من از بار است
دری که در سگدانی من از بار است
دری که در سگدانی من از بار است

از جن توجیب خاک بر هام	یوسف ز جالت تو در پاست
خالی که ز گردن تو میستاید	هم چشم ستاره سحر کاست
کبد از بک جکی بوسم من	خالی که بر آن جکی جکی کاست
با نچه شد دست خا هم زانو	از صحت با چه جای اگر هست
عمر عاشق ز نظر کت منیت	این رشته ترشح و تاب کونیت
از جلد و آشوب کواهی	تا با تو حجاب سایه عمر هست
سر آینه راست جوهر خا	آینه بنده جوهر شل است
اکشت بهیج حرف نگذارو	از دور سخن کسی که آکاست
در منزل کفر و دین نمی ماند	با عشق سبک روی که عمر است

صایب ز زمین دل برون اور
طول انلی که ریشه آکاست

شاهنشاهی است عشق که عالم کد کد	بر خاست سر که از سر دنیا لوسی او
آراوه که کنج قناعت کرده است	شیر از حضور جهان بوریای او
برنج باره کردن سود آید	موقوف باز کردن نیده قهای او

ازین دلی که در سگدانی من از بار است
ازین دلی که در سگدانی من از بار است
ازین دلی که در سگدانی من از بار است
ازین دلی که در سگدانی من از بار است
ازین دلی که در سگدانی من از بار است
ازین دلی که در سگدانی من از بار است
ازین دلی که در سگدانی من از بار است
ازین دلی که در سگدانی من از بار است

در سگدانی من از بار است
در سگدانی من از بار است
در سگدانی من از بار است
در سگدانی من از بار است
در سگدانی من از بار است
در سگدانی من از بار است
در سگدانی من از بار است
در سگدانی من از بار است

بکرم صفای علم غدار پیش
بکرم صفای علم غدار پیش

نیکوئی و طاعت و کرم

در پیش چشم پرده ناسان روزگار
در عالمی که دیده مارا کشته اند
دور نش طرز و دبا بجام سیر
خاکست جای نخل اگر بز خاک
کمر ز خاک راه بود قیامت کبر
تروانی شمع اجل آبر سیر
در ماست مر جرمست وجود و چون

و در نه حاصل از توده زرد و سبز
بیکر کالی را در سبزی بر دارد
بر طبیعت کالی در آن زرد و سبز

فما شهم بهار بهج معلوم
از جسم خامی عاشور عشق پیدا شد
غبار شوخیان طفل اشین جل
از نصوح توان یافت حال دیا
ز شمع و عده خدایي چون نماند

روزی که بخت کجی بجای آورد
آه فادایان نیت سوز دل
عبادت خود را در پیش
روشنی از این صواب
در کرب که با وجود
نشد

[illegible]

روح را در

<p>از قافله زندانی مارچه شایه با آن خطاطی که لب لعل گوید</p>		<p>دلو و پرین بسف ما در تبه چاست در بردن ل حسن جم جم کوه</p>	
<p>صایب سر سر خار کلید در درخت در راه طلب و غده زرق کفایت</p>		<p>دل شکسته چون شاد از پیکان طعنه مر جباب و کوه هر خون صدف است</p>	
<p>ای بیابان خون دریا که بیرون نور عشق از بکده مارغی می قند</p>		<p>رحمتی که برست کفش نمک دار کند گر سودا شهر خون مرده در جام</p>	
<p>نفس امیر و هر و کر نباشد کوبش می کند کارش بر تنج آب و جام</p>		<p>خانه در بستان دل امین یک روز مانطاهر که زمین گیریم دل در زرت</p>	
<p>چون تواند غالب عقل نفس غشور خوشه چمن از ترک زخا دشت اموده</p>		<p>این سخن از مستی رباب دولت روت عقل آب روشت و نفس کس رو</p>	
<p>ناامد مظلوم ظالم الفب با آو حق عالم سوزانم در کین محنت</p>		<p>زین سبب ز خانه ریخته ایم بیرون از غم صایب ز نهنگ و تان و تان</p>	

این بیک سبب قمار محرمی در کارین
همه فزیشید و از دشتی در کارین
حق عالم سوزانم در کین محنت
از غم صایب ز نهنگ و تان و تان

تین چو شاد از رخسارم هر در حسن
دست خالی در محبت پاید رعیت
سر که ترک تن نکرد از زندگانی بر جو
ای بیابان خون دریا که بیرون
نور عشق از بکده مارغی می قند
نفس امیر و هر و کر نباشد کوبش
می کند کارش بر تنج آب و جام
چون تواند غالب عقل نفس غشور
خوشه چمن از ترک زخا دشت اموده
ناامد مظلوم ظالم الفب با آو

دل شکسته چون شاد از پیکان طعنه
مر جباب و کوه هر خون صدف است
رحمتی که برست کفش نمک دار کند
گر سودا شهر خون مرده در جام
خانه در بستان دل امین یک روز
مانطاهر که زمین گیریم دل در زرت
این سخن از مستی رباب دولت روت
عقل آب روشت و نفس کس رو
زین سبب ز خانه ریخته ایم بیرون
از غم صایب ز نهنگ و تان و تان

بدری در دین و دنیا فغان نیست
 و این بی دلم در دین و دنیا فغان نیست
 آسمان از خاک سیاهان سود نیست
 چشم از خاک سیاهان سود نیست
 سادون از قضا و قدر سود نیست
 چشم از قضا و قدر سود نیست
 چشم از قضا و قدر سود نیست
 چشم از قضا و قدر سود نیست

خون چون شستن ز نیکوکاران گشت
 چاره مردن بر کز خست ساری گشت
 غم خوار و در دارالامان گشت
 غم خوار و در دارالامان گشت

غیر غفلت و غیب عشق صایب جهان
 و بهر کاری که آری خست ساری گشت

همچون مهر و کعبه خواب آلود گشت
 کعبه را کم کرد برین سحر زول گشت
 برق می بیدمان از دوزخ و کج گشت
 تا که شد از دوزخ و کج گشت

پیش زمرست احسان بود شیر و گشت
 از جواب تلخ نمک اینچ بر سایل گشت
 در افلاک و جوهر سوی تش و گشت
 تا خیال خون کرم تنج را دول گشت

عقلان در قیامت حدستی نیند
 وقت آنکه خوشش کنین بخار گشت
 از نکت سحر جان آب کمر آسوده گشت
 تا دل دریایی من از سپاس گشت

بازل روشن نکرد و جمع خواب گشت
 عرش با شکوه آه و محفل گشت
 حله دلم چشم از بهر کار جری گشت
 وای جیش کین عبرت سر عالم گشت

تا دین کلز صایب است که دم گشت
 چون صوبه عزمی در زریال گشت

دل پاک بیدار گشت از دوزخ و کج گشت
 در دین و دنیا فغان نیست
 در دین و دنیا فغان نیست
 در دین و دنیا فغان نیست

افغان بین شرب و دنیا فغان نیست
 شرب و دنیا فغان نیست
 شرب و دنیا فغان نیست
 شرب و دنیا فغان نیست

بدری در دین و دنیا فغان نیست
 و این بی دلم در دین و دنیا فغان نیست
 آسمان از خاک سیاهان سود نیست
 چشم از خاک سیاهان سود نیست

چند چرخان که در آنست
جاود است که بشود در آنست
نیت که در آنست
صایب که در آنست

نظر اهل شوق در طریقت
خلوت اهل دل در خلعت
غلبه کبی در جلال هست
هر کجا غلبه کبی در خلعت

خداوند را سبب در دین
غلبه کبی را سبب در دین
غلبه کبی را سبب در دین
غلبه کبی را سبب در دین

خداوند را سبب در دین
غلبه کبی را سبب در دین
غلبه کبی را سبب در دین
غلبه کبی را سبب در دین

نیت که در آنست

این شهر زنده را که می توان گفت با دایم عینوت کس می توان گفت از رختهای ام فحش می توان گفت و اما نکل ز پنج فحش می توان گفت این پرده را ز روی نفس می توان گفت آینه که پیش نفس می توان گفت نشانی که دل چش می توان گفت سواق را یکبار می توان گفت	که ام ز جهان ذوق می توان گفت شوان لب که روح می بیند گفت در عشق نیست خاک که بریان غنچه را غیرت گرفت از بجا جوشی دوم در پرده چرخ حرف توان گفت امروز نیست غیر دل بی غبار ما دوران خط که نشسته تو از حرص و لای چون صبح اگر غریبت صادق بود
--	--

با سر زده کو دای ز راه ملا میست
صایب به نیت خلق چرخ می توان گفت

موی سفیدت بخارست که حرکت عشت حرکت زهم ساغر حرکت نیت بخارست نیم صحر حرکت موی سفیدت تو خوشتر حرکت	قد و قامی تو حلقه در حرکت زردی روی تو از خار جهالت در جگرست ننگ اگر تو از نیت وقت شبین چون جگر که رسید
--	---

نیت که در آنست
نیت که در آنست
نیت که در آنست
نیت که در آنست

در کام که خوشه در ضای است
 بانی که قطره از آرد در میان
 صد دل بیکد که بود از شکر
 از شکر که از آرد در میان
 فانی که در دهن و دهن
 فانی که در دهن و دهن

چون منم که عاشق تخت	منم که در اسرارش نال
دوری خانه دور باشد	از ملاقات این ز دل دور آن
آنچه از شوق در صبر نیست	بزیان منم که ناید راست
ایمن از کوشال دور است	
سر که صایب بجان خوشین است	
کلبه تاریک ما حاجت نیست	در حقیقت پر تو نیست که از سبب
خانه که خود بر آب حاجی است	تخت اسودگی بر دیده عاشق خط
هیچ جا خاکش کس نشوید سیاه	آب عیش خورشید را شون برون
دشت کرد دریا شود در یک روز	تشت چنان از آب کسیر گردن
سر برادر دست صایب دانست	
در چنین عیدی که در چشم مروت است	
سر چهره پر دایه فانی است	سویج شراب سوخته آب تعالیت
گر صد حسرت در دست آمد و عا	سویج ازین محیط انا بجزیر
در اتی درنگ و کره خیالیت	این اخلاط رنگ از تفسیر است

بوسه می که از دست تو فصلیت
 ابروهای سیاه و در میان
 در چشم بیکد که از شکر
 در آفتاب بیکد که از شکر
 پروای که از دست تو فصلیت
 آن که در چشم تو فصلیت
 از دست تو فصلیت
 منم که در دست تو فصلیت
 در دست تو فصلیت
 چون خلد روی تو فصلیت
 باستانی که در دست تو فصلیت
 این در دست تو فصلیت
 منم که در دست تو فصلیت
 در دست تو فصلیت
 در دست تو فصلیت
 در دست تو فصلیت

در دست تو فصلیت
 در دست تو فصلیت
 در دست تو فصلیت
 در دست تو فصلیت
 در دست تو فصلیت
 در دست تو فصلیت
 در دست تو فصلیت
 در دست تو فصلیت

از سبب کینه بخت
میزد دل غش پیوست
بشکوهی غمناک
تا فرستد خنجر سپهر چو کمان
از سبب کینه بخت
میزد دل غش پیوست
بشکوهی غمناک
تا فرستد خنجر سپهر چو کمان

از سبب کینه بخت
میزد دل غش پیوست
بشکوهی غمناک
تا فرستد خنجر سپهر چو کمان
از سبب کینه بخت
میزد دل غش پیوست
بشکوهی غمناک
تا فرستد خنجر سپهر چو کمان

چون روزی لعل پر است

مادر بخت الله قاشی دلم است
عسم دود و سبیل بالای دلم است
رازی که در غیب رمانده است

چون خطایان رضوی بخت
بکشد که بخت کند بخت
چون خطایان رضوی بخت
بکشد که بخت کند بخت

کر از نهما و جگر کوشش در آورده
در بزم اگر چه سالن مرد از بخت
صایت کجاست از ستم او چه کند
هر جا که عشق هست وفا و کجاست

از وصل صدف که گریز است
خوت طلبت حسن نکن دل
زانه که گذشت بر سپهر چمن
چون شعله آتش شود عین
در سینه بد نما که من دل
دیوانه دروغ گو نمیشد
چون اینهمه سر که نشی و از
از روی کشت ده فیض می بارد
سر رشته عمر سنده آریان
غلت طلبی که نام می جوید
بنا خویش کسی که مغزی در ده است

چون خطایان رضوی بخت
بکشد که بخت کند بخت
چون خطایان رضوی بخت
بکشد که بخت کند بخت

کرمیداد و خائف در درویش و داد
چشم پوشیدن ز ادب و حسن داند
ز کینه که در قلوب مضیقه کشد
صلح داد و انکه در کینه کشد
طوبی زار و دیر کینه کشد
در جمل غشای ابرو کشد
بایدان کشد

بیتها از خاک و این مصداق
چرخ گردن خاوند حق است
برین زار و کجاست که در
نفس پستی چرخ گردن
دختر عشق زلفش

قطره عرض کل شش پانزده
میزبال بدن بسیار از درد
عنه سردا درید در سرد
دیه تعویذ بسیار می بخشد
کامیابی من خدیجه ای می بخشد
چون تو خال تشنه لعل لبان
این تشنه با که در دست نهان
منشیا قرض کل می بخشد

مطلوب از آن دوست که در طلب است
و بهر در آن است که جویند و بهر است

احوال از دید و خبر شریک
روشنندان همیشه سرور وطن
در شطراک جهان هم نام حق
جو سر بست بچه فولاد احصا
دل چون کالفت نه پای بر فلک
دست در دهن اگر چه نماید بوزر
ظالم هر یک سیر کند روز خون خلق

حال درون خانه نمایان ز روبرو
استاده است شمع و سماں و کوه
شق جیون بخت فولاد و کربت
آنرا که دل قوی است چه حاجت بچو
چون نه خوشه گشت جوش بخت
نسبت بدست که تیر پا چاه بخت
در خواب کارش نه بیان است

صایب ز خود برای که شرطی عشق	
کام تخت از خودی خود که شوق است	
خود شناسی بگرد و قطره پیدار است	حق پرستی قطره دارد کار در بار است
دانه باختری خورشید پیدار است	بی وجود حق ز خود آثار هستی فتن
رشته های مختلف آب که می کار است	دید به بار یک بین در چشم سوزن است

فغان برون گان زنون بنگار
 اینا بر سر کلاه
 اینا بر سر کلاه
 اینا بر سر کلاه

فغان برون گان زنون بنگار
 اینا بر سر کلاه
 اینا بر سر کلاه
 اینا بر سر کلاه

عشق تر دوست تر از من که در هر جا
 کرد و در آن کجاست ل که کردی بخت
 ابر پرستی گشت بر بام دورت کجا
 از دل پسنگ تو صایب ه سر دی بر

عشق تر دوست تر از من که در هر جا
 کرد و در آن کجاست ل که کردی بخت
 ابر پرستی گشت بر بام دورت کجا
 از دل پسنگ تو صایب ه سر دی بر

باده بختی که از بوش دل منصور
 از لب خاموش من مهر خوشی بود
 شت خاک پاچه باشد پیش تو خیار
 کفکوی عشق با ابل خرد و جفاست
 سرخ کوشی هر می سانی در دزد
 از دل خسته جلوه کرد در لبان
 میتوان یکبار بر خاک سپیدن جلوه کرد
 ای که از نور جالت سنگ خار لعل
 بر لباس سیه و شمی دار و نمک
 من که سنگ خاره جاجو در دوزخ
 خرمی درد دهن صحرای مشیر کرد
 عشق آتش دست دهن من بر نور
 باده شدی که نقش از کاسه منصور
 این همان فرست یک نوشند شعله
 این جواهر سپهر اشوان بخت
 شربت سیمین شون در کوی نمود
 سر فرو آن اثری که ظارم انکود
 شمع بر خاک سپردن چندین نور بخت
 میتوان به جرم هم برین نمود بخت
 عشق بر زخم نمک از دهنم کافور بخت
 دیدن آن سنگدل اینچنین دور
 هر که شت وانه در کمدار مور بخت

باده بختی که از بوش دل منصور
 از لب خاموش من مهر خوشی بود
 شت خاک پاچه باشد پیش تو خیار
 کفکوی عشق با ابل خرد و جفاست
 سرخ کوشی هر می سانی در دزد
 از دل خسته جلوه کرد در لبان
 میتوان یکبار بر خاک سپیدن جلوه کرد
 ای که از نور جالت سنگ خار لعل
 بر لباس سیه و شمی دار و نمک
 من که سنگ خاره جاجو در دوزخ
 خرمی درد دهن صحرای مشیر کرد
 عشق آتش دست دهن من بر نور
 باده شدی که نقش از کاسه منصور
 این همان فرست یک نوشند شعله
 این جواهر سپهر اشوان بخت
 شربت سیمین شون در کوی نمود
 سر فرو آن اثری که ظارم انکود
 شمع بر خاک سپردن چندین نور بخت
 میتوان به جرم هم برین نمود بخت
 عشق بر زخم نمک از دهنم کافور بخت
 دیدن آن سنگدل اینچنین دور
 هر که شت وانه در کمدار مور بخت

کمال دامن شعلی که کمال
 دامن زشتان از دامن

کمال دامن شعلی که کمال
 دامن زشتان از دامن

چون دست زنده صاب بکشد
 بولان محمد نورین از دهر گزند
 زانست که در خواب بهارست تریخت
 این سر کشتی کجی بخت
 مردل که شود عرق این
 کربش شود هیچ بوی نیش

<p>سفر را بوی دل سوخته از جابر دشت</p>	<p>آنها که آمد و ازین دشت جگر آب گد</p>
<p>نیت در عالم اسباب صفایی صاب</p>	<p>آن بود صاف که از روده اسباب گد</p>
<p>ای سر و جهان خال ره سر و دوا</p>	<p>کردن مطوق کی از فاش حجت</p>
<p>بر کوتهی بیش خود او کو است</p>	<p>اگرش که نشاند او برین از دوا</p>
<p>نبهات سر ازانی که توانست نشان یافت</p>	<p>پیدا تر ازانی که توانست نیش داشت</p>
<p>کردن که بگردش ز سر و فکر جهان گد</p>	<p>کردیت که بر زخاسته از دوا</p>
<p>بوشیدن آب از بکر شک تجیل</p>	<p>بیک چشمه سهل است ز رفوان دوا</p>
<p>فرعون که نیز دامن الملک ز تجوت</p>	<p>در بحر عدم غوطه ز دوا خواب داشت</p>
<p>عزیزیت فلک مسخورد از جام سخن</p>	<p>شاید که شمارند ز خواب داشت</p>
<p>سر حلقه زلف تو پرچانه چینی است</p>	<p>رحمت بخشی که نکرد و نکر داشت</p>
<p>چون حرف مکر سخن شد بود</p>	<p>انرا که شنیدست حدیثی ز دوا</p>
<p>تا شد فراموش کند شو و فنا</p>	<p>آبی که شود و نیست سر و دوا</p>
<p>سر حلقه باریک خیالان جهان شد</p>	<p>سچید مهر دل که غم سوی نیت</p>

فی سمن آن نکل از دوا
 مستی دارد که دینا از دوا
 اینجا که گفتند این نیش
 دیدن چمن ماسا از دوا
 باد و دینا زده دارد و قطره در دوا

فکرمه سپرد که دینا از دوا
 در جیمه نیشین با جیل دوا
 حالتی دارد که دینا از دوا
 مری که کوبید و دینا از دوا
 آسان چون لبش از دوا
 طوطی که نیشین از دوا
 صاحب آن نیشین از دوا

هستی زنیانی شایسته در دوا
 نیمی که دینا از دوا
 چندان نیشین از دوا

کرم چو زنی زرد و زلف سپید
چون عصای سوسنی چون غنچه
صورتش بر لبش زلفش و زلفش
چون زلفش بر لبش زلفش و زلفش
چون زلفش بر لبش زلفش و زلفش
چون زلفش بر لبش زلفش و زلفش

کام دل توان گرفتن از جهان پر زخمی جلو بادار بچشم خاکبان دنیا می کعبه جهان جمعیت شکر چاک میکنند از شکایت زخمدل میشود ماسوره بر کعبه بنی هینت که در کعبه ماسوره بادل روشن بار دور کامی حسن پیش قل کاروان حسن نیک مرک را اند بخوبی که در حسن نیک نیکه ستار از قید چشم پرورین پیش خرج آهمن لعل در دوشین از تن خود جاگیر کن سه دریم سیر مر کسی نجات از عالم کینه خور از اتفاق دوستان دشمن کو را واع عالم سوزمانه خنجر در کاریت	آتش آلوده بر دهن از شک کاریت خود غائی در دهن آلوده بر دهن چاره کوکابی این ره بخود بخت نخچه این خشم دهن بر کعبه بخت روزی بی منت این خشم دهن دل چو نور نیت هر روزی چو نیت می عاید ساکن مار و زلفش در دهن مر که چو حرف میکوید سر یکن ر و زلفش سکار بای پرورین حلقه دیگر بر بخیر چون فرود فال عیانی لباس عیت پوشید بیل و زلفش چو نیکو که گفت مرسم خاری که روپنهان نماید سوز آتش خورشید صایط نیاز آلود
--	--

کرم چو زنی زرد و زلف سپید
چون عصای سوسنی چون غنچه
صورتش بر لبش زلفش و زلفش
چون زلفش بر لبش زلفش و زلفش
چون زلفش بر لبش زلفش و زلفش
چون زلفش بر لبش زلفش و زلفش

ز کجایان که برستی زین بهر دشت
 با کلاه فلکی میسافای بدگشت
 روزگار و قدش کن قدی بکنی
 مرقش علی مردم بجای بدگشت
 این ال صیدانی چون دران توان
 نازک اندامی که مردم در قای بدگشت
 قرن هشتون قدند دامن دران
 قرن هشتون قدند دامن دران

با وجودی پروبالی بخش بی خطاست نغمه سیراب چون آب چون جانفرا حنجره در دست و در دست شفاست محضر در جگر سوز و غم بی شفاست دعوی تمکین نمودن پیش او را از نهاد شک خارا چشمه غمت چون نفس زان برل عشاق فریاد است	شست بر سر دل که بندوی کد بر خال گرز پیوسته تا در پایشان خوش چرا گرد غمت راستی می جید از پهای پیکر ز پیش از دغ و در شش شفا کوه را می رود از فریاد در قص الجلس ناله های ناله شش چون عصای موسو می گذارد بر پسر از لبهای طربان
---	--

این غزل صاپا از فیض مولای روم
 از زبان خاتمه شکرشان بخوست

راه کم کردن درین راه ستمای دیگر چشم من در تیر طوطی محفلای دیگر چهره جوان و خطرافضای دیگر بنزد خط پرده شرم و حیای دیگر مرقف خانی که کیش بر بلای دیگر	عشق را بیدت پایانیست و پای دیگر لبیکد حسن شوخ او مردم بر کبی دیگر شسته رویان که چرمی و بند زدنای دیگر ساده رویی را که عصمت و دیوانی دیگر جامه گلگون که می خواهم نوشین غای دیگر
---	--

و در این چرخ بهمانی که کمالی
 صحبت یاران نیکو که کمالی
 طعنه ناله شش که کمالی
 که جهان بکمالی که کمالی
 چون خطای از دست و در پیش کمالی

ز کجایان که برستی زین بهر دشت
 با کلاه فلکی میسافای بدگشت
 روزگار و قدش کن قدی بکنی
 مرقش علی مردم بجای بدگشت
 این ال صیدانی چون دران توان
 نازک اندامی که مردم در قای بدگشت
 قرن هشتون قدند دامن دران
 قرن هشتون قدند دامن دران

مرا که می گویم شمع جان شاد است
 این چه قیامت است که لاله جان

در چنین کجای میسافای بدگشت
 خوشی غانی نشستن قافای بدگشت
 سر چه صاپا بکین سید پادشاه
 خطاب بدی خود قافای بدگشت

خلوهان چو دست پایی در دل
 برون تو شین دوسه جویان
 فایز بیزه چشمی خیم چو پشته
 زخمان غایت نامر که پند خاکیست
 چون غنچه چو جمع کردن دانه
 چون دور که چو پشته و القاب
 سوز دلی هست سلیقه نام از دست
 تا زین جهان مردمانی دور
 یکمیزد دل غایت را خیم از دست
 پنج فقره یک میان در دست
 و جگه کف کبک را خیم از دست
 شین نکر که زیند و جوب را خیم

است مکن که بخورشید در خشان حال راه روان یک پاسته از نمان خانه که هر چه خواهد ای که در کعبه زان کی کبری زه و باشد سر خود را پسین کار در پس کوی تویی سخن را ای سبا و ست و ایره مشرب مایند جو دکن که زهین خالی مودی بسیار	مرک چون قطره ششم نکران افادت که نفس سوخته در یک روان افادت خن خاری که ز دریا بکران افادت روز کار ریت که در دین افادت چون قلم سر که بربال زبان افادت چه زرد و جو اوقی خن افادت مرک چون قطره مرکب افادت رخت در ملک سلیمان زمان افادت
چشم ما بر سر این عسکر که رو صاحب بر کبک ریت که در آب روان افادت	دیگر نظاره رخ جانم از دست دیگر تطفه رخ جانم از دست چه موج یک سر سپهر جانم از دست چون صبح یک من لب خندم از دست
فی محبت جمه ملک سلیمان از دست خدین سر زده حیلر نام از دست تا چند و نهین توان بود خنده تا چند و نهین با طاجان کن	دیگر نظاره رخ جانم از دست دیگر تطفه رخ جانم از دست چه موج یک سر سپهر جانم از دست چون صبح یک من لب خندم از دست

چون دلم سیلی خوانم از دست
 دینانی بهشت رضوان خال از دست
 این داری رخ جانم از دست
 در چشم من نو جهان از دست
 زین خون و چه چون دانه از دست
 بی از دست و لب که از دست
 چو می که از دست که از دست
 صلیب دلم سیله شد از دست
 پیرانی که از دست که از دست

فاشا که از دست که از دست
 بهار غنچه شیشه از دست
 فاشا که از دست که از دست

در این خانه بیک حب و دیوانه
 فکری که در این خانه بود
 دل بکایت که در این خانه بود
 مکی که در این خانه بود
 این که در این خانه بود
 نهی که در این خانه بود

چرا ز شک ملائکت دل باشم	که همچو موج مرا ز شکست بال و پست
بجو و فرود شد کان غار غم را شود	کنند وحدت کرد و بیهوده حضرت
نکاده دار کردت چون عقیق آبی است	که خضر باوید عشق آتشین بکبریت
که شمع گل شمع کشت ازین بنا	که همچو بنده خواهد هر دو بی است
حضور خاطر اگر هست و شک نیست	دلی که صبر ندارد همیشه در سبب است
چو وقت بیاماز که روز را	ز بحر قطره آبی و طیفه کهرت
همیشه میکش از روی غبارت	جو سر و سپهرین باغ سر که بی است
حضور سر و جهان فرشتگان	که ز رخسار اشکین روی چو زرت
اگر چه کوچه غم عشق سخت سکن است	تطهر بطقه فرما و سایه کمرت
من و ملازمت غم که دست کا	ز چشم مردم این روزگار شکست
دراز تر بود از شمشیر بکیش	درین بباطل چو سوزن کسی دید و دور

فردا در این خانه بود
 در این خانه بود
 فکری که در این خانه بود
 دل بکایت که در این خانه بود
 مکی که در این خانه بود
 این که در این خانه بود
 نهی که در این خانه بود

ز این کفن موسی بکبریت
 و فرخ بنیان جعبت نیابت
 خادیم چو کباب یک بود و در وقت
 نیت با آمدن زک و خیال نیت
 با نیت چنان لوقی سفر در وقت
 نیت بکبریت نیت
 با خیال تولد صابیه نیت

خبر ز در و در اندر پنجهان صابیه	
و که نیت ضدل تبه ز در دست	
خوابیداری آن ز کچ چو نیت	این سحر نیت که در دست و نیت

چنین خبر که از این است
 از غفلان با نیت نیت
 که درین بود دل ز خود را نیت

باین دل چو کیند حرف با چنان
نشان از نظر ز نادانست این
مشیه در سبک است شمع دل با کین
در آتش شعله بی پروردگار
که در قضا قضا شد در پند
ار چه اسرار کمال در انسان قضا

شکست کدورت ز نادانست
پیشتر پیشتر ز نادانست
در نسیان صلاحی چه کین
شکست ز نادانست
که آتش تافت ز نادانست
از زود ز نادانست

چو در آن قفس ز نادانست
چو در آن قفس ز نادانست
چو در آن قفس ز نادانست
چو در آن قفس ز نادانست
چو در آن قفس ز نادانست
چو در آن قفس ز نادانست

چو در آن قفس ز نادانست
چو در آن قفس ز نادانست
چو در آن قفس ز نادانست
چو در آن قفس ز نادانست
چو در آن قفس ز نادانست
چو در آن قفس ز نادانست

این نایب سر از قفس سیلاب کین
از سیه خانه بلی توان دل برد
بره ای ده گلگون به نهان خاچشم
نیت ممکن که برنجیب توان شست
و این عصمت کل را توان دیدن
و نه چون خامه را نیکو کین نیت
می توان رفت می چند کل را نیت
دل سودا زده هست مرا ز دو جهان
پرو و صورتی چشم حجاب نیت
شده جان مطیبه مر که آری جهان
دید خود پس این را به جهان نیت

راه در انجمن عشق نداری صاب

تا ترا در دل محبت تمنای است

طریق مردم بنجیده خود ستانی
که کار آتش قوت را شغالی

بهر کرم دی نادان نه میاید
لطف تو بپسندم که کرمی بپسندم

در این حق که منال قریب که برکت
 از طوق فاضلان بدم و صوفی که
 که چنانچه بر سر نهان در میان تارک
 در کمال جانان که در کرم که در

بجان زینت بود و در کشت
 زینت زینت با کشت
 که در کمال از کرم کشت
 که در کمال از کرم کشت
 که در کمال از کرم کشت

زینت زینت با کشت
 که در کمال از کرم کشت
 که در کمال از کرم کشت
 که در کمال از کرم کشت
 که در کمال از کرم کشت

از خون لاله صادر دل منت شمع محبتی که سویای علمت طوفان نوح را بنظر در نیاید با کانیات یکدل و یکدوشی شایم سر دل که ننگهای کانت جانی دریا چه میکند بحسب خار حکمت دامن بدست خالق مدام اسودگی برده اند استه کم بهت تکلیف طور را بفراخ که شایسته است دار و در خون صید سرم دست دستی که عقد های فلک را کشود	مر جا که بوی خون شوی سرگشت اهر و در زمین دل قابل منت شور محبتی که در آب کل منت مر جا که یار جسد کند در دل این یار سپهر محرابی رنج منت بر سر کفی که دست نرم نخل منت چون بوی گل نسیم صبا محنت چون برق منت تهایی نفس سرگشت این راز سر بهر که اندر دل منت سکین دلی که در صد و بسمل منت در خون نشسته که بسمل منت
---	---

کبر بر فلک آمده است از نوح بار صایب که ای شیشه دریا دل منت ز بوی زلف تو باغ انجمن معطر کشت که خاک شکست و دواعی لاله جگر کشت
--

خط و کجا چون کنایه بیاست
 این زلف تو باغ انجمن معطر کشت
 صد که از کرم کشت
 زینت زینت با کشت

از آنکه بدست تو نشیند
فانند ما سپید باده زین
صاحب ندیم سودا زین
پایه کار رفتن با چرخ

دانش در صفت دل تیار شد
شست خاک تنین
پشتی در کوشش
دولت سپیدار در وقت
بنازد چرخ خورشید
دانش خورشید عالم
عزیز از فضل غلبه حاجت

چشم کرمی من خواب
بوی تو در دامن
عشق برونم در دامن
کرم بوی تو در دامن
در کمان بوی تو در دامن
هر شکلهای تو در دامن
عشق تو در دامن
عشق تو در دامن

مجموع که از بت که با دو در آورده از فک تو ام شور جزا نیاورد موجیت زمین که ز دریا می پی هر موج سربالی که ازین باویر برجا تا پنجه نگردم شود جمع جوایم مشتوق که سیکین لایر چشم کر پرده خوابت چشم تو فلکها	زینجری ز نار سر زلف پارت اندیش سودا ز کان دور دور این شور که در سیکه عشق مجا فریاد که همچون داسد که ساز شهر ز بهال پرین خجل پارت جون شمع ز روی ننگ خود بگذر در چشم من این دایره یک دیده
--	---

هر قطره که ریزد ز سر گلک تو صاپ
چون بارشکا فی صدف کو سر ارات

ماهی که ز پر تو بچمان شور در آمد با کوشش دل غنچه صفت ساشه بوم در دیده صاحب نظران بونی بوم تا دهن خسته توان وقت بسوز فریاد که شیرین سخی طوطی مار	پیش رخت از به که مکرر سپید آمد بوی تو هر اسپه صبا در بر آمد زان روز که چشم تو را از نظر آمد مرکبان تو چاکلی که مراد جگر آمد مشغول سخن کرده ز فکرت کلام آمد
---	--

دکن نالی در دامن
هر شکلهای تو در دامن
عشق تو در دامن
عشق تو در دامن
عشق تو در دامن
عشق تو در دامن
عشق تو در دامن
عشق تو در دامن

یکتا دریا کی پیکر که در افق
 شش خان سر بسجده که درین
 موی کل افق باد صبا که درین
 غریب باد که درین
 کل کوه که درین
 غریب باد که درین

راه بر جولان ماسیلاب شود اندک مگر دوا و خایه بر دوش دیار و چشم	
سر کز اور و طلب صایب هم چیده است کینفس آرام چون کرد آب شود اندک	عطر آن گل پریں تادریا چیده است سر و سین تو نیکوئی سپهر است
بوی گل دو دیت و تر صبا چیده است بر کل انچه خود را در صبا چیده است	از عرق سر حلقه چشم کز لوددی بر لب بقا آتش کی جان میدهد
دست کس را که حیرت در صفا پیچ بوغن نیکاک کربا چیده است	در غبار خاطر و ناله های چرخان میبار و پرده چکانه کلزار
سر که از گل در نیم شام چیده است در نه کوش آسمان آه ما چیده است	با تو عالم در نیم کز فون غرما چرخه موین ما سر خنچه فولاد را
بار بار راه تسلیم و رضا چیده است توتی گزنیاد در بال اما چیده است	احتیاج استخوان برید که رو به فریت صایب و امری فلاک زمین از شفق
خون ما فلاک را بر دست ما چیده است	

میبهدم بر کس از بلبل خون
 چشم خوندار که با لب پیلان غلام
 خست روی پیلان غلام
 غار صبا پیلان غلام
 نقش کا در دلان غلام
 صایب از غلامیت
 صایب از غلامیت
 صایب از غلامیت
 صایب از غلامیت

خال خال کنگر و آفتاب
 دانه چون شمشیر و آفتاب
 از سیمین بیدار و آفتاب
 چشم پادشاه و آفتاب
 در کمال و آفتاب
 خال و آفتاب
 خال و آفتاب

خال روزن نه بر کجایم و چشم زده باشم
 و کسب بی دست و پا می دهم و خنجر زده باشم
 و کسب بی دست و پا می دهم و خنجر زده باشم
 و کسب بی دست و پا می دهم و خنجر زده باشم

بجز از آنکه مکتوبه ندارم
 که چون تیر هوایی بی نشان است

از آن خورشید شد صاحب جهانگیر
 که از رخسار زرشین ترانه است

نقش شک فک جایی پرست نیست
 از جهان بول خرسند بسیار بود
 چون ره مرکب سفیدی کند
 تیغ کز رنجان دور شدن نیست
 نیست انقضای خون غایتش که شده ایم
 سادوکن لوح دل روشن خود را
 در دل خاک شهن کج و گهر کرد
 به که بلب تهنه سینه بی پروا
 سر زلف تو نباشد سر زلف دیگر
 آرد و میشو این مار همت صبا
 یوسفی نیست درین بصره زندانی
 کین کمر و صفت تاج سلیمانی
 وقت جمعیت آباب تن باستانی
 زیر گردون وطن بار گران جانی
 عشق شهرت درین عهد پابانی
 که بصیرت بسو و خطایشانی
 کج بی سیم و وزن خرم شمانی
 سر کرا و حله سر پیشانی نیست
 از برای دل قوط پریشانی نیست
 رحم نفس بخون رسد مانی نیست

و کسب بی دست و پا می دهم و خنجر زده باشم
 و کسب بی دست و پا می دهم و خنجر زده باشم
 و کسب بی دست و پا می دهم و خنجر زده باشم
 و کسب بی دست و پا می دهم و خنجر زده باشم

و کسب بی دست و پا می دهم و خنجر زده باشم
 و کسب بی دست و پا می دهم و خنجر زده باشم
 و کسب بی دست و پا می دهم و خنجر زده باشم
 و کسب بی دست و پا می دهم و خنجر زده باشم

و کسب بی دست و پا می دهم و خنجر زده باشم
 و کسب بی دست و پا می دهم و خنجر زده باشم
 و کسب بی دست و پا می دهم و خنجر زده باشم
 و کسب بی دست و پا می دهم و خنجر زده باشم

در وصل چشمش گمان برآید
ز بخت غافل نخل برآید
در دل چو کعبه باطل برآید
زین کعبه باطل برآید
در دل چو کعبه باطل برآید
زین کعبه باطل برآید
در دل چو کعبه باطل برآید
زین کعبه باطل برآید

بدست نامه کوشش شکار بکشد	بشمع نامه پرواز بال پروا بکشد
یکیت بستن احرام و بستن زنا	هر که روی دل را کعبه سوی شکار
اگر عشق دلست چاک شد مشهور	که دل چو چاک شود زلف یار افکار
بجوی شیر جو فرما پیشه فرسود	یکی ز جسد یار بچای طعمان
زرق مال ندارد دروان و نوبت	که مرغ غریخته بر راضی بکشد
حذر ز سایه خود میکند پیشه دل	ز عقل شک ملامت حصار دیوانه
اگر اهل لی فیض آسان است	که شیشه سر که کند جبهه پیمان
چنین که دیدن صیت مادر زرق من	بخطه کج که در تصور دانه
بغیر دل لغت دیگر غلط منی	نیافتیم که لیلی درین سینه خاز

بجانه که توان قریب بی طلب صاب
درین قلم و پر چوب منع نجان

دوانه نموش باطل برآید	دریای رسید و باطل برآید
کردی خیر و از دستم رهبر عشق	بامه نه سیاهی ترل برآید
آخر وصل شمع چو پروانه میرسد	هر دیده را که روشنی دل برآید

مادریست چنانکه در اسنان
غلامت غم که در دل آید
فونی که بخود غم بناد از زبان
کی بام داده در قلم و زبان

در دل چو کعبه باطل برآید
زین کعبه باطل برآید
در دل چو کعبه باطل برآید
زین کعبه باطل برآید
در دل چو کعبه باطل برآید
زین کعبه باطل برآید
در دل چو کعبه باطل برآید
زین کعبه باطل برآید

بهار را که در این روز در این روز
 دل به ما در این روز در این روز
 زینهار این روز در این روز
 اگر چه قصد بیضی در این روز

پست زمین بکوه خواب کران مات در خورشید حادثه دارالامان مات خوابه حق زل خنجران مات دشمن جفیل بسته زبان تر جان رنگه شکسته که بروی خزان مات برق تشنه فرود از کاروان مات خورشید خال عین خدودمان مات این سیه باکره طبع روان مات در رخ خشم ز جوهر رخ زبان مات اواری جوهریک روان معصان مات هر کس که میخورد دل خود میمان مات کرکپ دی که پی کاروان مات	روی فلک سیاه ز کردگناه مات خطی که کرد خود ز خنجران کید و ایم از انکس مات خنجر خورشید در احوال خود بگریه اوایه میم مات در خون کشیده است غیرت بهنگ مات کردون بگرد و مار رسد در سبک و روشن شدت آینه ماهوین مات کردون بدوق ناله میکنیم مات زلفی که میکشد بکعبه آفتاب مات شانه ایم دوره دور و در آفتاب مات در کعبه شکست بازی خنجر مات دیواری نه بره سیرل تدر مات
---	--

صایب که منظره را ز نور عاجزیم
 کردون اگر چه جسته شیخ زبان مات

بهار را که در این روز در این روز
 دل به ما در این روز در این روز
 زینهار این روز در این روز
 اگر چه قصد بیضی در این روز

بهار را که در این روز در این روز
 دل به ما در این روز در این روز
 زینهار این روز در این روز
 اگر چه قصد بیضی در این روز

هزاران سال که از زمان که خداوند عالم را آفرید
 و این که خداوند عالم را آفرید و این که خداوند عالم را آفرید

چشم بزرگوارش که در این عالم است
 از دل پیدا کرده و در این عالم است

در چشمی میگرد از راه که بر بهار سکوته در ذوق بود برین قافیه	در چشمی میگرد از راه که بر بهار سکوته در ذوق بود برین قافیه
سخنی که بجزر سنگ برود آرد آه بی تکلف سخن صایب خن جگر است	سخنی که بجزر سنگ برود آرد آه بی تکلف سخن صایب خن جگر است
در کنار رحمت در این جهان بود نغمه سببی را که در فصل خوان بود	در کنار رحمت در این جهان بود نغمه سببی را که در فصل خوان بود
در کنار رحمت در این جهان بود نغمه سببی را که در فصل خوان بود	در کنار رحمت در این جهان بود نغمه سببی را که در فصل خوان بود
تا به برک کا همارا انگشتان بود چنگ و نای بسوی ما را جهان بود	تا به برک کا همارا انگشتان بود چنگ و نای بسوی ما را جهان بود
همچو مادر در درشت جادو این بود این سارا هم بستی شوخی این بود	همچو مادر در درشت جادو این بود این سارا هم بستی شوخی این بود
هر شکایر که آن ابرو کان بود همچو ششم در کنار گلستان بود	هر شکایر که آن ابرو کان بود همچو ششم در کنار گلستان بود
طفل ما را در این آینه زمان بود طفل ما را در این آینه زمان بود	طفل ما را در این آینه زمان بود طفل ما را در این آینه زمان بود

در دستان زلفش که در این عالم است
 کوهشکان زلفش که در این عالم است

در چشمی میگرد از راه که بر بهار
 سکوته در ذوق بود برین قافیه

کند بخت در این عالم که در این عالم است
 نقش چرخ در این عالم که در این عالم است

کند بخت در این عالم که در این عالم است
 نقش چرخ در این عالم که در این عالم است

دست چنان که در میان
دست چنان که در میان
دست چنان که در میان
دست چنان که در میان

دست چنان که در میان
دست چنان که در میان
دست چنان که در میان
دست چنان که در میان

دست چنان که در میان
دست چنان که در میان
دست چنان که در میان
دست چنان که در میان

دست چنان که در میان
دست چنان که در میان

دست چنان که در میان
دست چنان که در میان
دست چنان که در میان
دست چنان که در میان

دست چنان که در میان
دست چنان که در میان
دست چنان که در میان
دست چنان که در میان

دست چنان که در میان
دست چنان که در میان
دست چنان که در میان
دست چنان که در میان

صیبت از خاک زنده و زنده ایست
 پلکش از در و دهان که درین کجاست
 مپسندی که درین کجاست
 کردت پلک من مندر پلک من

چشم برون صد فکرم که کند
 دل بر کس که شود زنده و زنده ایست
 بلی و حتی مار که زنده و زنده ایست
 او ز کس که در کشتن زنده و زنده ایست

صایب ز ناز و ایچمه فارغست
 طفلی که با میکیدن آشت خورگشت

که در آن اینه چو تبا بخت
 سر که بخت ز چاکله بر بخت
 سر غباری که ازین بادیه چار بخت
 کرد با وی که ازین امن صحرا بخت
 نیشاطی که دلم از پر دینار بخت
 راه سپردی که از دل شد بخت
 زین چه صعل که خیر از صد بخت
 که ز دل کو که ما ذوق تماشا بخت
 سایه مریم که از اسپر عسی بخت
 ابراکشت که از سر دریا بخت
 لاله چنبد که از دهن صحن بخت
 که عیب برتری باز دریا بخت

نه خط از چهره آن آینه سیار بخت
 شب که حجت کجاست سر زلف بخت
 خضر صد فکرم که بخت بیانی بخت
 روح سرشته که بخت عمار کو بخت
 بهج سستی ز پی رقص نخیر بخت
 خلقی از صبح قیامت بخت
 یوسفی را که بر یقوب بود و بخت
 شد فلک در صد و مهر که ساز بخت
 ظل خورشید جهان تاب بخت
 بزم روشن که از جانی بخت
 یاد کا جب که سوخته بخت
 برسان ز و بخت کشتی می را بخت

چشم برون صد فکرم که کند
 دل بر کس که شود زنده و زنده ایست
 بلی و حتی مار که زنده و زنده ایست
 او ز کس که در کشتن زنده و زنده ایست

دل صدای که با سجده در آید
 دلم از کس که از در غبار آید
 پیش پستی و دو عالم از راه آید
 که نسی صد و صد و صد آید
 می پستی که نسی صد و صد آید
 یاد آن شمع که در دین آید

محمد را روی خوب و زلف آید
 خندان سبک دل و سلسل آید
 که بخت کس که در کشتن آید
 این که بخت کس که در کشتن آید
 با هزار و صد و صد آید
 در حیات جان من بخت آید

که بخت سستی زنده و زنده ایست

دوشنبه کس که در شکر دانه
موراد از دانه چوب کشید
من در یک شکر از چوب کشید
صفت آن که می شود از دانه چوب کشید
دفعه مخمری در آب است که چوب کشید
جای حرکت بین قطره که کشید

خفاش حسن از دانه چوب کشید
دین غبارمان خفاش کشید
هنوز آن صف که در آب کشید
همه چشم تو مو خفاش کشید
چون می کشد از دانه چوب کشید

هنوز نه وقت از دانه چوب کشید
هنوز از دانه چوب کشید
هنوز از دانه چوب کشید
هنوز از دانه چوب کشید
هنوز از دانه چوب کشید
هنوز از دانه چوب کشید

هنوز از دانه چوب کشید
هنوز از دانه چوب کشید
هنوز از دانه چوب کشید
هنوز از دانه چوب کشید
هنوز از دانه چوب کشید
هنوز از دانه چوب کشید

چاره در هرستی قصه صابر	کر ز من می شود صدل بجان او
رومی طلبت نقاب من از بارم است	شع در فانی پس از روانه خود کام است
چشم تا اگر ده ام خویش برین دهم	نقطه آغاز ما همچون شکر را بام است
از زبان شکره مار در عالم شکر شد	شبی کام شکر از نشی با دهم است
ما که در بیت طرام چو می آید بزم	با دهم کشتی می خانه احرم است
جای حرکت فیصای که زمین کمر است	سالها شد زیر سنگ از آرزوی خام است
دل شب فصل تو از صبح که مکر شده است	عیش من شمع ازین مشرک مکر شده است
جز شکایت کنم که اگر می صحیح طلب	من که مراد ام چشمش که کور شده است
بسکند زنده قطره آب می سر چید	خضر سیراب را بقال سکند شده است
بیت بر عالم صورت جو کند ساود	خانه انید سر چید مصور شده است
دل فیه رده مار و خیر شورش عشق	بجره و دست از آن قطره که کور شده است
مرکه حاقش شود این زمانه مکر	سجود و سپسند برین نخل که می کشید

دانه چوب کشید
دانه چوب کشید
دانه چوب کشید
دانه چوب کشید
دانه چوب کشید
دانه چوب کشید

که در این نیست بهر جا که
مکه صیقل است در این دانه

ایقان دوستان نام عالی
که در این نیست بهر جا که

منا کاری پیش کن با مردم
تا شود دوست خاری که در این نیست
بیشتر دل این عالم را در این نیست
از دل بی زور و دارم در این نیست
اشتهای نمود این پیش کن
بیشتر حاصل نام است که باقی

همه اندیشه تونا صفت
لافت
سخی جوست چه حاجت به عوی

بنفس پرده غیبت است دلایل
که در حجب ناطق به از کلام بود

جلالت سبک محک کند صاب
بنور چشم بصیرت کسی صفت

عشق سروت که سر سبز عالم آباد
روزگار شش خوشی گذر و دم آباد
در شبست اگر دیده پر نعم آباد
نعم عالم خور و سر که همین نعم آباد
میتوان یافت که سرشته عالم آباد
به کف عید بانگس که محرم آباد
شخم دیوت اگر صورت آدم آباد
روی کل تازه آراست که نیم آباد
میتوان گفت که سرشته عالم آباد
که چه صورت دین دایره عالم آباد

عقل تخلیخ خندان به که با ناطق
سر که در معرکه با جوهر دانی چون
حاضی که پر کار به رنج با
با نعم عشق غم عالم فانی هیچ
سر که چون سوزن عیان در بر تن
دل سودا زده را وصل نماید
از سیه کاری و سر که پشیمان
صیقل آینه حسن بود دیده پاک
دل بر پس که در آن زلف پریشان
سر که زده خوشی لیکن و پشیمان

دشمنی در دنیا با این
چون سبب دنیای کل در دنیا
مرکز فتنه دوی کل در دنیا
بوی کسب این جهان در دنیا
از شادمانی و غم در دنیا
صافی چشمه صافی چشمه در دنیا
بر سر چشمه صافی چشمه در دنیا

بر سر چشمه صافی چشمه در دنیا
صافی چشمه صافی چشمه در دنیا
از شادمانی و غم در دنیا
بوی کسب این جهان در دنیا
چون سبب دنیای کل در دنیا
دشمنی در دنیا با این

سکه زر و چندی تنی نقاب کز دین
نقدن بر سرش عرق شوم کز دین
نقدن بر سرش عرق شوم کز دین
نقدن بر سرش عرق شوم کز دین

<p>شکرین آب علف ضایع کن یکدم نام فانی را از بخش جیات بی گناشت نیست عی که برید فک فی کند شکند است کل را ارکن در کشت سانی باشد مکر کل در ک که کویشی شش کرد و در دل آب هر دل مجروح کز حق نمک خافش از جو اندوان اثر در خاک کن کعبه حاجت و از اچشم زخمی لار مردمی اومت کیمیا کردید دست نیت بر صاحبان سخی سواقی</p>	<p>سکه را با بخت بخت تا عالم جیات تا نیتا دست جام زور نام جیات چشم سوزن میبرد تا رشت می جیات نیت از دوزخ غمی آید به جیات بر قباخی و اگر زرد دل شجیات هم رسوایی بود باز از نام جیات که کند خاک جهان در کاشش جیات داستانی چند از دست دل جیات که رک تخمی بود یا چشم زرم جیات از بنی دم همین نامی درین عالم جیات با دور دست سلیاست تا عالم جیات</p>
<p>لازم شمع صایب اشک او آتشین تا اثر از زندگانی ست روغم جیات دست اندیک جهان خراب کردید</p>	<p>که نقطه از حرکت صد کتاب کردید</p>

کلی نمودن از دست جیات
کلی نمودن از دست جیات
کلی نمودن از دست جیات
کلی نمودن از دست جیات

میکشاید بر چشمت جیات
میکشاید بر چشمت جیات
میکشاید بر چشمت جیات
میکشاید بر چشمت جیات

کلی نمودن از دست جیات
کلی نمودن از دست جیات
کلی نمودن از دست جیات
کلی نمودن از دست جیات

چشم تو من بکشد عیانم از دل
 در آن وقت از دامن تو از نظر من
 کلار پس بماند خاتم ایما
 چندی تر پس چون در دایره
 با آن دل چمن زدن و زدن
 نیست دلی که در کسب من زدن

پا خنجر آب و سیر کردن کل
 راست که داندین دیوار کل
 موج دریا دیده رست سحر کل
 رنگ ازین پندرون در کل
 راه سیر کردن از انجام کل
 بر کفن دل از شبنم کل
 زندگانی در جهان بکوشه کل
 خون مار شستن از دامن کل
 سیر کردن برین دریای کل
 چشم چیده از تفریق و کل

از بدن از آدمی لسان کل
 بیکر و جسم یک پهلوه کل
 عاشق جان تن خاکی چنان کل
 زیت آسان بر جان نهض کل
 دست و پای مستون ز دور کل
 زیت غیر از مرک ساطع کل
 زنگ صحبت از خطو سیر کل
 میتوان برون بانی در کل
 در سر غنیمت باشد و کل
 عشق در یک پله دار و کل

سر کار راه درازی مست صایب

تن بخواب باز در دامن تمبر کل

کز زبان گویا باشد و کل
 کردل روشن باشد چشم پاشم

کز بنام حسن معنی خطا پاشم
 شمع هم درایت در جهان باشد

چشم تو من بکشد عیانم از دل
 در آن وقت از دامن تو از نظر من
 کلار پس بماند خاتم ایما
 چندی تر پس چون در دایره
 با آن دل چمن زدن و زدن
 نیست دلی که در کسب من زدن
 چشم تو من بکشد عیانم از دل
 در آن وقت از دامن تو از نظر من
 کلار پس بماند خاتم ایما
 چندی تر پس چون در دایره
 با آن دل چمن زدن و زدن
 نیست دلی که در کسب من زدن
 چشم تو من بکشد عیانم از دل
 در آن وقت از دامن تو از نظر من
 کلار پس بماند خاتم ایما
 چندی تر پس چون در دایره
 با آن دل چمن زدن و زدن
 نیست دلی که در کسب من زدن

چشم تو من بکشد عیانم از دل
 در آن وقت از دامن تو از نظر من
 کلار پس بماند خاتم ایما
 چندی تر پس چون در دایره
 با آن دل چمن زدن و زدن
 نیست دلی که در کسب من زدن

در عالم کمال کمالی بر من
 در عالم کمال کمالی بر من
 در عالم کمال کمالی بر من
 در عالم کمال کمالی بر من
 در عالم کمال کمالی بر من
 در عالم کمال کمالی بر من
 در عالم کمال کمالی بر من
 در عالم کمال کمالی بر من

صاحب زلف کوی تو گریست بزم عشق
 خاموشی تو خسته دکان اشقت

مهر کس که شود در من ماهر است افشاند دست از دهن جهان با یک تیر که تو دهن دل و سفر است کردید و مورست که شکست هر چپ که آن پال که در نظر ما خسیت که در کوی تو در زیر سر است دانی که در عشق تو نهان در چهر است ایم که در دشت شکوه در چهر است	جمعیت اسباب حجاب تضرع است در طاهر اگر شیر پرواز داریم بامت در دانه کدشتن زو عالم هر جا که شود جاشی عشق بیدار روی که ماست بصدور و چو در کا سرمایه عشی که بان خوشن کرد کرب جگر که کوه که در اند شود است روشن شود از ریختن اشک دل
--	---

صاحب کند از خمیه دل اهل طرب
 بر چهره هر لاله که داغ قطرات

کجیننه این زار غیبی از دل که چرخ بکام تو شود و حاجت	کوه دل شد دست زلفا و عین از این سیاه برینه هست
--	---

در دیدم دست زلفا و عین
 در دیدم دست زلفا و عین
 در دیدم دست زلفا و عین
 در دیدم دست زلفا و عین
 در دیدم دست زلفا و عین
 در دیدم دست زلفا و عین
 در دیدم دست زلفا و عین
 در دیدم دست زلفا و عین

فصلی ششم در بیان سیاه
 در عالم کمال کمالی بر من
 در عالم کمال کمالی بر من
 در عالم کمال کمالی بر من
 در عالم کمال کمالی بر من
 در عالم کمال کمالی بر من
 در عالم کمال کمالی بر من
 در عالم کمال کمالی بر من

مور کی پندار نشین کی آن بوی بود
 غصه در خون من زین بوی بود
 تامل صید خود که کفایتی
 از غصه در خون من زین بوی بود

که پرده داری حسن لطیف پرده	کمن به پرده دل را عشق را سپهر
که تازه رویی سپهر چمن زنی	درین ریاضت سچا صافی قناعت
که نور چهره کردون کریمه	سپاسش قشعر بی ستاره بیری
که موی سیاهی سینا دکان شیشه	شویشک تنگی از فیض عشق در

بدایع عشق قناعت کن از جهان صفا
 که دور خوبی کلهای بوستان است

شد غریب کس که یوسف را ز سرین	از چه وزندان برادر که روح زین
خانه زندان شد با غری که او درون	رخنه دل کرد بر من جسم نام سرا
چون سیاهی را تو اندید به یون	بینش ظاهر که نه روح شود پدید
در بلا افتاد و بر پیش است از بهمن	که فروین در نور و شرب در عالم حیرت
برزین ساکن نکر و طبع چون اسب نسا	دل جو ذوق بخود می یافت خشم
وای بر آن کس که یوسف را ز سرین	تا بر آمد جان تن کم کرد و اندیش
که چو طوطی خویش را از بند زبون	از دور دیواری برسد به آینه
سنگ از روزی که در حقبت است نسا	انگ من تا روشنای چشم پند و دل

دل در تظم دم فزاید زین
 طفلان چه نیکو بند کردی
 چون شد فکند ز نظر دهن
 پس است که نیست از دهن
 از بیابان که کجای پیکر اند

باز دل به بستان
 با دست شست چو در غم
 در حلقه گشت تو این را در بستان
 دار صدی از سینه تیر و زخم
 میخاک کن و کوه کوه و غار

در دزد که شست و دستان دور است
 در خون در جگر چاند و دستان دور است
 در پیکر خود که کجای پیکر اند
 در پیکر خود که کجای پیکر اند

از قفس کز شکسته شود زانکه در دوزخ
 بر درگاه محبت شود از درگاه
 بر درگاه محبت شود از درگاه
 بر درگاه محبت شود از درگاه
 بر درگاه محبت شود از درگاه
 بر درگاه محبت شود از درگاه
 بر درگاه محبت شود از درگاه
 بر درگاه محبت شود از درگاه

تورس در نه وار بستن بانست	زور و دواع محبت کو بمرده دلان
شکستن بان سپهر بانست	بیکد و مشقه زنت طلال شدیم
و کز کدیت که از زندی کشانست	صدم ز قرب جوار و جو ز زندانست
برای دواع حصاری باز بکلانست	خلاص دهر شو عشت از عالم
قد جمیده کم از خاتم سلیمانست	سویا بدولت پیری بخشنست

خوشم آمدن صحرای خودی صایب
 که نقش پای عشق لی دران بیابانست

سر نو خازین قافله و ازور است	تکلیصیت علم را به نهایت
این عقد هستی که به بند قیامت	درست تو اگر نیست کجایین تعلیاتی
دل نیست در غوغای ترا که هر بایست	تا در پی دنیا بی حسنت دل تو
مغصه در شوگر لبی نیست	هر چه ز دنیا بی نی روی تو آورد
خافل شوارش که این شیر خوار	زرق تو که از جوان فک شد غم دور
بر سر چه کنی پشت ترا به نهایت	در سر چه بر غبت نگری بهرین
از آبله پای طلب عقد و کس نیست	خاری که درین محله بکار نماید

چون که از دکان برستی

چون که از دکان برستی
 چنان دهر چه در دست
 نظر بهر چه پیش آید زین فتنه
 درین دهر در بر طواف و شایسته
 چنانچه بهرین زمان دل خود را
 که شایسته بهرین زمان گذشتی
 که شایسته بهرین زمان گذشتی

زبان که از دهر چه در دست
 بغیر دست جانی که زور شایسته
 چنان شایسته است بود در شایسته
 درین زمین شایسته که در شایسته
 بهر چه در دست جانی که زور شایسته
 که در زمانه صایب خجسته

<p>نشد در دست نهانیت مخفی چنین بستن فایده دارد نمودن کشش است در دور کردن از غلبه های غیبیست بر دست اصلاح خود نیست که دل منیع خود بپوشد بپوشان کردن در سیاه است کننده از خطر که در تبعید است در پرتو پست در آن می چکاند که در دور خانه پنهان نگذارد بپوشد پست پنهان که پنهان پست پنهان چنین بستن در دور خانه پنهان</p>		<p>اگر چون توبی باب زر نبویس که غنیمت سخن اهل درد و آشتی است</p>	
<p>ز موج لاله و گل نار عالم است بیا تقوی را فروغ کل بریت برای زیر و زبر کردن نهایی صلاح ز برق و باد قدم و کم که شبنم اگرچه دولت سپهر گشتت بها ز فکر ساقی و سنج حساب سوده است بکیش که وضو و دستش از دنیا بهر روی که روی سیر و بخت بلاغی خط پاک ز فریبی بستان</p>	<p>بل کشیدن دل مغربه قتل گمان توبه مار شکوفه حسامیت سوا برای بر و نیم بهار سیل بر روی آینه از دست شوی ماه برای مردم بیدار در دهر و خواب سوا برای شکر طرف با ده نایت ز خویش هر که تیر کشد تیر محراب ز سر در می که در آبی ز عرف با و گرنه سر سپری تو شیخ قصاص</p>	<p>باحتیاط سخن کن که دولت پلور دران حرم که صایب بود که انخواست</p>	<p>خوشا سری که ز تیر بی عقل تویت</p>
<p>که سال ماه بدو به سر به عیدت</p>		<p>افز که دم تقص این بر شتر بود چنان عشق که گشت بدلی از کوه راه که گمان کنی من خاک ریکه بپوشد پست پنهان</p>	

صایب کل در کلام از دهن زدی پندار
 فلان زدی پندار فلان زدی پندار

تکیده و غفلت کن پندیده
 که صد کبک سخن است در جود پندیده

دلهای پادشاه را تمایز کجاست	بازوی شیخ ناخن جوش پندیده
در مجلس حضور بود بر کما کجاست	بر ساحل افند خشن خاشاک را محیط
آینه است لوح دل ز کما کجاست	راه بدل مدد بدل ساد سنجیدار
تسلیم هر که کشیدند آتش کجاست	از جنس شب سار بلا موج پندیده
سرکامی که گردن ناقص عیب کجاست	بر سنگ خار و زهر کجاست در جوش
در مجلس حضور مکن زنجیر کجاست	آینه را ز نقش بر شیان مکن پندار
تأمت اثر ز شرب بود پاد کجاست	مرد از تاجی است سکان جنگ کجاست
چند نگه برداخن وقت نکار کجاست	یک عقد و نشاند ز دل رباب علم را

سازمانه اسرارم از کجاست پندار
 مشوقم ده دانه غل از پندار
 از آن یغنه تو نیست در پندار
 کی با دانه کن پندار نه ای پندار
 جوق کجاست که در کمان رباب دی

صایب صحتی است صاحب دلان مرا
 تا صبح مملکت مکن زنجیر کجاست

تا کی بگرد مار بگردی و موسی کجاست	تا چند هر گشتی از زودی کجاست
چشم تو سچا بنفید روی کجاست	صد بار تا پوست نیایی برون مار
بس را هر که خاک شد از آرزوی کجاست	هر کس که راه رفت بقبل نمیرسد
منع عشق و کسی از گفتگوی کجاست	شوان ز قبل قال از رباب حال

که در زشتی از اسفند کجاست
 بیاض نمیدانست از کجاست
 شاد و شاد و شاد و شاد
 بیرون شاد و شاد و شاد
 ز غنیمت ز غنیمت و شاد
 در کمال دل شاد و شاد و شاد

صایب کل در کلام از دهن زدی پندار
 فلان زدی پندار فلان زدی پندار

تکیده و غفلت کن پندیده
 که صد کبک سخن است در جود پندیده

[illegible]

تقدیسات خود را صرف پریر خان کن
در پرده بحسب عالم شهاب دلیل گردد
از سننها صافی یافت الهامی زنده

کرد و صلواتی بابت عسکرو باره
چشمی که شد چون نجم محو ساره
خورشید نیر مست در کاس ساره

پیران صافی طینت اصحاب دارند
صاحب مکر و غفل از استساره صبح

کربا خلاص رخ خود برین یابی صحیح
کرنجی کپت شربت پاک کمر دی دل
تجاوزت و کشتی نوحی واد
بنده کار جویت پیسر کی کمال
نخل آشی نشان در دل شبهای
نمک غصت کدت پاکیزه آینه دل
چو کل رفت ز بای دل مرست کد

روشن انعام خود برین پادشاهی
 کسی کن معنی این آینه بر دای
 تا دین قلم بر خون بنگارای
 در شب تار برود که پاسای
 تا بهم دست یقین یارای
 کند دستی که ز افسوس بهم یارای
 این خفایت کشنده می بنگارای

ما جو خوشید جہا کتاب شکر خانی صبح

تاشدنی و سوز
 عشق و ایام و دست و پایی
 افتاد عالم از دست و پایی
 در صیقل غایت دنیا دل پشیمانی
 هر تابان است قوس و پیکر و پایی
 صیقل غایت دنیا دل پشیمانی

این است که هر یک از اینها را در یک
از اینها که در یک از اینها
در یک از اینها که در یک از اینها
تا شود و در یک از اینها که در یک از اینها

[illegible]

کشمور

چشمش که آن بند کبک بنید
 در دین و دین و دین و دین
 دست و پا که آن بند کبک بنید
 در دین و دین و دین و دین
 دست و پا که آن بند کبک بنید
 در دین و دین و دین و دین
 دست و پا که آن بند کبک بنید
 در دین و دین و دین و دین

کبک روی که هم مرغ خانگی شد دل که نقد کند یقین قیامت را چنین که از خط سنگین بیاید ز نارسایی طالع نمیشود قیامت باختیار محال ترک جام می ز خط سبز که شکست شمع صاب بکبر طوطی شیرین کلام ما شد	نشد که سیاه چندی بیام ما شد بکبر با قیامت حسرت ما شد امید است لب و کام ما شد که راه نکست کل پرست ما شد مگر زنجیری از دست جام ما شد
--	--

بیرون دل روی باینه کداز
 مردست کفایت که بر روز نعل
 سرور زنده بر دل من نکست
 عاشق نشود و دور معشوق که طوطی
 مفتت اگر سنا که میای معشوم
 این دست که عشق تو تاراج آورد
 صاب سخن از زهر جان که گویند

چون تشنه که بر یک روان سینه
 پیش قدر غمی تو بر سینه کداز
 دستی که کهر بر دل کفایت کداز
 ز کفار شود روی باینه کداز
 دلجوی طفل باوینه کداز
 مشکل که با خسته قفسینه کداز
 سرس که بد لهارا کینه کداز

در دین و دین و دین و دین
 در دین و دین و دین و دین
 در دین و دین و دین و دین
 در دین و دین و دین و دین

۵۰

درین صحیفه

تہاشا مال دیوانہ
کے جہولان غزال شیش
نن خانی کی میر داد اس
کھنڈ

تا زخمت حسن غنبر بر سرش نهاد
آه از آن خساره خط که اندر خطه
شد جهان تاریک دوری چشمش
عشق را و از لالهانی میخ چشمش
سر که چون گل از فانی بهار گشاید

[illegible]

کبریا که در دوزخ کارش در زمان بی بند
 و عیشی که کلف دست در دوزخ کارش در زمان بی بند
 که در دوزخ کارش در زمان بی بند
 که در دوزخ کارش در زمان بی بند

زین پرور کند به پلوی تبار درویشی	که از بهلوی منبر به زود نقش بر یاد
از ان صایب نظر از خاک پایش بر خیزم	
که ساز چشم روشن کرد که تو بیا خیرد	
جوهر ز رنگ برشته کردد	از شفق رنگ می فصل دو بالا کردد
یک زمان پرده از ان روی دلار باز کرد	تا سیه خانه این رشت سید کرد
خاک را بست که از در طلب می بچه	کرد بادی که درین امن صحر کردد
شوق اگر هم کند پل چینی را	که چون ریک روان باید بهما کردد
شود از ابرویشان ل خورشید پیا	خطر رچ ر نوروی که هویدا کردد
کوکن اینج صورت شیرین بکند	لاف بکار بود کار چو کیا کردد
نامه یکین نه دیده هشت افان	کف محالت که مهر لب دریا کردد
کریم مردم پدید شود خوش رخ برین	این نه سیلیت که پسته بدیا کردد
که بداند چه شمر هاست تی دستی را	سر و اندوه کلزار سبک پاک کردد
هر که صایب شود از باوه عفان سر کرم	
همچو خورشید درین دایره شها کردد	

که در دوزخ کارش در زمان بی بند
 که در دوزخ کارش در زمان بی بند
 که در دوزخ کارش در زمان بی بند
 که در دوزخ کارش در زمان بی بند

که در دوزخ کارش در زمان بی بند
 که در دوزخ کارش در زمان بی بند
 که در دوزخ کارش در زمان بی بند
 که در دوزخ کارش در زمان بی بند

که در دوزخ کارش در زمان بی بند
 که در دوزخ کارش در زمان بی بند
 که در دوزخ کارش در زمان بی بند
 که در دوزخ کارش در زمان بی بند

بودنیک در دهنی دست هرگز
هر یک که دورا و سایل نشید
شود و محو کردیم از جیب و جیب
دوروزی که از تر قشایان نشید
آجا گشتن دین را از آن نشید
اگر کردی بد آن نشید
پشت بدین دست پاک نشید
امن آن نشید

از جاب عشق بودم حلقه میزد
مهر خاموشی حجاب چهره طلب بود
از شکوه حسن خورشید جهان فرو
سرد بالا دست و از خار پای
برزین از جو بهشت نقش مای
راست دست اندک زرد در خرو

زلف او هر چند دستم بر میان کند
نور و شمع پر دو زار ز نهان کند
چاک در جیب فلک چون گمشان کند
خار در پیش این آب ان کند بود
مطر فطخ بهشت جاو ان کند بود
ح و تاب زلف رموی ان کند بود

از حجاب عشق صایب بود جانم زیر تیغ
کر چه بر من سیاه این اردو گمان افکنده

سخن کی بجا نہائی غافل تشنید
عسارت میں تیرے خیالی ہر
اگر صید غافل شود و غرور دار
مرا می کند رنگ طغیان
برینا نکرد و مقید سبکو
تو کراہل جمع بسکند خوار

نزدل هر چه بخواست در دل
غم عشق در جان کامل نشیند
رضیایا عیال نشیند
اگر بخت دریا با حل نشیند
بویانه سیلاب بگل نشیند
که دل کشی نیست در گل نشیند

این بنام شریک است که در
 کتب قدیمه در دست عالم فیه
 کجای نگاشته است و در
 بیست و پنجمین فصل از کتاب
 در کوزه دوزی از جناب علی
 ظاهر است این کتاب در دوزخ
 کمالی از جناب علی در دوزخ
 در دوزخ است و در دوزخ
 در دوزخ است و در دوزخ

که از زبان لرد وقت می یاری فایده
چون ازین می یاری که لرد فانی
الکای کار شیر افسانه
فانیش از سعادتمندان
و که اینست فانی از
تو ازین

کشته عشق یعنی درین جهان باشد
که روی من بچوبان نجامد
که ز کعبه دالالت بر جای
وارفتند و دل من چون کعبه
معبود دل منین من چون کعبه
نجامد که از کعبه کعبه کعبه
همی که برین نکت است ز کعبه
ازین برده چشم جهان شود
که کعبه کعبه کعبه کعبه
چنانکه از کعبه کعبه کعبه
و ازین کعبه کعبه کعبه
درد دست جبار کعبه کعبه

ساده بود و آرد و در احوالی خون	سر زده کردی بی من این صفی را
مر که صایب از قناعت کرد و خط آب و	در مسمی انجاء از چشم که کشته شد
ره نورانی که چون در شید شد	از زمین پست بر آید شید
خاند بر دوشان مشرب از غمی غند	چون کان در خانه خویشند
روح مجنون از شهائی بودن می	عاشقان از شهر اگر کاهی بصره اند
موج را سر رشته میکرد و دریا	راههای مختلف از یکدیگر
و امن ما در باغوشش بر کعبه اند	طفل طبعانی که از دنبال دنیا میرود
رهروان چشم شور صبح می سازد	زین سبیل این راه مردم
از کربانجایان چو کافرانین	اهل وحشت که بر زیر بال عتقا میرود
فارغ از غم که در کعبه خود را چسب	مردم آشفته با غم و شگافه میرود
تن پرستانی که صایب از خودی کعبه	زیر دیوارند اگر کعبه
کجا کمال را چاره سزای آرد	ز خویش مر که مایه باری آرد

چشم و دلبسته این شاهبازی آرد
حضور غیب و در نظر ادای غم
از آن پیش رو و از غم غم
کعبه ای که کعبه کعبه کعبه

چشمی که کعبه کعبه کعبه
فوق آن کعبه کعبه کعبه
بنین کعبه کعبه کعبه
چشمی که کعبه کعبه کعبه
چشمی که کعبه کعبه کعبه

چشم تابانی که طاقبت بر می آید
 علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن ابی
 جعفر بن محمد بن جعفر بن محمد بن ابی
 جعفر بن محمد بن جعفر بن محمد بن ابی
 جعفر بن محمد بن جعفر بن محمد بن ابی
 جعفر بن محمد بن جعفر بن محمد بن ابی
 جعفر بن محمد بن جعفر بن محمد بن ابی
 جعفر بن محمد بن جعفر بن محمد بن ابی
 جعفر بن محمد بن جعفر بن محمد بن ابی

میکون تنه آن که نمونای
 از صف کوه در پیش
 پیش روی که در کوه
 از صف کوه در پیش

ز میان روی زمین را بر بریان کرم سبزه آن نقی بره را تار کند بزخم خار کرمی که بر می آید نمی کشد نجات اگر تری دست جو تیر راست روان زمانه را طهرت جماعتی که ز پتی یکا صبح کند یکاست تار که گردن را شال اگر حاشی مرا سر از اسخون سازند اگر دور و بر این بند خاک لکن بیوی پرهن از وصل گلستان سازند نثار بر پس از وصل کاروان سازند که با کشش گردن چون کمان سازند بیکه حجاب ز دوری پیکر آن سازند ز سر طرف که رسد و کی نشان سازند	ز میان روی زمین را بر بریان کرم سبزه آن نقی بره را تار کند بزخم خار کرمی که بر می آید نمی کشد نجات اگر تری دست جو تیر راست روان زمانه را طهرت جماعتی که ز پتی یکا صبح کند یکاست تار که گردن را شال
---	--

بران کرده حرمت خاشی صاب
 که کار خنق تواند از زبان سازند

سوزش بود اعر از قید تن آزار کرد کم نشد چون غنچه گل برک غیش ز غاف بر لبش از مهر تابان مهر خاموش خاکساری سایه را با شد حصار غایت دامن شاد کی زلف مدو کاین گیسو	از خرم خشت را آواره چون باد سر که از گلشن قیامت بدل کشا کرد صبح از نقش گل کوکب و رقی را سازد چرخ شومند تم بر جرم شاد از برای سپهر بنیان خاک را بجا
--	--

نهاد لب از خورشید که در آید
 در گردن خنق و خنق و خنق
 بدو نفع آید از این خنق
 بدو نفع آید از این خنق
 بدو نفع آید از این خنق
 بدو نفع آید از این خنق
 بدو نفع آید از این خنق
 بدو نفع آید از این خنق

که از این خنق و خنق و خنق
 از این خنق و خنق و خنق
 از این خنق و خنق و خنق
 از این خنق و خنق و خنق
 از این خنق و خنق و خنق
 از این خنق و خنق و خنق
 از این خنق و خنق و خنق
 از این خنق و خنق و خنق

مراد که از این کلام
 در کمال کمال
 از دل و خیالت
 که سوزن عینی شود
 عینا عینا
 بیست و یک
 از این کلام
 مراد که از این کلام
 در کمال کمال
 از دل و خیالت
 که سوزن عینی شود
 عینا عینا
 بیست و یک

میوان کوه برشتن کرد و عقل را
 صحت خورشید رویان کیمیا
 رسته می مشیجان زودین می
 مهلت دنیا نیست عید حاجی ص
 میت آفرینست حاصل تن بود
 راه بی پایان عشق از حق قرون
 ماه نوهر و زینک پس از قرون
 صبح و شب شمع روشن قرون
 شمع آهوار که از ماندن قرون
 شعله رعنا میشود چون قرون

لطف غمخواران مرصایب کج و چون کشید
 زخم خار کا و کا و سوزن اقرون

حرفی که از ان لعل کعبه بر آید
 تاحش محاکات که از سینه کند یاد
 کل بر دوزندان زمار شرم
 در خلوت آینه رخسار لطف
 از باد لعلی بر شش تاج که دارد
 دار و خیر از در و در و در
 اخضر و تر عقل شود محسوس
 رازیت که از مخزن سیر آید
 هر دل که بدو یزید دیدار آید
 چون یوسف بابر سپهر باز آید
 طوطی بکران جان ز رخسار آید
 مستی که بیمنجانه ز دستار آید
 بادست تپی هر که ز کلاه آید
 روزی که مر دست دل از کلاه آید

مراد که از این کلام
 در کمال کمال
 از دل و خیالت
 که سوزن عینی شود
 عینا عینا
 بیست و یک

مراد که از این کلام
 در کمال کمال
 از دل و خیالت
 که سوزن عینی شود
 عینا عینا
 بیست و یک

مراد که از این کلام
 در کمال کمال
 از دل و خیالت
 که سوزن عینی شود
 عینا عینا
 بیست و یک

دست کلیدی از دست خورشید
 کوهل بون ز نرس کشید
 دمی اند خای عیان پانی
 عتد بهار کار بسکد ازین
 دل بجان نازد زلف عکس ازین
 دل بجان نازد زلف عکس ازین

در کوشال عسر سر مد مکرمضا خون میچکه جو خرم خایان رخده شوان برک نکت کلاه نهد سر سر نه که هست درین کد ان چه	مارا برای بزم در کس نسیند بکلی که بی ملاحظه پرواز می کند این نه صدف چه پاکه رازی کند در کار طویان سخن ساز می کند
--	---

صایب علم بهر چین میکش مک
 از لبیلان در ایکی آواز می کند

می کجا مهر حجاب از لب بار دارد رشته کوهر سیراب شود فر کش دل صد پاره اگر چه می بکنند منتقل رفت ازین نخلده سیلاب از نه عین عروانی دل صاف نشد در میان طلب شد بگریست آنقدر دور شود از سطر حسی سید صایب از کو که سادو رسین را سید	نه جفا میت که مروج ز جابر دارد سر که خار از داین پاید بار دارد کیت در طلب تو شد مایه در کیت این که دلال از دل بار دارد کل این زنگه دل صد دو بار دارد یک سر آید آب جدا بر دارد که دل خنوده دوستی جابر دارد ابراکر آب ز چشم تر بار دارد
---	--

عاقبت در روزگار مدتی درود
 کس نیست ندم که در روزگار بود
 سر دی از پیهر و درون با کف
 ناهای سینه که هم از این بود
 عر شده خال از پیهر و درون با کف
 عر شده خال از پیهر و درون با کف

حمت بی خیر بیا به جوار
 بیت که بروت در طر حجاب
 کیت است تا بهر بار از چیده
 فی دانی دست دراز چیده
 باریان آید بینه و از این چیده
 کار دانی اگر دل بسبب و در این چیده

خاطر دود چاکد سوزان چیده
 صحبت کاشان دست از این چیده
 سبب با قال پیهر چاکد از این چیده
 سبب با قال پیهر چاکد از این چیده

صاحب چو بخت نماند از این دنیا
نیز طلبکار جز از دستش نماند

کرمی نیست نخبه کن از این دنیا
بجای نیت یک کلمه فوایدش

باید پیشین چو بخت نماند
خط نیست چو بخت از دستش نماند

خوش وقت کروی که در اندیشه باد
در دامن یارند چو نیت بخت در باد
دارم برین سبزه چمن سیر چو پرگار
کردن نکشت از خط تیرم هر حال
پوشیده در بطاهر خط خود ز عالم
است درین باغ نهالی که نکشد
خود را بشمارد زار باب بصیرت
آسوده ز سر فلک و در دش حریف
آیند چو باغ ویش کم از موهو غنچه
از خرقه نیست توان یافت که این جمع
چون شبنم پاکیزه که جسم کدو آن
جمعی که بان گلشن نریزک رسیدند
قانع بشمار خس خاند ز کوهر
جمعی که باین نقش و نگار نظر باز

چون کعبه روان روی دیوار نماند
هر چند که کوفت رود برین کرد و عباد
هر چند که چون نقطه مر که نکتب دارند
کبر سر سر کشند و کبر بر سر دارند
از داغ و رون لاله آن لاله دارند
اشکت درین غمر عرقی که بکارند
یا آنکه شمر در دگر شک شانند
حیرت زده جبهه متان یارند
در بنجی سبزی نشسته سرخ شکارند
بی دیده بدنه فانی سوی ستارند
در دامن گلزار بنجر رشید سوارند
آسوده ز زیر ننگ خسته اند و بهارند
چون موج کروی که طلبکار گنارند
محروم ز خیر راه بی پرده باز

باید پیشین چو بخت نماند
خط نیست چو بخت از دستش نماند
مصرعی نیست چو بخت از دستش نماند
حجاب در دیده غفلت ز کمالش نماند
چون غمی غفلت از حجابش نماند
جامه در دست بصرای قیامت نماند
هر که از کوشش جهان نامور شود
عالم بهر نیکی که از حیات آفریند
چون در خطان لب باغش پیوست
زلفش که از کلاه است او در دست
باید چو آب سیراب شود
باید در دیده بخت نماند

همی که در اندیشه این نیم خانه
دیده دل نیت بخت با ده که در نیم خانه

و اندیش که بخت نماند
کیت صلیب کیم نیم وقتش نماند
باید چو آب سیراب شود
باید در دیده بخت نماند

غمگساری که بر دلم که پیوسته است
 پیراهن لاف بر سر من
 از کبر بود اگر چه من می دانم
 تا بر قلم طالع من
 از چوین ترش من
 بدو آن عهد که دل در خشم می بود
 بدو آن عهد که دل در خشم می بود

هر چند که در پرده شسته گویان لاغر کن دهنار سر نهایی که آن	چون باز نظر ده چشم در مکر شکوه فریکن غم ز سنا نهایی تر اند
در رختن دل همه چون باد خسته در پرورش جان همه چون آب پخته	

یارب ز سر که غمی بر دل ارش
 هر چند غم صایب بچاره نداند

مرغ غم می آن لب خندان آه زنت در دل شبهای عاشق کجا و پخته آن لعل آبدار از جوش عاشقان نشو و تنگ عشقین کار مرا بمرک تجا که دلش عشقین در کسوری که پاره دل خست وقت خوشی جوری و وقت غم کوتهای ز منت ز سر و زار من هر چه صبح عجز ز دل زنگ می بود	مرغ غم لب خنده حسیون طوبار شکوه که بیابان غیره آب که بخار معیلمان غیره تنکی ز کاروان بیب بانه غیره این کشتی شکسته بطوفان غیره آنکشتی بداد سلیمان غیره دایم نیم مصر کنعان غیره دست ز کار و شمشیر بدان صایب بغیض چاک کرسان غیره
---	---

غم ایست من از در زدن من
 که بوی دل حال است و می بود
 دل سودا زده زدن که می بود
 غمبانی که غمی ز دل من بر سر

در سر پرده دل شعله می بود
 دل کاغذی بیست و خون می بود
 از کار کاغذی بیست و خون می بود
 بود و خزان من در سر زار
 که در غم نشسته ام تا ابدی بود
 پدید بود و چوین که بیای
 بیکل شرم و چوین که بیای
 غم در چوین که بیای

غم در چوین که بیای
 غم در چوین که بیای
 غم در چوین که بیای
 غم در چوین که بیای

دست خرمی که در دهنم
 نه خرمی که در دهنم
 نه خرمی که در دهنم
 نه خرمی که در دهنم

اگر خوش شیند و شسبیا شود
 جوی که تو ناله رعد وقت اند
 در آن چمن که بر بزم خیمه دید و لنگی
 چنان فیسه در عشق این بن بازو
 نشد رسته تو حق پیچ رسد روا
 کشتی که هر از شکست پایی شد
 کشتی که هر از شکست پایی شد

صید کلامی که در دهنم
 نازش که در دهنم
 نازش که در دهنم
 نازش که در دهنم

ز شهریان خرابات میشود صبا
 ز راه در پیم جهان سر که روئی شد

ز قریب به جاده خیمه کانی
 ز قریب به جاده خیمه کانی

دام پری شکار بروی هوا کشید
 از پای کل کسی که دین فصل کشید
 کرد و خضر سر که دین یه و کعبه
 زان سیلی که عشق چرخار کشید
 پیوه و خیمه منت یار و صبا کشید
 کرد و اگر دیده ماتمیا کشید
 تسلیم سر که را بمقام رضا کشید
 تسلیم سر که را بمقام رضا کشید

که از خاک سبیل ناز کشید
 نایبی که از دامن سبیل ناز کشید
 تو که شستی خود را سبیل ناز کشید
 خضوعه از دریا ناز کشید
 کجا از قطع از سبیل ناز کشید
 کجا از قطع از سبیل ناز کشید

که عاشق از دهنم ناز کشید
 که عاشق از دهنم ناز کشید
 که عاشق از دهنم ناز کشید
 که عاشق از دهنم ناز کشید

بسیار که این دنیا را از پیشانی
 خنک عالمیست که در پیشانی
 چهره آنیست که در پیشانی
 چهره آنیست که در پیشانی

<p>که در لعل از آن شیرین بلبل باز آید که در خویش از ایران کیدل آید که چشم پاک را از خاک قابل آید بکشتن دانه را در هفتان حال آید تسمکاری که فیض در سیال آید غنا رخ را دریا ساحل آید</p>	<p>نه از خستباری سوز در این سر حضور پنجه درفش را دور در پیش تو از نا قابل محسوس می آید برادریست که در دشت آید در تو نیستی از بر روی دوا آید چه شاد دست چرخ از قرب تو آید</p>
---	---

میان یوسف یعقوب جلیل شود صبا
 مرا هر شکل که صحبت دل باز آید

<p>حلقه از نقش قدم در گوش تر کشد راه اما فدا کی خود را بتمیز کشد شمع خود را بر پیکانی نساخت کشد وز نه که این رشته ایست که کشد وقت فرصت از لب سبکون فک کشد دامن زخویر را به هر چه قائل کشد</p>	<p>سر که از خانه بیرون خدیو دل کشد در میان بانی که من از کاشی کشد منیت در خاطر غبار قطع دریا کشد عده و لب سبکی را اندک اندک کشد زخم دندان نه است اشق نام کشد دست گیری از در خون مادر این کشد</p>
--	---

بسیار که این دنیا را از پیشانی
 خنک عالمیست که در پیشانی
 چهره آنیست که در پیشانی
 چهره آنیست که در پیشانی

بهره که از خانه بیرون خدیو دل کشد
 در میان بانی که من از کاشی کشد
 منیت در خاطر غبار قطع دریا کشد
 عده و لب سبکی را اندک اندک کشد
 زخم دندان نه است اشق نام کشد
 دست گیری از در خون مادر این کشد

بسیار که این دنیا را از پیشانی
 خنک عالمیست که در پیشانی
 چهره آنیست که در پیشانی
 چهره آنیست که در پیشانی

کجایم با مقصود
 آن زنده شوم که غایب
 قنایم که غایب
 این شیشه را که در آن
 آواز دل می رسد
 در این شیشه

اگر روی لی ز غنچه این بوستان زبان در بند که از لیل تا صبح چراغ اهل معنی شود و در سرش روشن اگر چه مانع پرواز می باشد که خدای مشو از شکرت غافل که حق تعالی در اینجا حجاب از ضبط او عیب کرد	با جویسج میل بوی گل با و سبزه که حرف لوح هر چون سر بر و آید زبان شمع تری از زبان کا سبزه مرادل در بر از باغ خوش بر و آید نمی کید و بفرماند بفرمان ما سبزه غسان نفس صایب که از آغوش
---	---

کرون کشی لب و سر فرسوده ز میرسد
 آزاد و را بعلایین ناز میرسد

هر چند بی حد است چه ازین باغ در تنگنای عشق شکسته باغ سمت بلند و در کرین چاکان پت جویای می همای سیامت ارض قانع شده ز نعمت الوان بخون یعسوب چشم با حیره ریافت عا	از رفتش کوشش من و از میرسد غافل از اینکه نو بخت پرواز میرسد ششم با همان بیک انداز میرسد این که گرفته پیر و از میرسد ان خیر بد بطلان ناساز میرسد آخر بکام خویش نظر باز میرسد
---	--

در این شیشه
 از لب این دلی که غافل
 در این شیشه
 هر که که از غنچه این بوستان
 مرگی که از غنچه این بوستان
 از دهستان این بوستان

کجایم صبح بن باز میرسد
 هر چند از او دوری از این
 صایب کجا با اهل شیشه از میرسد

انشأ از روی عشق که خاک نشیند
 سر سینه که در شعله آتش نشیند
 از خودی که در شعله آتش نشیند
 این چون که در شعله آتش نشیند
 دل چون که در شعله آتش نشیند
 از این که در شعله آتش نشیند

[illegible]

آدم خلق خوش مقام ملک پد
خونی که مشکنا بشود پاک میشود

بر سر کشت می کشد ان اقباب دی

صایب و صبح سینه من چاک میشود

عمرش خار خاشاک دل نایاب
قصه زندان در کنارم تحت ارباب
کاروان پیر خاگهان بمصر در د
عکس ان پاکشید از سر بلین
زان که نای که میشد خرمش از
دل ز بی عشق و درون نیل ام فرو
تن پرستی دشت لیلن چشمی ن
رفش از نایاب بر میان باج زو
عقل از کار دل سرشته سیر برون

اهل درویشی صایب از عالم چهارم است

در دل محاصر است این کوهر نایاب ماند

کدام است که در این کتاب مذکور است
که در این کتاب مذکور است که در این کتاب
مذکور است که در این کتاب مذکور است

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding structure, including the inner hinge and some stitching. The overall tone is warm and off-white.

دردناک است و در این حال که در این
 کلاه زدن و پوشیدن در این حال که در این

که در این حال که در این حال که در این

که در این حال که در این حال که در این

که در این حال که در این حال که در این

که در این حال که در این حال که در این

که در این حال که در این حال که در این

که در این حال که در این حال که در این

که در این حال که در این حال که در این

که در این حال که در این حال که در این

که در این حال که در این حال که در این

که در این حال که در این حال که در این

کبریا که فرزندش
بوی کاغذین مردودان می شد
که این خفا نهج کمال بود
از احوال دل را چه پندار
چرا که در بیداری و خواب
در هر حال که باشد
مهری که در جهان است
و در هر حال که باشد

<p>پیدا و زلف روی تو از حد گذشته بود خاموشی بزم بست نوازش است مهری ملی که از رخ گل خنده بر داشت از سایه خط تو جوهر شید در رویش</p>	<p>پروانه خط تو هر اشتغال کرد شوان شکسته را دید با کوشمال کرد عیش بهار فصل خندان زینال کرد میس که آفتاب بسوی زوال کرد</p>
<p>صایب بخت چندین گلستان و هن نتوان تمام عمر خمال محال کرد</p>	

خاک شود مجاب دیده روشن شود
 نسکینه سرشته خوار غلبت
 سرب می شود اندر خضر راه او شدن
 چرب نرمی رفته دارد که با حکم او
 لب میدار که گفت و صحبت زدند
 چون بصیرت نیست باشد قله پروان
 نفس هر کش را کند مغرور و بیانی
 پیر کردی و گشت امانت زدند

دیده روشن چراغیت پر غن
 زد کلشن سر کشد پیرا که بخت
 سر که چون بر که حسن ان اما در
 آب روشن زیر دست موه خود
 که نفس در خط آینه چون روشن
 آفتاب و ماه اگر دیده روزن شود
 در باط شعله غار حسن که کردن
 بوی کافور شبنم ای دلت سر زنده

چون آتشبارونی که در میان خود
 یکدانش که در میان خود
 با این سر که در میان خود
 در این سر که در میان خود
 در این سر که در میان خود
 در این سر که در میان خود
 در این سر که در میان خود
 در این سر که در میان خود

فون آن که در دوزخ است
 دین خطای که بجا نماند
 بسکون که نماند و آن مقام
 ز دوزخ که خوار از دست
 نماند و در سالکی نماند
 جانی که در دوزخ است

<p>که تا دار نفس تر بربت پرده میوز ز برق بی نیازی کعبه و شجریه میوز همان دل در ملوای کوشه میخی میوز که پیش از آتش شایان دل میخی میوز برای جستن آن کوه میخی میوز</p>	<p>ز شمع سخن آموز این دعا در سر سخن چندین کعبه و دین کان اگر چه در جسم اهل تقوی شمع محرم غنیمت نم چه حال از عشق او دارم همین ام ز کشتن جان بجز شمع عالم موزی</p>
---	--

مکرر سنی با و تران صایب خبر دارد
 که شمع لاله و کل سخت بی باک میوز

<p>ازین چه سود که چون کف بجز بپستند ز خود نه بیند اگر نه بیند اگر نه بیند که در کشت و دل خلق آتش و بیند اگر کجاست بر آید به بختان بستند و گردنه توشه باریان بستند که در زمین جویم نمی خوش بستند که طوق عشق برابر گلوی ما بستند</p>	<p>فردگان که طوطی چه بگویند مکن ملاطعت عاشق چرخ بکین قوم بسین یکایه بی آستین در دین جماعتی که با فساد کان بستند ز جوشش سنجری کرده ایم که خود را چه باده شوق تو در میان شهیدان بستند بنسوز دایره چرخ بودی بکا</p>
--	--

فون آن که در دوزخ است
 دین خطای که بجا نماند
 بسکون که نماند و آن مقام
 ز دوزخ که خوار از دست
 نماند و در سالکی نماند
 جانی که در دوزخ است

فون آن که در دوزخ است
 دین خطای که بجا نماند
 بسکون که نماند و آن مقام
 ز دوزخ که خوار از دست
 نماند و در سالکی نماند
 جانی که در دوزخ است

در آن جهان ز جانی که بجا نماند
 کجانی که در دوزخ است
 در آن جهان ز جانی که بجا نماند
 کجانی که در دوزخ است

<p>نمودن از رضای خدای عز و جل خدای عز و جل که در این کتاب صلیب بن لطیف خدای عز و جل خدای عز و جل که در این کتاب</p>	<p>خیال گل زول یمنیه و دیرین ز آشنائی مردم کناره کن صایب که از سیاهای لیشیه سیستند</p>	<p>هر چند بار در همه جا جلوه میکند شکل حکایت که آنرا خوشترام احوال مشکوکه و جفاوش او یکی است آن یار خاکی که دل زار بوده است کردی ز آتش علم بدینیت بر هر دلی که میکند رو آب میشود باور که میکند که ز یک بحر بی کنار روشن تر است از حقیقت زانجا خافل منور خویش که قطره زین محط اسودگی مجوز دل سقیه عشق آرا ده که پسرت به بال خوش بر</p>	<p>شوان دیر گفت کجا جلوه میکند از جا هست و یجا جلوه میکند سرخپه در هزارت جلوه میکند در خانه است و در همه جا جلوه میکند در عالمی که لب با جلوه میکند از بن روی شهرم و جیا جلوه میکند موج سرب آب بقا جلوه میکند این راه سپهر اینها جلوه میکند در خود چو سپهر میسر و چلوه میکند تا قبله است قبله با جلوه میکند پیوسته زیر بال هجا جلوه میکند</p>
--	--	---	---

فروغ خورشید از چوین خورشید
 درین کمال از خط خورشید
 درین کمال از خط خورشید
 درین کمال از خط خورشید

بوی گل که در کان بود ز لاله زار
 بوی گل که در کان بود ز لاله زار
 بوی گل که در کان بود ز لاله زار
 بوی گل که در کان بود ز لاله زار

اصیاب بک کار عین دل پاک
 اصیاب بک کار عین دل پاک
 اصیاب بک کار عین دل پاک
 اصیاب بک کار عین دل پاک

مهر چشمت تر ز آب می باید
 مهر چشمت تر ز آب می باید
 مهر چشمت تر ز آب می باید
 مهر چشمت تر ز آب می باید

[illegible]

ولی بروشنی آفتاب می باید
کباب سوخته را این شراب می باید
درین جنس اربعین ما کتاب می باید
مکرز موج و کلاه از جناب می باید
زمین سحرش را این سحاب می باید
فسانه دگر از بهر خواب می باید
همیشه دانه کوه در آب می باید
سبک غنی موج سراب می باید
زبان خموش بریم سراب می باید
نرا حلقه تراج و تاب می باید

ازین قلمر و حکمت که نشن آسان نیست
 بچون خویش زل اخذ من سبب
 که ادم کج گهر نیست در خرابه
 بها پس عاریتی دور کن که دیرا
 علاج مرده دلان جسم را که اختی
 کست تی غفلت ترا که چون طفلان
 دلیل ندو و لهاست که رید ایم
 نضوت دامن الفت کشیدن آسان
 نترز ز یاد محبت آب زیر و زبر
 جز زلف هبسم آبی مصرع مورد

کدائی درویش کنی اگر صایب
دل شکسته خوشم بر آب می باید

شونجی ز حد مبر که ترا پس زنداده
این عتبار مفت بگوهر زنداده

مرکز رغان رشته بکونر دهنده
رخساره اش رسیلی دریایه شد

در این کتاب که در دسترس است
و در این کتاب که در دسترس است
و در این کتاب که در دسترس است

اینها که بر روی چوب دریا داده اند
 را است که در روی زمین اهل دنیا
 اندر رعب است که بکنند داده اند
 صاحب کجای این دنیا میم
 کاین که در این دنیا میم

حسن از غلام حسن حبیب کدو بدید
در زمین خانگی حبیب کدو بدید
عالم شوی بدید حبیب کدو بدید
خدای تکلیف حبیب کدو بدید
از افاق کرب و غم چو شمشاد بدید
چنین بر آن طرف حوض جلوه بدید

[illegible]

جن در غنچه گشت زخود از آن قوم طلب
کردن او را حکمان سپهر بخت

مرکز خلع و اسند بمغنی صایب
و انہا یہ کہ درین حدوہ ستر می باشند

عاشق دلش در هر چند که آواز د
اه و خلوت وصل تو سپیدی
صید بندگی که از چشم راهی ام
عاشق از کاشان غمخوئی اند
تو بوزنه و کبابش ز دل خواسته
تو که از دیدن کف تو صید راهی باز
دل صفا شو از هر جسم زبان
و هن خوشش مینام میا لارهما

مطب از و کران روشنی ل صایب
که دولت را قفس خوشم پرواز دهد

[illegible][illegible]

منیت مری

کند از حدیث و پند و اندرز
از پند و اندرز و پند و اندرز
که در فلک بر صاحب
از پند و اندرز و پند و اندرز

در غم و اندوه و پند و اندرز
هری از غم و اندوه و پند و اندرز
دور که می شود و پند و اندرز
قطره در لعل و پند و اندرز
که در دست و پند و اندرز
که از دامن و پند و اندرز
چون در این و پند و اندرز

سیان اهل سخن گفتگوی دست تمام
که سپح طایفه را بی نصیب نگذارد
ز خار محبت ترس را در راه
که خون مرده فرغت ز شیشه دارد
تو بر خلاف بیان ششم نیکو می گوی
که هر کس آن دور و در جهان کند

بود در عقده کشت بی عین رسد صاپ
بناخن بر چوب سنج شپت سر خار د

چون آفتاب سرش روشن ضمیر باشد
در آت عالم او فرمان پذیر باشد
نفس مرا و عالم در خانه اش ندوخت
آرام که باش ز خشت فرش از صبر باشد
سر کس که از سپهر و انداختن تو
در فلک خاک ری صاحب سر بر باشد
و شمع مطیع کرد و چون نفس شد سحر
مارست تا زیاده هر کج خبر باشد
از دست همتی بیند که کید پاک
چون در شستنی زلف حق و کید پاک
فقرست تنگدستی سرایه شجاعت
از آدمی که بر دیشی که میر باشد
از دشمن ملایم رخسار بر خدایش
چون سکه خوش باشد نگاه که میر باشد
از طبع سر که شدی هر دم نمیر دسا
حاشا که دیده دایم از صید سیر باشد
تا در بساط مستی کنی میر بدال
جائل همان که نیت مرخ چهر باشد

و شمع مطیع کرد و چون نفس شد سحر
از دست همتی بیند که کید پاک
فقرست تنگدستی سرایه شجاعت
از دشمن ملایم رخسار بر خدایش
چون سکه خوش باشد نگاه که میر باشد
از طبع سر که شدی هر دم نمیر دسا
حاشا که دیده دایم از صید سیر باشد
تا در بساط مستی کنی میر بدال

از پند و اندرز و پند و اندرز
از پند و اندرز و پند و اندرز
از پند و اندرز و پند و اندرز
از پند و اندرز و پند و اندرز

بکسی که چنانچه در این کتاب
 به جا باشد که در این کتاب
 به جا باشد که در این کتاب
 به جا باشد که در این کتاب

حاصل علم خود چنان آید بود	مرکز از خوشی تن آگاه شود
شوان در حرم قدس پیر و زرسید	پرسیم مرغ درین راه پرگاه بود
چینشی که تنگبانی آن سرورسید	طوق من رفاهه های موالد بود
از وصول آنکه زنده دم خبر از دست	آن بود وصل این راه که در راه بود
مرکز باریکه زنده شد و پیچید	میتوان یافت که چو نیده آگاه بود
ای که کام دو جهان از خدای	سرود موقوف یکگاه سحرگاه بود
خاف از نور مشکو که چو پیمان با	که زهر زده بدرگاه خضر راه بود
از وصال رخ او بی ارمان مجرده	کل این مرغ زویت که کوه بود
میرسد جادو عشق نفس را بدو	یوسف آن بیت که پسته درین
شوان داغ کلف شست ز رخسار	کلف چهره دل دوستی جاه بود
صایب اگر کش رود قبول سوخته	
مرکز را و می آید خشن با سوخته	
مرا بوشندی زسان تا خشم د	دل خرسند کردن از دنیا چرم
نمی کرد و بخاطر سپس که کبریت	چه خاک و نشت آینه صحرایم

تا دلش در که در جنت شکر باشد
 فی خلعت که از بند خدای باشد
 تزلزل درون از اقبال سکر باشد
 پیش نغمی که در نشت از آن سوخته باشد
 جام تحت که با برب که در نشت باشد
 زندگی که با برب که در نشت باشد
 غنی نماند از خاف و برب

مرکز را و می آید خشن با سوخته
 مرا بوشندی زسان تا خشم د
 نغمی که در نشت از آن سوخته باشد
 جام تحت که با برب که در نشت باشد
 زندگی که با برب که در نشت باشد
 غنی نماند از خاف و برب

چون همه که روز شهادتین
 بخت که در دست زار دارد
 بخت که در دست زار دارد
 بخت که در دست زار دارد
 بخت که در دست زار دارد
 بخت که در دست زار دارد
 بخت که در دست زار دارد
 بخت که در دست زار دارد

با ادب و سر کن که دلش ده دلدل	در تر از وی کفایت برابر باشد
مست نازی که دل حسی که ده شکا	شاه با سرش غنچن خون کوب بر باشد

صبر بر سوز دل بپوشد کمی صاب	که چو دل آب شود چشم کوب بر باشد
-----------------------------	---------------------------------

در شتی از فک شیشه رنگ می بارد	زمانه است که از شیشه سنگ می بارد
لب صدف ز دوتجالی ابر بی تصاف	بکام شیر و دهن ننگ می بارد
نه سر که دایع کمار و زور و نمده است	که ز هر چشم ز دایع پیک می بارد
تو از فتنه ندم تخم امید دست می بارد	که ابر رحمت حق بی درنگ می بارد
اگر عبا تر بهیای روزگار نیست	ز چهره کل امید رنگ می بارد
مدار اراکل این غوغا ساز کا چشم	که خون بی گناهش ز چنگ می بارد

چرا عقیق پ ز دلبا و کی صا	درین زمانه که از نام تنگ می بارد
---------------------------	----------------------------------

صحت کجریان سیه کار می بارد	بر روی سخن آینه تار می بارد
طاهر شود در دل نادان آرزو	درش نفس آینه تار می بارد

دل ز غوغا در در سیکار می بارد
 از لب غوغا در در سیکار می بارد
 از لب غوغا در در سیکار می بارد
 از لب غوغا در در سیکار می بارد
 از لب غوغا در در سیکار می بارد
 از لب غوغا در در سیکار می بارد
 از لب غوغا در در سیکار می بارد
 از لب غوغا در در سیکار می بارد

کشت و بخت تاج و تازی
 بهر دری که بوی شیشه سنگ می بارد

راجب کلک ز دوت سید می بارد
 نقاشی نه خاله دل خوش می بارد
 اوقات خوش و شاد می بارد
 سیاحت نظرهای شیرین می بارد
 آینه خورشید بار بار می بارد
 باز بچشم دل و سیکار می بارد
 دل ز غوغا در در سیکار می بارد
 از لب غوغا در در سیکار می بارد
 از لب غوغا در در سیکار می بارد
 از لب غوغا در در سیکار می بارد
 از لب غوغا در در سیکار می بارد
 از لب غوغا در در سیکار می بارد
 از لب غوغا در در سیکار می بارد
 از لب غوغا در در سیکار می بارد

در میان پیشانی که بر آب و آتش
چون ناله از آتش و آتش
نقطه طفلان سوخته
سنگ شمشیر از زمین پرت
صلبانان که درین غنچه
دار سوخته در غنچه زمین بکارید

چون صایب اگر بوی کافور درین زم
دست از کمر رشته ز نار مدارید

فانی عین اهل سر دایه اسرارند نقطه ای که درین دایره فرو آمده ام بی کره شو که یک چشم زدن می کند باوب پیش دین بزم کاین پیش قافانی که فشرده بدین انداز انچه از مایه خنجرین بنیطبی است ساکانی که دل روشن از آتش باز میرسد زو مجروح همان دست بش جوی که رسیده ناله محبط خاکساری نو ساهیت که دیران کرد سردنغینه که بی قدر زار و ستار خود و روشن چهار است غم و دود	که ز خود چنان نیز خبر برادرند همه حسرت زده کوش این پرگارند رشته از قطره خون که عوارند همه در کار بی رونق موسی عارند خوار چاشنی میوه جنت دارند رزق جمیعت که در پرده بش پند در خاک چو خورشید همان ستار سر که افانده براند اشکان و معارند کو سها سگ صفت جمله بیک رفتارند سیلها جسته کوتاهی این دیوارند این نقیصان سبک سر بزم دسارند عارفان فارغ از آوار غم و انکارند
--	--

خوار نشسته درین چشم خنجرین
ببینان سبک سر کاین پیش
سر عین دین بستان ای دل

که در غنچه و آتش
بناز عالم که با آتش
نیمه در میان آتش
مخاطب خنجرین
که در آتش
بناز عالم که با آتش
نیمه در میان آتش
مخاطب خنجرین
که در آتش

زندی بزم و دود
نیمه در میان آتش
نیمه در میان آتش
نیمه در میان آتش
نیمه در میان آتش

تا بدو ریت قاعدن زمین بهیمن
 که درین باغ منکذ از دم بهیمن
 که از زنت که از ارباب که کم
 که از زنت که از ارباب که کم
 که از زنت که از ارباب که کم
 که از زنت که از ارباب که کم

حریر صورتی آب گل غازی نیست	که از لباس پس را نید چون غازی نیست
ز سر چست پوشید چش چون صا	بروی خود و تو ضیق را افزا نکند

پری که با عشق بدوش رضا شد	در گوش خنج حلقه ز قد و تما شد
تا خط آب روی قناعت میسر است	خاکش بر کمرت آب بقا شد
آزاده که از پسر دنیا گذشت است	از روز کا سخله ز بونی چرا شد
شوان بیای سع دودین برون زویش	که دوست جذبه که گریان کشد
ایمن شو به پاک نهادی جوهر پیر	چون دانه پاک شد تعب آید کشد
گشتم که در عالم و در یک کل زمین	خاری نیامشتم که دامن کشد
دختم که خار خا طلب آفتاب	چندان امان ندو که خاری ز پا کشد

صایب قالم سن درین روز کار نیست	خود را مگر کی بحسبم رضا شد
کل پنجا درین عکده کم سبب شود	دست در کردن شمشادی غم سبب شود
حاصل اول پارت چنین میساید	سرزمینی که بشور با غم سبب شود

که از زنت که از ارباب که کم
 که از زنت که از ارباب که کم
 که از زنت که از ارباب که کم
 که از زنت که از ارباب که کم
 که از زنت که از ارباب که کم
 که از زنت که از ارباب که کم

یوسف زانی را احت از نیا
 زهرا زبان کچکس ای ای نیا
 که از زنت که از ارباب که کم
 که از زنت که از ارباب که کم
 که از زنت که از ارباب که کم
 که از زنت که از ارباب که کم

آه از آن در چوب که در راه
شسته آید به جان بکند
که چه باشد پس عشق ز اهل
از جهان گذران کند این
صفا شود و حقان بر صلیب
نخستین آن کجاست

[illegible]

تیر کی رنجت صاحب سخن پرو نبرد
شمع روشن کرد و محفل را پیش نامید

از میان شیخ برادر که زمان میگذرد
خاندان پشت بدو باز داشت و
میکنند خواب اغش شبستان
میشود و در بقعه روز قیامت مشهور
در میان ملامت دل یوانها
شوان ملطعی را بشکرد او فریب

وقت پراشیش کله از جهان میگذرد
عمر چندی که چون آب آن میگذرد
سر که انچه بسک از خواب آن میگذرد
چون شهر که ز روز دنیا میگذرد
چشم حقیقت که بر سنک فشان میگذرد
سخن از جانشی که چون دهان میگذرد

بدو دیوان که بدو بی غلام میگذرد
همچون یکدیگر که بدو بی غلام میگذرد
دشمنی که بدو بی غلام میگذرد
الهیانه که بدو بی غلام میگذرد
نخبر که بدو بی غلام میگذرد

مهر وانی که گشت شیشه از دل
عزیز و خرم عالم که در کوه نظر
سالمانی که تو دین حق بر او
چون ناله کفایت بر این سوز

که باور بسکند کل قصه دستان نما
زادی اومت در راه نقش نگار

فکر کرد که کشته شد
کشته گران کا بیدار عالم بالا بود
پویای چشم روزنه بود در جگر
دل و دوش کشته غصه امیر

سر و دلی که فتنه بد عالم و آن
یک جا بست سپهر ز قبح کبریش
بر دل خلق بسکه همچو نسیم نه
زان بیاب که صاحب ان بخرند

قطره چون صدف درونی کین بود
تا دریا با درین نقطه مایه شود
صاف کن کینه دل و این بسند
تا بر آب بر یکبار چون شکر

مینت از جانب معشوق حجابی حساب
انقدر مست که دل با جگر با جگر

در دیوار در وجود ز نیم بهار
رک شک اطر است چن که بهار
عجب آبی جهان جنگ لر بر روی کار
کیش بر که پروان از نیام شاخ آید
برون از پرده رخ خارجین کاغذ
برقص از جنبش با دره نو بهار
شکوه چون کف دیبای قوت بر کنار
که جام لاله پر از شراب بی خار
ز شبنم چشم حزن ام که گران کاغذ
که چندین جوار پروان از بهشت کردگار
که بوی یوسف کم گشته از با و بهار

چنین کین حرفهای مختلفه از لاف
اگر چه کشتی دل بود در کل که بهار
محیط فیض در غنای لاله بهار
درین نو پس به جلالیسان شیشه
به چشمی شاید دیدن نو بهار
مخواب بهار از چشم بندی در خواب
برون آید ای کفایان از کلبه احزان

چون دردی چشم ز شبنم
اشاران درین دوزخ شبنم
در میان این که با یکدیگر گفتند
چون زخمی از شبنم است که گران
تا با جویب است که از خود را نماند

بیک شایسته که در این شهر
شماره از دستهای نامور
که در این شهر از دستهای نامور
که در این شهر از دستهای نامور

همین است بری در
اکنون مصداق انداختن
و از این

سازد ادمی را پند
سب پر جان دانه را
از دستم بخن

از آن چون خایه بند
بنیاد کار بی بار میماند

که در سر کلام
نمودار در پیش حال زلف

103

پایه ببال کرد و مرغ از پر و از نغمه

105

این مغفرت

پیش از این که این کتاب را بنویسم

و بعد از آنکه در این کتاب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سایه بر سر کس آن سرخرومان گفند
عشق بلا دست سر کس را که بر دوزخ
پرده ناموس شد احدی عرف نشد
ما شق صادق بهر تنی نیاید نظر
از کله‌ی خود بریدن وقت جماعت
سر را شرم گرم دوزیر دامن پرده
انکه با مصرا انگند در چاه ارید
سر را انچه جاسازد خوش را زوای
رحم کن بر ناتوانان که دامن سگوه
با قصای سامانی تن در تیغ
بر ضعیفان رحم کران رحم بخود کرد

من چسان صایب بخندری کنم خوراک خضر
خویش را دانسته در چاه ز تخم آن افکند

زخون خوردن اشرافی نمایان باز میآید

دانشگاه تهران
کتابخانه مرکزی
این کتاب به
نقشه است
پنج صفا
از کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book, with visible stitching and the inner cover material. The overall tone is warm and slightly yellowed, suggesting the age of the document.

کز چمن بستان چنان گشت
 دل در خنجر دوری که گمان
 من و تو بهیچدی که بخار
 که در سر کاران عالی بوزن
 سر از دست می گشتن
 زان خفته که چینی گمان
 اگر است تلمه تم شوق دوری
 چار از آردن سبب را جان من باد

که چمن میکشید کارهای سخت را پرده گوش ترا کردست عقلت چنین نیست ممکن و آشودول بی خطه ای از کفیده سربری که باشد و شود هیچ گل نیست نکشاید باغبان	اندول حد چاک کن و دانه های یکنه وز نه مردم حله برورس ز نه چن کریم صبح دار و غنچه سرین کلید قفل نمیدی خانه تا تخت برشدین راست می آید بهر قفل که باشدین کلید
باکران صایب از راه سبک و می در شیر از چوب میدور در سنگین کلید	
عاشق ز زده محزون نمیداید خیر چنان سو پس اولی در کار چو خورشید بوزنات جهان می خشم نازیت که سر کوفته می باید داشت همچو من که سخت الحک و غنچه	صاب کج و کمرنگ تیر چسبید حن سرش ترا چسبید که تر روی زمین زیرین میساید حرص موریت که در زیر زمین انقدر دست که چسبان تر زمین سایه
پاک کن از سخن پوچ و باز صایب نقه کام صدف در زمین میساید	

خیال وصل و در خواب اگر بماند
 ناز و غنچه دیگران نماند خدین
 اگر از غنچه غافل خدین
 من از لاله لب زین پیمان
 کوی صدف و زین پیمان

دل من کس سال غنچه بماند
 قاتل من که در خنجر زنی که شود
 در دل من که در خنجر زنی که شود
 بگو دایه که در خنجر زنی که شود
 بگو دایه که در خنجر زنی که شود
 بگو دایه که در خنجر زنی که شود

[illegible]

روی تو پیچیده چرخ کرده است
 خندان در صورت که رخسار
 چشم تو ز رخسار دلبر
 خندان در صورت که رخسار
 چشم تو ز رخسار دلبر

من ممکن که بآتش برساند خود به که اگر کف ندیش و مردم دار وقت را میکند بجا نظر که در عشق نیست هر دیده آلوده شناسای	سر که چون شمع سر انجام که کدازی دارد سر که چون دیده در خانه باز زانکه حمله همین وقت غازی ورنه سر رشته جان که سر زاری دارد
سینه کرم تو از جوش تنقید صایب که عجب ز غمزه کوشش کدازی دارد	
از خط صافی روی پا در رکابش شب نیمه که در لطف که در سا خط چون لاله در پای حسن تو چون کرم حسن تر کشید بیای حساب خط آن لعل آید که می چسبید از شد که در خط خوار تر بود که از آن روی نشین که جبار کتاب شکست که در آشتی رطوبت آن در	حسن تر افتد پر شمع و تاب شد مرغان شمع زبرد بر انقلاب شد از انقلاب دورتر شکست شد کبوتر ز بی حساب که یوم الحساب شد بی آب تر ز رشته موج سر شد ای سیم خام از نفس کم آب شد از دو و شمع آن خط طالع کتاب شد آسمن سپاه سوزان کتاب شد

این سبیل بر گونه آباد
 از لعل تو که در لعل تو
 در غمزه که در غمزه که در غمزه
 در غمزه که در غمزه که در غمزه

در غمزه که در غمزه که در غمزه
 در غمزه که در غمزه که در غمزه
 در غمزه که در غمزه که در غمزه
 در غمزه که در غمزه که در غمزه

باد چشمتی زان سینه گدازد
 دل در گنجشک کفایت کند
 خال هر چرخ درین کجاست
 در میان زینت و بی زینت
 باده چشمتی زان سینه گدازد
 دل در گنجشک کفایت کند
 خال هر چرخ درین کجاست
 در میان زینت و بی زینت

آینه خانه دل من از حیل لاد	چون که کاف معج پرزاد میرد
صایب با چشمتی زینت چنبه	آن بی ادب که خنده با ستاد
رخ بسود کار خوش آن حال چنان چراغ برده درش می باشد چو سودا دست از اندیشه با خزان پیشانی ندارد دل پر قدر و دان بناخن بیک نیم دایره چون ز چهره نظر را پای که گویا بلند از آستان کتا تیر کج رود را بشت باک نمی عنان نفس را کس تو انداختن نکم ز بیم غیر رویش را بیدم می چون طفلی	که بر دار و زینت و شیشه و کاروان زه نپند عیب و سر کج عیب گران که در فصل بهار جان کل غنا خزان چه صورت دارد از سودا می کفایت خوش آن کس که ماه نو بروی و ستان که سر کس بود بر صدر جهان رستان سران که زار سایی جسم خود از آستان ستمد کس که شل فلک را در زیران که در شای کچکیدن چال انبیا بنده
درین نیچانه لاف چندی از اسد صفا که از سنک طاعت نشاء رطل کران	

باد چشمتی زان سینه گدازد
 دل در گنجشک کفایت کند
 خال هر چرخ درین کجاست
 در میان زینت و بی زینت
 باده چشمتی زان سینه گدازد
 دل در گنجشک کفایت کند
 خال هر چرخ درین کجاست
 در میان زینت و بی زینت

زان سر را که زینت اندیش
 درین نیچانه لاف چندی از اسد صفا
 که از سنک طاعت نشاء رطل کران

<p>فارع از فکر لب بند نظر دو چرخ آب و رنگ گل و لطف سخن بوی</p>		<p>چون جباب از تن خود پیرستی خندان بهم در ده و سیب شقی ساخته</p>	
<p>عارفان از نظر پاک جو ششم صایب زنگ آینه دل راجی ساخته اند</p>		<p>آتر آه و قنار در دل خرم می اکثرش پروری طایق نیسان</p>	
<p>فریب شربت دنیا خور ز کبر جعیت بکوه بیستون در چون فزاد</p>		<p>که درینان عدل عشق سنگ گم می که با بر سنگ کداری با حکم می</p>	
<p>مکن خرم زخم سید جاک کن غم عالم چو در کرد و دستان</p>		<p>که بر جاش میباید غم عالم می قناعت پیشکار کار با حاتم می</p>	
<p>طبع سر در میان سید هر روز پیشم پاک عاشق از زور نیست قناعت</p>		<p>که کل را هیچ زور بهتر ز شبنم می تونی که آتش ناپاک از در عالم می</p>	
<p>سنگ کوفت فایزیت عالم وفادار می</p>		<p>چون شود نظر از اوقات به خند هرگاه ناست از اوقات به خند</p>	

سبب از صافی سبب از صافی
 قافیه ای که با کلمات
 بنسبت می دل و دانا
 سرکار می بدای قناعت
 پیش از این سبب با به خند
 اعتبار می بود خند خند
 در آواز و آواز سید جام خند
 ناز و ناز ز در دهان از دین
 که از خنده کار و دین
 لاف قطع بقیه و دین
 شکر از خنده و دین
 طوبیایان و دین
 چون شود نظر از اوقات به خند
 هرگاه ناست از اوقات به خند
 فلک بر و قناعت و دین
 چو صفتی با کبر و دین
 بدین دلی فلک سبب و دین

کشتی را که اندک از این کشتی
 در صحن دلش می بیند
 آه زانکه در دلش می بیند
 می در صحن دلش می بیند
 این زانکه در دلش می بیند
 می در صحن دلش می بیند
 می در صحن دلش می بیند
 می در صحن دلش می بیند

در خرابات معان شاه و کلاه میرقصه سر کجی تخیل خن این دیده امیرقصه پرتو مهر در آینه امیرقصه زلف شکیب تو از با و جسامیرقصه میوان یافت که آن جور قلمیرقصه سر کجی سر و سستی قامت امیرقصه	پنجه وی زره و خورشید منید اجرب دل صید پاره چو راق قران میریزد چون کرد و دل آب که از صبح زل تاب در ناف عزالان خطا افتادست میرسد بوی بهشت از در و دیوار شمع کل میرود از رخسار دیوار
--	--

غفلت رهنمایان پیروز صمد
 راه خویله محاسن که پدیدار شود
 سخن از دست معان قدیر زده
 قطره در کاس شکر صدف که نه شود

در کاف بجز بود در شیشه قیاسی شوخ
 خدیو رسید ز صایب که چرا میرقصه

لاله بر شبنم کل بستر چهار شود چه خیالت که این سلسله کجا شود چشم دارم بهین در در کفر قمار شود صبح چون شد غم شمع بگویند ساز شود دل چو کردید شک بر ده اسرار شود فکری نمی اگر هر هم ز کار شود	کل چرب تو مهر جاکه نمودار شود زلف تاست یک سلسله جیبانی آنکه از چشم تو افکند مرای تقصیر عشق تا فتن حسرت و غم زبانی تن چو کاه بذر غم رشت به جان شود بخت ممکن که دهد داد دل نجیب
--	--

دیدار و نشانی تو در صحن
 زلف و چشم و لب و خنده و خنده
 میخندد لب و خنده و خنده
 غصه دل باز از این چنین

چشمه سوزان زرد از این
 دل غایت و دکان زرد از این
 در دایره عشق شوی که از این
 میخندد لب و خنده و خنده
 میخندد لب و خنده و خنده
 میخندد لب و خنده و خنده
 میخندد لب و خنده و خنده

کبریا که در این عالم است
 و در این عالم است که در این عالم
 در این عالم است که در این عالم
 در این عالم است که در این عالم

در دوازده طایفه فرستند	نیت عزم از کعبه زمارد
بر کشت طرزه شمشیر کشت	کحل جنب از ناله شمع زمارد
سوز کربان برون میار که این کبر	موج بجنبش ابدار ندارد
در دل جریب نیت حسرت و نیا	نیت آواره شط زمارد
قافله شوق بی سبب ز حیرت	رنگ روان با دلیس کا زمارد
چهره زرین چرخ سرو جهان	عاشق اگر قصه ز رخا زمارد
پاره بود سپهر صبح پرده زار	از دل شب هر که زار زمارد
سر کینه و کنازه از همه عالم	راه دران مجسمه بی گنا زمارد
سبل خرد و پس اگر چه دیده و غریب	ز به آن زلف مشکبار ندارد

در این عالم است که در این عالم
 در این عالم است که در این عالم
 در این عالم است که در این عالم
 در این عالم است که در این عالم

سوخت دل عالم از نواهی تو صایب
 هیچ دل گرمی این شعله ندارد

مرام دستاظر سپهر چون باشد	که ماه عید در قوس و لاکون باشد
چرا چلا کسم شکوه شکافنی	هر که دانه و دین زینت برون باشد
جو خون که در دل تظاره می کشد	پایض ز کس چشمی که لاکون باشد

در این عالم است که در این عالم
 در این عالم است که در این عالم
 در این عالم است که در این عالم
 در این عالم است که در این عالم

در این عالم است که در این عالم
 در این عالم است که در این عالم
 در این عالم است که در این عالم
 در این عالم است که در این عالم

<p>درینکند فحشهای بسیار خفاشان شرار ازین سر مردان شرار ازین سر زشتی که ازین سر شیخ نام چه یک کسب کر کار و مال حسن خدا داد دارای مینا کاسه پیر است سیکه که زشتی کر از این سر حسن خورشید ازین سر ماده فاضل ازین سر را در این سر</p>		<p>بمی که چون لب چانه بی سوال شود که زعفران بدلت ریش ملال شود هزار پرده به از دیده غمناک شود که حجت ملاح حرام جهان حلال شود که بهیچ ششم کل محوان حلال شود ایستد هست که ز اهل حال شود</p>		<p>غی کشید هر قدر آن سر ز کیش ز اهل در و از زمان حسابند تظلمند چو کرد و عشق دایم ملک دارد دست و امان کیمیا کوشش فکند ز دره پنجم تا چشم شدست بصدق هر که تحالات اهل شود</p>	
<p>بشاید که لب ازین سر بشاید که لب ازین سر بشاید که لب ازین سر بشاید که لب ازین سر بشاید که لب ازین سر بشاید که لب ازین سر بشاید که لب ازین سر بشاید که لب ازین سر</p>		<p>توسعی کن که بر دشت لای رسی صبا کسوفی فصل دریا چو شد زلال شود</p>		<p>آتش فاضل با دل روشن باشد حسن چرا که بود و درین باشد چرخیات شود روی من شادی و صل جلوه ضایع کن این شمع که بیت با عاشقی را که تا مملکت طلعت حست آشوبی که نیستم فرود او در طلبش</p>	
<p>بشاید که لب ازین سر بشاید که لب ازین سر بشاید که لب ازین سر بشاید که لب ازین سر بشاید که لب ازین سر بشاید که لب ازین سر بشاید که لب ازین سر بشاید که لب ازین سر</p>		<p>کرد ما سر به سیدی زلف زین باشد مهر را آیند از دیده روزن باشد گوشش آنگذارند که باس باشد آتش میست که محتاج پارس باشد ماه تو تا خست و دیده روزن باشد کعبه سرشته تر از رنگ فلان باشد</p>		<p>کدام است که لب ازین سر کدام است که لب ازین سر کدام است که لب ازین سر کدام است که لب ازین سر کدام است که لب ازین سر کدام است که لب ازین سر کدام است که لب ازین سر کدام است که لب ازین سر</p>	

کوه صحرای دور از زمین بار بار
 چه هنوز در این فرساید جان دور
 کوهستان پس از این که در این
 بظاهر نمی دارد پسندان به کانی
 که در این غلظت دور از کانی
 از این غلظت دور از کانی

دوشکوه جوت پاکوتن در این	حسرت بر سپندی که این بر این
اسباب در دندی سپیدی	بی شک و چون شد شمع از کانی
در زیر خاک سپهر و زرم کانی	سر جان نام شیرین از کانی
در قطع راهی شمعیت پرده	خاری که در عشق از پایی بر این
و خلوت زینجا و سفس جان دارد	اشک آتین بهر عت از این
سویت سفید چون شد که در سفر	کای صبح طلی که در عید کانی
بی آهیت ممکن برین قریه	سر که در چیه شادمان بر این

حسن غریب از اخصی است صفا	باعت سرور از قدسیدن بازید
کر خاطر غریبان یار وطن بر آید	من این رخا حیرت ازین کیمار می
بعارض نک کل از پریدن باز	نشد از حقیر بیای من طرشت
سر شکرم در دور از چکیدن باز	در اگر دست چون این جیران محس
که نمکین قول از طپسیدن باز	نیز از بی چشم چشم از از بس
که می راورر که است از ویدن باز	
ترا آتش که از ویدن باز	

نمیاید خود بخود از این
 که در دست بر آید از این
 که در دست بر آید از این
 که در دست بر آید از این
 که در دست بر آید از این
 که در دست بر آید از این

در آن جهان چون بودی که در آن جهان بودی
 در آن جهان چون بودی که در آن جهان بودی
 در آن جهان چون بودی که در آن جهان بودی
 در آن جهان چون بودی که در آن جهان بودی

که در شکست نمی خویشن مگر خنبد
 به شمن سر خود بی دروغ زر خنبد
 به شکست ترا عالم در گزیند
 بهر که بال پرست چون نظر خنبد
 شکسته باشی چون خواجهی اظم خنبد
 کمان بر که ترا تیره سفر خنبد
 چرا بطولی شیرین نمی شکست
 که خون مرده خود را پخته تر خنبد
 جوهر و از کز دل ترا تر خنبد

جماعتی که به پیروی سوارند
 سرزنش و ستودن بگردن که چکل
 ز موج بحر شکایت کن که بجز جواب
 گرد زنده بدین جور دمک قدش
 شد دست موج بجز شکست نمی غالب
 بود اوئی که گشت خضر تیره از دل خنبد
 چه حاجت بشکر دهان شیرین را
 ز شک معری ای جهان عجب دارم
 درین ریاض اگر مصرعی کنی نورو

که در شکست و ستودن سوار
 که در شکست و ستودن سوار
 که در شکست و ستودن سوار
 که در شکست و ستودن سوار

زابر رحمت دریا چه کم شود صفا
 که قطره بن آتشین جگر خنبد
 نیازمندی مار را دلچ خواهد بود
 ترا بغایت اگر حسی باج خواهد بود
 نیازمندی جگر را علاج خواهد بود

ترا اگر به نیاز حسی باج خواهد بود
 برو و مندی حسی باجی نیست
 لب حقیق تو که گزینش سودنا و لب

که در شکست و ستودن سوار
 که در شکست و ستودن سوار
 که در شکست و ستودن سوار
 که در شکست و ستودن سوار

که در شکست و ستودن سوار
 که در شکست و ستودن سوار
 که در شکست و ستودن سوار
 که در شکست و ستودن سوار

این کتاب است که در وصف اقسام
صاحب کار در قیاس است
عنوان این کتاب را قیاس

کتابی که در وصف اقسام
صاحب کار در قیاس است
عنوان این کتاب را قیاس

از یک طرفه و از عین مکره و از شدت خطا اگر کرد و در دست که قیاس است	که در شعله برکشش رخ خارش و چشم است تو محال که میبار شود
پایی پروان من از گوشه غزلت صاحب تا ملکستان جهان یک کل چار شود	
لعل تو خنده بر کمر آفتاب زد صد بار پیش حسن تو در مجلس شرب	زلف تو حلقه بر کمر آفتاب زد جم ملال را بس آفتاب زد
دل بشد ز جود طرف آفتاب او ششم بچون صفی دل مهرستان	چهار بشتی که در آفتاب زد زبان و شهنما که بر کمر آفتاب زد
دل مود جود باقی شد آتش شود خامل شو که هم به آفتاب بود	ششم که خیمه بر کمر آفتاب زد چرخ که در و در نظر آفتاب زد
از چشم شور خون شوق شد یک کج بر جانم که درین دست آتشین	شیری که صبح بر کمر آفتاب زد چون سایه کام بر آفتاب زد
دست بند محبت اگر در کائنات آنرا که شد غمیت صلاقی و لیل	بر سنگ میسوان که آفتاب زد چون صبح دست و در کمر آفتاب زد

این کتاب است که در وصف اقسام
صاحب کار در قیاس است
عنوان این کتاب را قیاس

این کتاب است که در وصف اقسام
صاحب کار در قیاس است
عنوان این کتاب را قیاس

دین خطوطان فح یکه
 کلان خرم نام بر است
 دینش شادمانی که
 چشم مست از این
 غلبه ده عشق
 عیونیت یک
 روزگار کمن سال این
 دینش

کران رکاب بخاری که بر دست	ز خوش غانی با و بخت بخیر
سینه اش جز ترا شمار نیست	اگر کی بشنید هزار سخن
اگر بشو حکان کرم بزور جی شود	نه شعله تیر قطبیم خار بخیزد
تشان سمت و لالت و خشت اگوی	که این پند ازین کوپ بخیزد

که چشم کرد دل از خوار صایب
 که دو دلی ازین لاله زار بخیزد

نظر بران رخ چون آفتاب شوان	یک نگاه دل خویش آفتاب شوان کرد
کمال حسن را قص اگر بود است	که شیوای آفتاب شوان کرد
ازان ز روز حساب نمایی گنجوا	که چهاب تو ظالم حساب شوان کرد
طهور معنی زک بود پرده عیب	نظاره رخ او بی نقاب شوان کرد
مکرده آب دل خویش را چونیم کل	تهیه سفر آفتاب شوان کرد
علاج غفلت خود کن که پای بود	سفر چونک شود در رکاب شوان کرد
بیک نظر که ترا داده اند بران باش	که بر هر کج چشم جاب شوان کرد
کجا بنیدل اشان ترا کند	بروی بست بر کانه خواب شوان کرد

ز دربارش کی می حفظ دارم
 فیض کعبه از این
 بجز حق بدست چنان
 چو بر خضار صواب شوان کرد

قاتل بدین
 چشم تن
 دین و بی نصیب
 بدین خطوطان فح
 دینش شادمانی که
 چشم مست از این
 غلبه ده عشق
 عیونیت یک
 روزگار کمن سال این
 دینش

دینش شادمانی که
 چشم مست از این
 غلبه ده عشق
 عیونیت یک
 روزگار کمن سال این
 دینش

در این خبر و نصیحت مشغول شود
 آنچه که می تواند بر این مائید
 و در این خبر و نصیحت مشغول شود
 آنچه که می تواند بر این مائید

میکش و چکان کوی سوادت را چون
 برین قند و صفت بستاند صد چاک
 میت بی باران کوارا با دمی حین
 دست درازها و مطلقان خواهند شد
 چون ز آب صبح کرد و شبنم ماسکران
 دامن اکبر جوان خاک شوند کف
 نور خورشید نیم فصل برآورد
 پیچیده بخت ازادگان در بخت
 چون ز غمت بار کرد زانوای غم
 خافند از ناله دام غم پرورد

هر کسی با چون قبح دوریت در بر زم سخن
نوبت ما چون رسد صایب سخن خواهیم کرد

زاهد سوی عالم بالا نمیکند
اسود است زاهد خک افشار عشق

این روز خک وی بدیاری نمیکند
شمار قصه سینه صحرای نمیکند

و مستطراکم و خوش کرد و زوای شد
تراز بس و زوای کرد ال جهان
کرد و ماند از این راه دور و زوای شد
مکن خلاصه از این باب بدین و زوای شد
مرد و زوای ایل و زوای شد
چین ز غنیمت ایل و زوای شد

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book, and the overall tone is a warm, off-white or light beige.

خط از آنی طغیان زبانی در جو
 دیربیاں عدم کشت بیلان در
 پر کامنت که بود و بدینا دکن

غفلت بود در دلش بیدار نماید
 کجا و کس جبار دولت پدید نماید
 بایک سیه عاده سهل غفلت
 هر خاکی سستی نیست تا نماید
 سحرای تنگ افت سستی بپای
 زان بوی که ازین که عجم نماید
 در دیده وین بی نظیر علم انوار

که از لباس یکبار عرو خواستی شد	جو کل بچانه ز کین خود مشکو و
که خود و دروگر زرقی کو رخواستی	مکن مضائقه درشت و نه مور
درین حدیقه اگر کفیل طو رخواستی	ز برک زیر جودش مانجی یا
ز ساکنان بهشت حضور خواستی	اگر ز راه بصیرت خود خواستی

مینت غیز دل خود زری همان وجود
بازی لغت الوان مجور از خوان وجود

آه فکوس بود که در بیاں وجود	کریه تلخ بود چشمه شیرین حیات
که بود خون جگر لغت الوان وجود	خاک خور خاک و مخور لغت الوان
که بود شور قیامت نعل خان وجود	رحم کن بر دل صید پار و شوم نکش
که بود کرب ز کشت زار چمن حیوان وجود	زود باشد که کند زهر زامت شیر
دو سه روز است بر و مندی آن وجود	وامن دشت هم تا بقامت سیر
دهن کار بود و طوق کریان وجود	پیش شمع که شد زافت هستی گاه
که چرخ جسم بیرون ید و زدن وجود	یوسف حق تو زور نشیند بر
از خیال عدم و خواب بیداریان وجود	میتوان یافت بصیرت لیدر بجات

نیت که در زینت نیت
 در عالم امکان چه صفت نماید
 از چشم خورشید چه صفت نماید
 زود شد چنانک که شد و غافل
 چون بویست از سبب زار نماید
 در سینه چون جان عشق کند
 چون لاله رخ از دامن سپهر نماید
 حال دل بر آغ من ز دیده نماید
 چون چشمه زلال ز کوه نماید

میتوان یافت بصیرت لیدر بجات
 در سینه چون جان عشق کند
 چون لاله رخ از دامن سپهر نماید
 حال دل بر آغ من ز دیده نماید
 چون چشمه زلال ز کوه نماید

در است که غفلت نتواند بجا یابد
خدا سرای کران است باین پند
دین بچند که خوش ننگه شود
چرخ رنگ تو رنگه راه دوری
زینک تو در دلمان نشانیست
سرا طرب ان نشان بیاید

خط بی جبران اکت از عشق کزین خاک که عاشق کز این بخران است	چون بود که پوست هم مار می دید و ما بستر چهارمین
صاحب ز ملک که طلب رتبه انسان آینه بی پشت چه دیدار نماید	
ز روی نوحه دلدار جان بیاید ز حرف صاف خمیران روان بیاید	چو ما در پرورشین شدگان بیاید که از نسیم محرکاه جان بیاید
فلک ز کشتن من پشت داور بود فرار میت بجای بلند است	چو تیر خاک نشین شدگان بیاید چگونه از حرکت آسمان بیاید
نخه بانی خندان شوخ چشم بکایت سکینه از دل پر طفل خوی مجوی	چو کل زبانغ رو دبا غمان بیاید چگونه بر که بفضل نشان بیاید
ولی که در سرم کعبه تیر بر آید فغان که نه از رخان بیاد بکند	کجا ز دیدن سنگ نشان بیاید که غنچه را دل ازین کستان بیاید
درین زمانه پر انقلاب سیمات سپهر را توان باز داشت از حرکت	که از زود خاطر روان بیاید بگو تیر نشین تا جهان بیاید

نری که درین خلکان بیاید
چو انقلاب بخش زود با پند
که زود خاطر با کمان بیاید
ز کعبه دل ایمنه شده صیاد
چنانکه چشم زود کرد که بیاید
چو انقلاب بخش زود با پند

چون بود که پوست هم مار می
دید و ما بستر چهارمین
صاحب ز ملک که طلب رتبه انسان
آینه بی پشت چه دیدار نماید
ز روی نوحه دلدار جان بیاید
ز حرف صاف خمیران روان بیاید
فلک ز کشتن من پشت داور بود
فرار میت بجای بلند است
نخه بانی خندان شوخ چشم بکایت
سکینه از دل پر طفل خوی مجوی
ولی که در سرم کعبه تیر بر آید
فغان که نه از رخان بیاد بکند
درین زمانه پر انقلاب سیمات
سپهر را توان باز داشت از حرکت
که از زود خاطر روان بیاید
بگو تیر نشین تا جهان بیاید

از دین که درین خلکان بیاید
چو انقلاب بخش زود با پند
که زود خاطر با کمان بیاید
ز کعبه دل ایمنه شده صیاد
چنانکه چشم زود کرد که بیاید
چو انقلاب بخش زود با پند

زبوی من درین غم و صبا دارد
 از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد
 که از دستم گریختن غم و صبا دارد
 که از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد
 که از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد
 که از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد

آنکه می شنید بشکیر سوی کار
 ازین دود و دوز و درین بچید
 و لب تکی تا زنده زنده
 بیدار شو که راه قمار اسبگردان
 خاشاکشین که معرباراج و ادان
 آنکه میب که خود از خار کرده
 آنکه دل بعهده کونست نه
 آینه خاطر آن کمی از چشم زخم
 آراه غنای مجامعی کشند
 چون بال شوق نیست ز قادی چو

زبوی من درین غم و صبا دارد
 از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد
 که از دستم گریختن غم و صبا دارد
 که از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد
 که از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد
 که از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد

آنکه برده اند بجزار عشق بوی
 صایب ز کفتم گوی تو از کار میرود
 که آن گل خار در پی این از خود
 که اگر دیتی چهره که هر حرف داد
 که چای را تو با نگاه آشناد
 یکی را صد رنجان بلبل از غبار

زبوی من درین غم و صبا دارد
 از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد
 که از دستم گریختن غم و صبا دارد
 که از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد
 که از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد
 که از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد

که از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد
 که از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد
 که از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد
 که از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد
 که از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد
 که از آن روزی که چون گل بوی خاک را بداد

صدیق بن شیخ بنیاد شد
ازین مری که برال انکار شد
زانت دین بیضا که زانسان
عاشق می شود برادران
صاحب جامی که بنیاد شد
از خدیو که در لب کفایت

نقش بنیان تپان بن شیر
که از جود کوشش باز کشید
ز توحید تنبان شمس از عشق
بجوشن من صبر خاند تقدیر
از هیچ قباب در کوه سازان را

پیر از او ز کوه دیر اندیش
نکرده و ترکان ناست نه دامن
پیشانی کی برین زنده دامن
چو صورت دارد از قنده این
که عکس بن زین از قنده این
نشد از زین زنده دامن
چو کار از کرم بماند قنده

اگر زوشین تو بهی توانی کرد	چون که نیست قرارش هیچ خاصه
عجب که کشتم بار یکد بوستان کرد	اول که برشته زنا رسته اند
جمعی که در بخت قرارش هیچ خاصه	در بخت چرخ آب که نوشی کند
عجب که کشتم بار یکد بوستان کرد	باغبان صلح کن ز نعت جهان
اول که برشته زنا رسته اند	خاک می نهد و باش که در کمدار
جمعی که در بخت قرارش هیچ خاصه	در بسته باغ خلد از ان عاشقان
عجب که کشتم بار یکد بوستان کرد	از پروهای برگ شود پیش بی کل
اول که برشته زنا رسته اند	از دامن ز تو و همچنان رست
جمعی که در بخت قرارش هیچ خاصه	و ز فکر کنج جاش کنین باغ و آفر
عجب که کشتم بار یکد بوستان کرد	باز بچشم قنایه لالاب
اول که برشته زنا رسته اند	همین برای خوشن جو کند هیچ
جمعی که در بخت قرارش هیچ خاصه	تن در ده و یور که از لعل و لبر
عجب که کشتم بار یکد بوستان کرد	

ببین من شام پیر انگشت نشود
مرا که کلاه صواب از غفلت نشود

غم زدی تو از صیاب که از زین
گفت در کباب چندی می یابد

9209

شسته است که ایندی خوشتر
چسکت این لب بال به چو بوی
یعنی بکشد صابن که شست
پا عشق با این بوم در چو بوی

دل کا به خوشتر است
ای که به لب لبش
مخض این لب لبش
بسیار این زان عاقل در دنیا
دل شکر که به لب لبش
باینم زان چو بوی

نایب الکره صاف
در د عشق بچون نهایی
ی که به لب لبش
مرد که به لب لبش
چو بوی لب لبش
فن می لب لبش

و چه خوش باشد که بعد از شمع ملک قدما شهریار مار و غنچه نین و کابل سر کند	وصال این خوشتر است که به چو بوی از آن صبر و ترم که ملامت اندیشم کنن که پای لبش کشیده دم چو بوی چه صبر و ترم و از انتقام ما و روز نشد ز بی پروا بالی کشت و کار مرا کرشم بینک که شود روزگار و چو بوی چو برق پرین ابراقا به سیکرد ما را و تو برود و ترا ز دیده من ز پای تابشش ناز و عشوه چو بوی با برمت حسن چشم دل کرده فنا بطبوطی که ز هر فراق بهر شد آ ز خشکسال نکرد و دین که هر خشک
به تلخ کامی در یشت که به چو بوی بچون مرده من نیست که به چو بوی در از دست می موج خط که به چو بوی بدن تر من یک شمر که به چو بوی بمن مساعدت بال و پر چو بوی بیش بازی اسحر که به چو بوی به تنگنای صدف این که به چو بوی ستم زمانه ازین بیشتر که به چو بوی بات سال هجوم که به چو بوی بیادوستی من بجز و چه خوا ز دور دیدن تنگ شکر که به چو بوی فلک بهر دم روشن که به چو بوی	

این کسبای به لب لبش
صاحب از او بوی
صاحب از او بوی
صاحب از او بوی

از دور وین جهان بیدار کنی
 چشمه خیزان که درون فغان
 در آینه زار و درون غم
 عشق آردی زین غم بفرمان
 با نفس این غم از سر بیاور
 چون بر خیزد زین غم بفرمان
 بشود در شوق زین غم بفرمان

<p>حجت روشن ضمیران جهان کند حیرت روشد لاله آفتابند و دیگر فیض دان در زمان بخوبی افروز میشود و جلالش سپهر پرواز عشق سیل کوه را بست در جهالت چون زندگشک بر پوستی خط افتاد دامن شادی جویم سانس می دیر بر نیاید قهرمان عشق است غفاری با دوست ساز با حسن تشکری کند</p>	<p>کوه را برق بختی آتشین جولان کند نقش هیاهات این آینه را حیران کند شمع چون کردید عیان بشود طوفان کرد وادی را که سوغش سرگردان شمع شوانت اشک خویش را بهمان بچه خورشید را چون بچرم جان کند پستد اول میشود چون بالی خندان ماه کفزار بچرم ناز و زلفان کند در بنجای ابر بادی زمین احسان کند</p>
---	--

<p>غیرت پروانه صایح بر بیدار لباس شمع را در جامه فانوس در زندان کند</p>	<p>کی بوصل از سینه عاشق تمنا کم شود دامن صحرانبرد از خاطر مجنون عجا کبر و عن کشش آتش بود صورت مکن است از روغن با هم سودا کم شود</p>
--	--

از دور وین جهان بیدار کنی
 چشمه خیزان که درون فغان
 در آینه زار و درون غم
 عشق آردی زین غم بفرمان
 با نفس این غم از سر بیاور
 چون بر خیزد زین غم بفرمان
 بشود در شوق زین غم بفرمان

ز قیاس جانی بی زین بول
 بخدای یوسف بی جرم زین بول
 که در زندان بیاورد و در جرم
 که در زندان بیاورد و در جرم
 که در زندان بیاورد و در جرم
 که در زندان بیاورد و در جرم

<p>میر خال ز رخساره او غمی است فریاد از آن ز کس است تا که مرگ شده و دمک دیده من که روش فلک خورشید قیامت جگر نشسته لیا از روی سیاهی میت زوار سفید زار و زکاف و میالای خوشم مرگش از جلوه اوسیر و چشم از مرگ محال شود شمع و باغم</p>		<p>ان حسن غمی که چنین دردم کرد رفتم که خبر یادم زو خیسرم کرد تا ریت عشق تو صاحب نظم کرد سیراب ز خشنودن امان ترم کرد چشمی که بد آموز بخواه سجده کرد هر موی سنانی شود و از نو بد کرد این آب روان نفسی شد ترم کرد زان قند که لطف تو آب کرم کرد</p>	
<p>دانشه قدم بر سر موری تنه دم صاحب فلک سخته چیرلی سپرم کرد</p>		<p>جان از بدن خالی ز کتب بر آورد در قطره چرم سفته ز کتب جلوه محلی در هر سنی است ذکر بود و سپرم عشق تو دولت بل سوخته ام کرد</p>	
<p>این کوهر صاف از صد فاین ز کتب این دایره چشم از کتب بر آورد در حبیب ز افسردگی ز کتب بر آورد تا بچشمش ز غم زدل شک بر آورد</p>		<p>این کوهر صاف از صد فاین ز کتب این دایره چشم از کتب بر آورد در حبیب ز افسردگی ز کتب بر آورد تا بچشمش ز غم زدل شک بر آورد</p>	

این غم که چنین دردم کرد
رفتم که خبر یادم زو خیسرم کرد
تا ریت عشق تو صاحب نظم کرد
سیراب ز خشنودن امان ترم کرد
چشمی که بد آموز بخواه سجده کرد
هر موی سنانی شود و از نو بد کرد
این آب روان نفسی شد ترم کرد
زان قند که لطف تو آب کرم کرد

این غم که چنین دردم کرد
رفتم که خبر یادم زو خیسرم کرد
تا ریت عشق تو صاحب نظم کرد
سیراب ز خشنودن امان ترم کرد
چشمی که بد آموز بخواه سجده کرد
هر موی سنانی شود و از نو بد کرد
این آب روان نفسی شد ترم کرد
زان قند که لطف تو آب کرم کرد

این غم که چنین دردم کرد
رفتم که خبر یادم زو خیسرم کرد
تا ریت عشق تو صاحب نظم کرد
سیراب ز خشنودن امان ترم کرد
چشمی که بد آموز بخواه سجده کرد
هر موی سنانی شود و از نو بد کرد
این آب روان نفسی شد ترم کرد
زان قند که لطف تو آب کرم کرد

این غم که چنین دردم کرد
رفتم که خبر یادم زو خیسرم کرد
تا ریت عشق تو صاحب نظم کرد
سیراب ز خشنودن امان ترم کرد
چشمی که بد آموز بخواه سجده کرد
هر موی سنانی شود و از نو بد کرد
این آب روان نفسی شد ترم کرد
زان قند که لطف تو آب کرم کرد

میر خال ز رخساره او غمی است
فریاد از آن ز کس است تا که مرگ
شده و دمک دیده من که روش فلک
خورشید قیامت جگر نشسته لیا
از روی سیاهی میت زوار سفید
زار و زکاف و میالای خوشم
مرگش از جلوه اوسیر و چشم
از مرگ محال شود شمع و باغم

ان حسن غمی که چنین دردم کرد
رفتم که خبر یادم زو خیسرم کرد
تا ریت عشق تو صاحب نظم کرد
سیراب ز خشنودن امان ترم کرد
چشمی که بد آموز بخواه سجده کرد
هر موی سنانی شود و از نو بد کرد
این آب روان نفسی شد ترم کرد
زان قند که لطف تو آب کرم کرد

دانشه قدم بر سر موری تنه دم
صاحب فلک سخته چیرلی سپرم کرد

جان از بدن خالی ز کتب بر آورد
در قطره چرم سفته ز کتب جلوه محلی
در هر سنی است ذکر بود و سپرم
عشق تو دولت بل سوخته ام کرد

<p>ازینکست از دول است درم عشق کویین شیدا چو شعله ممنوعه زینچه چو شعله پیشی با کیه باز ازینجا بکشد شوق لبی که بکشد در چشم این خاری است که در چشم چون در کیم خفا درین خفا ایمان ازینچه درین عالم ازینچه درین عالم</p>	
<p>فیا و که یعقوب طر سیه مارا پیر این یوسف دوم بیت حزن شد</p>	
<p>صایب گره دل بکلف کشاید دستی که گرفت از سر زلف سخن شد</p>	
<p>دیده مایه شجانشان دنیا بشکند بر خفا لبم لرزیدن مژده خا خودشکن از درنگت دیگران اندیشه کوه را با شکستن مویالی کرده است سر سرخاری کفید فعل خنیدن ابد است شعله تعلیم با لب بکاف قات عند پی که اگر کل با خیال کل کشت از شکستن شع ما در موج جوهر کشت از حجاب ماکره در کار بجا افتاده است کشتی با چون صد فر دهن ساحل حیرت این خار پایانی که در پای</p>	<p>همچو چو نقش آینه بشکند این سبلو در از رنگت فرو بشکند فارعنت از رنگت چون نی بشکند سبز کرد و خار اگر در دیده ما بشکند و ای بزرگپس که خاری بی مجابا در کنار لطف هر شستی که در بشکند جاوه کل خار و چشم تماشا بشکند دست پند و فلک دیگر جز ما میکشد در نفیس هر کار ما بشکند وقت موی خوش که در آغوش دنیا پای سوزن در در پیمان میشکند</p>
<p>هر که چون شعله خود پر نور مکملان برین شعله زبان عشق لب به لب عقیقین با لب نظر صفا روی تو اکنون که خطه در بدن عاشق پاک طراوت که در صفت عاشق پاک طراوت که در صفت عاشق پاک طراوت که در صفت</p>	

دل را چون بوی گلستان که در دوزخ
 بخت را چون بوی گلستان که در دوزخ
 بخت را چون بوی گلستان که در دوزخ
 بخت را چون بوی گلستان که در دوزخ

دایم از تنگدلی سیر بربان باشد عشق شیرین نشو و با نفس کیست جمع تا توان رخ شدن روی پوستان از کرد ما فرور و از اشتهای در نیست سر که در تربیت جبهه پیش باشد نامه اش پاکتر از صبح قیامت باشد	سر که چون پنجه دین باغ بر پر دازد کز نامه اگر نی بشکر پر دازد بی جگر رخ کند راس پر دازد ره نوردی که با سبب سفر پر دازد بیکر سوختگان چرخش پر دازد سر که آینه دل وقت سحر پر دازد
سر که عشق دهد چهره زین صاب چه خیالت که چون سکه بر پر دازد	
بهمدست تو با گلستان که پر دازد نیم در سکر است گل پریشان حال درین چمن که سیل است غن کلان چنین که سر به روی شاهان چمن دران جرم که راه سخن ندارد و شمع دماغ یا ضعیف و نجاه بی پر دازد	بلاله و حسن و ارغوان که پر دازد بغیر لب درین گلستان که پر دازد باب دیده خواری گشتن که پر دازد به بی تری آید روان که پر دازد بسکوه من کوته زبان که پر دازد بغمساری غمخواران که پر دازد

دل را چون بوی گلستان که در دوزخ
 بخت را چون بوی گلستان که در دوزخ
 بخت را چون بوی گلستان که در دوزخ
 بخت را چون بوی گلستان که در دوزخ

بخت را چون بوی گلستان که در دوزخ
 بخت را چون بوی گلستان که در دوزخ
 بخت را چون بوی گلستان که در دوزخ
 بخت را چون بوی گلستان که در دوزخ

درین جهان که در دوزخ
 درین جهان که در دوزخ
 درین جهان که در دوزخ
 درین جهان که در دوزخ

کتابت این بود درین سبک و خط صاحب
که بجان شایسته در اصفهان

همچو که بود در دفتر دل نهادن
چون را به سپیدترین شل
در دامن فردا عالم نیست
است که فاشان بود دل نهادن

دل کی تمی از در و چشمان کرد
این زار است که از یاد پریشان

روی پیرمندی از روز چهار روز صبر کن بر نفس که تو ای تشنه حبل یا در حیا لطیف تو عجب کبریت چون فلاح که بکسر شد از سنگ می تواند در پیچده عنان شکست نشود زخم زبان که در دوا مانع سبستان شده از خواب پریشان عالم میت ممکن که زنده شکی از چشمه برین دید که آید چه پریشان نظر میدر دیر چه پیشتر از پرده غم منصور که دارد غرض عشق نیست بوسه از روز توانی لب ساحل زد	که بر فرشته آری سیل خوان کرد که چو دل آب شود چشمت چو آن کرد که غبار دل و سبیل در میان کرد خواب سبیل من و شوی مژگان کرد بجز اگر حجب سرخه مر جان کرد برق را بوش رده خا بنیان کرد تا که پید از این خواب پریشان کرد دید که مود اگر ملک سلیمان کرد هیچ بدبیر جهان نیست که جز آن کرد هر که نام که خود می دست که بر آن کرد که سپرد از زلف و برسان کرد که خرد خا تو باز چرخ طوفان کرد
---	--

از هر که در شیشه یی غل نهاده
خدا بخون طبعین نهاده
بر کون دردت قاتل نهاده اند
چون ناله و جریس نهاده اند
کشتن زده بجاوت غل نهاده اند
حال کبر پرست نهاده اند
هر یک که برب ساحل نهاده اند
هم میگذرد یک بار نهاده اند

اما که دل بقدر غل نهاده اند
اما که دل بقدر غل نهاده اند
اما که دل بقدر غل نهاده اند
اما که دل بقدر غل نهاده اند

هزار پس خورن خزان صا
روی بسف خزان بی افون داد

میدان از دل که است که صابر شود
این نام از نیرنگین کشت

آمانده داده اند بطول امل عنان	بر پای هست اسلاسل نهاد
صایب کیش عقل گشته اند	آنها که پابرون رسایل نهادند
دل عاشق چه غم ز سورش طوفان دارد	کشی توج چه اندیش ز طوفان دارد
غمزه شوق ترا میت محک در کار	شع از جوهر خود سیاه خندان دارد
دل دران زلف ناز غم تنها	فیض صبح وطن ای شام غمندان دارد
آفتابیت بوشنم ز نظر بارش	کلفه داری که مراد اله و حیران دارد
چرخ از حلقه بوشان قدمت اورا	سرو زلفی که مرا میبوسمان دارد
آرزو از دل رباب هوس نشوند	هجره کر عرق شرم کنبان دارد
دامن شب ده از دست که این برآید	دورته دامن خود چشمه حیوان دارد
مکدر از دامن صحرا قیامت کجا	مور و زریز کین خاک و سیاهان دارد
از جگر سوختن منیت بحبیر لاله	که چرخ اغی بر خاک شهیدان دارد
شوان حج بشیر زده سلمان کرد	خاطری را که غم زرق پریشان دارد
پیشرساده دلان گشته شمشیر	صبح از خنده خود زخم نمایان دارد

این جمیع مناسبات از کتب قدیم
گردیده و چون مناسبات از کتب
قدیم گردیده و چون مناسبات از کتب
قدیم گردیده و چون مناسبات از کتب

از این میان که دل از غم
انگهی که بر سبوحی غم
و غم زانکه که بر لبان
و بیخچ خنده و دانه
و سبک دلک که کلمات قدیم
و زانکه که کشتن و درن جویان
و زانکه که کشتن و درن جویان
و زانکه که کشتن و درن جویان

و زانکه که کشتن و درن جویان
و زانکه که کشتن و درن جویان
و زانکه که کشتن و درن جویان
و زانکه که کشتن و درن جویان

ملیجان سوره در دست و جا در بدن
خاتم
شوی لادخرا از دل مرغ خان
که اشک گشتن این غمی که گنج
تختی چوین بس که یاری ندمی دارد
طوطی که یاری بهای خن و
ای زبانه بهیستی اگر گشتن
دشمن و در بدین
بن صبا

طوفان بزور نیل عاشق چه می کند
ارتمنجو آتش غور خورشید کم شود
سایه کلاه کشته قدرش با جان
جون ابر که آب ز شرم کم شود

صایب روادار که میت الحرام دل
از فکرمای سیده میت الضم شود

و ما را که سالی قصد جان توان
 که این تشر رخسار بزم افروز عالم
 نصیبی نیست جز در دلبا و عشق عارف
 بجومیر و دستان نص عارف
 از این رخ خورشید است هر دم تیر
 بنیاد ز دولت خاک را بی کفایت
 مستحیما یا که مقصد پر چرخ
 از این چشم خورشید بزم و دنیا
 چل سوره است اودام و فیک و کان
 ندام رخسار حسن کاهمی نمی

که تیغ جومیر رخ حرم عارف
 که خون زلفان خشک چو شعله
 سها اسفره شایان نظر بر شمع
 ز لطف قمر این زما سر و بوسان
 که از دست کلامت هر طرف چیدن
 کجا کردی آب که بر از این دارد
 که از لعلهای سکین تن نکند
 که با آن منزلت پیوسته بر لبان
 که بر شمع لبندی نیاز بشیطان
 که چون چرب را دوست آستی در کاف

نصیب خلق زیاد از نصیب
بخوان که پیش از این کرد
دشمن بودی از دشمن
که خضران نقش قدم میزد
دشمنان را
مصادف نامد از صفی
زمن را

که عیسای در یمن نشینند در آن شهر کی
که از عیسی برای غنیمت
بر آن خال صلاک و کرم
که چون خال بود که کرم
بنهار جوانی طاعت حق کنی
فوق کاه و در آن شهر کی

این عشق را از غش زادی بی ناز
 زنی چو بخت بخت از کف غش زادی
 عمارت بود و خورشید از کف غش زادی
 زنده و زنده در این غش زادی

که کف آن بد و صد جام نمیکرد
 که سیر از غم ابر کرم نمیکرد
 پریشانش تو بقبل صنم نمیکرد
 بدست و دوشش را می کشم نمیکرد
 کسی که آب ز سرش کرم نمیکرد

گرفته است مراد میان غبار غمی
 ز شمع سوخته این بشوید غم غمی
 بسته از سر هر سوختن غمی
 از آن جان بر یزدن غم غمی
 بود همیشه رخ سایش غبار الود

غمی است بر دل از آدم از جهان صفا
 که پیچید بر دل پیروم نمیکرد

عباد من زانست غمناک بود این
 که او ارم که شد خاک من و غمناک
 ز غمناک نمک هر شب بچشم روزن افشاند
 عجز زلف او را که صبا بکاشن افشاند
 که بشنا ز غار خالی میترسون افشاند
 که دماغ مایه ساهی پیچیدم روشن افشاند
 که کرد و می را جان از این افشاند

اگر تیر خمر خود را بر خاک من افشاند
 که بی طاقیت با بال پروازم شود افشاند
 مرا بس نیست و غم شوکتی با کرد افشاند
 دماغ کل بریشان تر شود از ناله میل افشاند
 کسی از رشتن سر و دم من آگهی افشاند
 فروغ من تابانند از صورت افشاند
 با فشانند غم من زرق از این افشاند

می دران دل که یار تافت داشت داد
 آب در که هر شود تافت داشت داد
 که در آب تافت داشت داد
 خطار من صغیر ز غم تافت داشت داد
 هر دم از غم ز غم تافت داشت داد

کل این کف و دست تافت داشت داد
 ماه خنجر و شمشیر تافت داشت داد
 حسن قبایلی دل تافت داشت داد
 خوشی و صحت تافت داشت داد
 غم و غم تافت داشت داد

لاله زار دل افشا تافت داشت داد
 پیش می از پیکار تافت داشت داد
 آتش تافت داشت داد
 کابین تافت داشت داد
 تافت داشت داد

یکی که از آن جناب فرمودند
بپوشید که از بسکه می
زنج قلاب این سخن صیانت
چون در در صحنه ای چایند

هر دم بی سبب از این فصل میگوید
که عمارت قفس است
بیره

و در زلف کند بلوه دیگر رخسار
دل شب عالم انوار تماشا دار
سر کجی لاله رخان سیب قن جلوه
اضطرب دل بیمار تماشا دار

سخن از خفzul جلوه نماید صایب
از فم دعوی کفشار تماشا دارد

مریبل که ز فرزند بنیاد میکند
 دل اهل بنیاد و منیاد میکند
 از دور دور و متاب یک قطره خون کرم
 آهی که زیر لب شکند در دهن عشق
 آن غلام دیگرست که عاشق شکار من
 در ناله فتن سخی شود و شکند عاقبت
 دیوان عاشقان ببیات نمیکند
 هر چند در صبحی صفت شیرین خبرست
 خواهر لواطت بندگان یافت ز سر
 پوسته سیرخ در دود و از پای کی کرد

ششون کید
 جانور عشق درین امانیت
 در قلمروین سحر طیار قصه میکند
 جود و جلال صوفیانی در شریعت
 این استخوان سال سحر قصه میکند
 شست و جرقش تو ندانند

از روزی پید آمد اوضاع بیند
چنین دان بجای معلوم طرب
ازین حال پید آمد اوضاع بیند
کردی که از آن ایام شد صد
درین پیش ازین شد صد
چنین دان بجای معلوم طرب

از آنکه مطربان ذیل بر او گوش فرود
از ایشان که با ملاحظه بکنند
در این مقامی که با ملاحظه بکنند
از آنکه مطربان ذیل بر او گوش فرود
از ایشان که با ملاحظه بکنند
در این مقامی که با ملاحظه بکنند

چکنه دل بشا چکنه دل بشا
 وقتان نام دی قیاسی چکنه دل بشا
 در دوزخ و دوزخ چکنه دل بشا
 در دوزخ و دوزخ چکنه دل بشا
 در دوزخ و دوزخ چکنه دل بشا
 در دوزخ و دوزخ چکنه دل بشا

بی آفتاب در خنجر فروز چاکش
 پیرو جوان ز کمند فرق سوز
 بی آفتاب در خنجر فروز چاکش
 پیرو جوان ز کمند فرق سوز

صاب ز زاهدان مطلب و صوفیان
 شای که خشک است کجای رقص میکند

کیستند اهل جهان بی سمان چندی
 چرخ کز خون شمع چهره خود دار چندی
 زمین بکشت مان بکشت چندی
 دوسه روز گشت شای گلستان چندی
 نیست از مردم سپرد و عجب پرده دریا
 دل می شد ز پریشان و تحنان چندی
 دماغ دیگر بدل از لاله ستاغم افرو
 اندر بر آتش آب وضعت میر چندی
 چکنم که کهر لطف بر دهن می آرد
 چکنم که کهر لطف بر دهن می آرد

چکنه خایان از دوزخ چاکش
 چکنه خایان از دوزخ چاکش
 چکنه خایان از دوزخ چاکش
 چکنه خایان از دوزخ چاکش

بنده عیش ایامه زندگیا
 بنده عیش ایامه زندگیا
 بنده عیش ایامه زندگیا
 بنده عیش ایامه زندگیا

می دوا به عالمی که میگرد
 دل که از غم و غم و غم و غم
 دل که از غم و غم و غم و غم
 دل که از غم و غم و غم و غم

بهر چه که بگویند سرای دل را

خود که نشسته غنچه در انجمن دارد

ولی که شسته آن لب عجب شکست

چو طوطیان ز پر بال و نوین دارد

سپید که چون سپهر لاله بالی را

چو آن که در درخشش عین دارد

ولی که خسته که در شوهر کج خلق داری

<p>رخ بهار زنده سر بر نه تو کلگون شد</p> <p>زور و عشق تو رنگ خندان درگون شد</p>	
<p>ز جوشش تو شد شک ایچان گلزار</p> <p>دل خواب در آهوسان کم کرد</p> <p>زرقام عیار از چاک شکفت شود</p> <p>ز شور حشر بر نیال خود می بینید</p> <p>زبان شعله زیر شعله به سحر است</p> <p>چنانکه سیر فیاخن بنگد دست است</p> <p>خدا و صحت فیه و کان کند</p> <p>بیرک سبزه همان به که از شر سازد</p>	<p>کوکل ز رخسار یو ارباب غیروند</p> <p>که چشم شوخ تو ظالم تمام گون</p> <p>ز شک روی تابد کسی که محزون شد</p> <p>بختجوی تو هر کس ز خویش پردن شد</p> <p>زمن پرس سبزه انعام سیرل چون شد</p> <p>ز کوه دور در آشور عشق منور شد</p> <p>که نفس مرده شدین سیرل با چگون شد</p> <p>بوسه دهر که درین روز کار زود</p>
<p>شراب خاموش از سینه جوشش و صفا</p> <p>ز خار خار محبت دلی که پر خون شد</p>	
<p>دل رسید به ماسکوه از وطن دار</p> <p>کیست آمدن و رفتن سبک روحان</p>	<p>تحقیق مادل پر خونس از وطن دار</p> <p>شکوه جامه احرام از کفن دار</p>

که راه رفتن بآن چشم خوشی

زنانه که گفت خافه می توان داد

که دهر در بدل صاحب می داد

ز بوی که کار دارد دست می داد

که از خفی دای پر سر می داد

کی که گوید از رفتن از بطن صبا

ضریق ناشی که آن دهن دار

زاد بهر چه که بگویند سرای دل را

خود که نشسته غنچه در انجمن دارد

ولی که شسته آن لب عجب شکست

چو طوطیان ز پر بال و نوین دارد

سپید که چون سپهر لاله بالی را

چو آن که در درخشش عین دارد

ولی که خسته که در شوهر کج خلق داری

[illegible]

بروز دست اول بخواند
پیشانی که دولت بر او
شاهی در روز عرفه از
پیش او که درین دیار
معنی از دعوی خداست
عسی که نه خوی تیرد

[illegible]

زپای قامتشید سپهر مکن میت
ز دواغ کعبه سایه بی فتنه هرگز
هر ازان لب میس کون یوسند
تشنه است مرا شک و رب طحین
ز بار عشق قد هر که چون کمان کرد
ز آب شور شود دواغ تشنگانی سوز
مشو بجان عیش این لاله در دست
ترا ز ابل کال آردان حساب کند
غبار چهره حاصلی سیل عاجز است
ز قیل و قال عباری که در دست
کند شتم ز سر کرده و نجان جز غافل

عشق اول بل سوخته ام آدم زد	ماید ورشد ز دل آدم و بر عالم زد
یکی جو صایب شمع زده حال بر خیزد	ز صد هزار تنخور که در حجب آن آمد

کرمه
میش آن شکر چرب
صلای و شوق جان فانی خود در این
که فکرت از این باران بیخ
ز طشت منع دل بی سوسه شون
منع بی طاعتی قیام شون کرد

خنایان بفریاد است که از دل
 جبهوی که از دلش بی تو کنه
 سده لعلی که در حق بی تو بل برود
 بی صفه که در دلش از تو بل برود
 جزین قافه که در دلش از تو بل برود
 بیکه در دلش از تو بل برود
 دی حال کفای کفای کفای کفای
 جبهوی که از دلش بی تو کنه
 سده لعلی که در حق بی تو بل برود
 بی صفه که در دلش از تو بل برود
 جزین قافه که در دلش از تو بل برود
 بیکه در دلش از تو بل برود
 دی حال کفای کفای کفای کفای

<p> دل ز دل است بر چه امان کرد در جهان حیت که از عشق فدا شود استخوان حیت که در کارها شود چون سکنه در پیوس آب بقا شود بی قدم شد این شمع جلا شود حیت پیر این یوسف که قبا شود که نفس است درین شک فضا شود دست خود در کار که در با شود </p>	<p> شوان آب کوفت از جگر تشنه شد با که از صدف چرخ که شش بهشت تن چه باشد که درین از سرکان کو سدا نیده را پیش طربا باشد شود از پیچ و دل این دل رو در جری که گدازد با دست بلند صبح در خون شفق می طپد و یکو گذری تار سیر دانه خود چون </p>
<p> بزمانی که شد خایندگان صاپ و امن کعبه مقصود را شوان کرد </p>	
<p> این نقیشت که سرگز تعالی این نه حیویت که از خاطر سالی سر که خواهد تماشایی عمل برود سر که میخواهد جوهره انجمن برود </p>	<p> خط سیر تو حال است که از دل برود یاد آن جلوه هسته کسی از دل نیت پیر و نرسر پرده دل لیلی زود بر نرسند خاکستر و نشیند </p>

خنایان بفریاد است که از دل
 جبهوی که از دلش بی تو کنه
 سده لعلی که در حق بی تو بل برود
 بی صفه که در دلش از تو بل برود
 جزین قافه که در دلش از تو بل برود
 بیکه در دلش از تو بل برود
 دی حال کفای کفای کفای کفای

کلام دینیه رسیده و منکره و کلام
 پیر که نه به نسبت ایت در منکره
 از ان تراب که گشتان منکره و کلام
 کلام دینیه رسیده و منکره و کلام
 پیر که نه به نسبت ایت در منکره
 از ان تراب که گشتان منکره و کلام

نغمه در پیر من سبیل تر میریزد	سرکه از هوش ز نظر ره قاتل
منع صاب کن از پنجه ای عقل فضول	سرکه همچون بود از سیه که حائل بود
بهار رسید اما ده چون باشی	ز جام لاله میای جام خون باشی
زهر سیم کلزار تیوان رده	جد لازمست مقید بر سمنون باشی
بجو شدی کدر هیند زنده کافی	اگر جلاله وکل کاسه سکنون باشی
ضنون با ده شمار اید مے آه	اگر هزار حسد و منده و ذوقنون باشی
بفکر بوج نکند و چون جواب که	ز شور و جود این بحسب نیکون باشی
جواب براده شمار که پیش می آرد	اگر جوهه زمین کیر از سکون باشی
از ان بلوغ شمار چون سراپا سو	که با هزار نظر و ال چون باشی
به نیم قطره شفاعت کنند از دوزخ	که تا یقین و قدر را که هر فزون باشی
بوی بهار نبوشید با ده چون صاب	
بهار چون کدو باز ذوقنون باشی	
ترا نه ای جهان که چو مشغول کند	تو چون ز پرده زاری عمیق کند

کلام دینیه رسیده و منکره و کلام
 پیر که نه به نسبت ایت در منکره
 از ان تراب که گشتان منکره و کلام
 کلام دینیه رسیده و منکره و کلام
 پیر که نه به نسبت ایت در منکره
 از ان تراب که گشتان منکره و کلام

ز غرض خلق بهار رسیده و منکره
 ز غرض خلق بهار رسیده و منکره
 ز غرض خلق بهار رسیده و منکره
 ز غرض خلق بهار رسیده و منکره
 ز غرض خلق بهار رسیده و منکره
 ز غرض خلق بهار رسیده و منکره

[illegible]

سخن تو از عرق شرم گشت عالم سوز
کونیکه چاکر که بیان گشت از دین
خوشم بسینه صد جا که خوش بخش
ز آشنایی زلف دست کوته دار
ایمان میند به انحر عشق ز اهدا
تا زنده غمت سری را راز خاک

زاسک انم اگر صبح پاکدامن شد
مرا ازین چه که مرغان بچشم سوزن شد
که دایم عیش بود و خانه که روزن شد
که کو به طاقت من شک این خان شد
بست را عظیم کسی که رهن شد
که دانه نبردند دوشه که در خون مر شد

جمع وکل نرسد نوبت نکه صاپ
چنین که مسلم در روانه واله من شد

کی بجا شت بو سنان لعل لب سیکویش
سکو و از لب کی ترا و دنا کو در و دنا
برینا و سر مردان دریا کشان را از آنجا
خانی مجنوزان را و شکویش خوش نام و
مینت بوی کل دماغ شفقکارا
حکمت اندوزی که شد کو شتر شتر

نیست مکن که هر سرب نام سینه
 چون زبان خاشاک گرد و سخن پر
 دیده آهوی پستیک دل مجنون
 کوه را دیوانگی پستی نامی
 ما و دان بیابانی که بوی جان
 لوسه باریج چشم مانند فاطم

خطش و بدو بستان مودان کرد
و درین بهار که کجاست عشق کز
خزانش کجاست که را با بخت بر

خطی که در این دلستان زیاده
نوبهار خط بهر خشم بهم سار
که در زمان خطان خشن قدردان
باشم بهر روز نامه می خواند
فیهی که از این راجع از به
چون می خواند شد خوش بنام
نامه بهر دین از این که چون
که خشم بهر دین از این که چون
نشان از به

که چو دوزخیان صرغین باغین کردید
بختی خدایا کی ساقچه برباد کردید
که چشمه خرم بود آنکه آبش
دو شهرش روی توهر صحن
نفاذ کرد

دعا که در وقت نماز بخواند
در کسب حقایق دینی یاری

از دل فتنه هر که بگریزند
دانش کل کلمات در دهن بکشند

کنون که شکوه آتشین زبان کرد
که خضر دل زده از عسکر جان کرد
ز مقرر کلمات بی شجران کردید
بآن محیط که سیلاب روان کرد

نیم لطف پر دبال عالم افروز است
شاش تو کردم عجبستی جان
بشخصه میباش خالک میخیزد
کینه خار خوش اوجان خود دارد

بجواه عید کند جلوه در نظ صاپ
ز بار عشق دست در که چون کان کردید

بغیر لطف ز روی نگویم آید
ز آب آینه این شست و شویی آید
تردد از دل پد آرزوی آید
حلج سینه ما از روی آید
برون ز دایره کنگ بونی آید
که دستیک میهن از بسوی آید
جو رفت نوبت دیگر بونی آید
ببرک خامه تقدیر بونی آید

ز گل محافظت رنگ و بونی آید
صفا حیستان از دل که آفته است
ز جیشش آسوده است فرمانی
شود در بختی کج قرون بر صبح
قمان که ششم با سحر لطف بر کار
بپای چشم برسانیدشت خاک
مز آب رخ خود برانی کن آید
زبان عشق بچرخ و طول آید

بای ترست بران تنه که در دهن بکشند
از دل سوختن بی کسب بکشند
خاک در کاهه آن پیش از دانه بکشند
باز ده لبت بر آفتاب بکشند
اشک در بوی سحر لبت درین دشت
که ز دیبای کم نیست بی بکشند
هر که چون کرده هم بسره بکشند

ز زبان است جان آفرین بکشند
را چون در دهن بکشند
در دهن است کسب بکشند
در دهن است کسب بکشند
شد بجا که کسب بکشند
صدق شد که کسب بکشند

هر که چون سودن آن بکشند
نفسی است که در دهن بکشند
کسب است که در دهن بکشند
کسب است که در دهن بکشند

شوق می از بلب کلانم تازنده
 زان دهمی ز که از بلب کلانم تازنده
 زان دهمی ز که از بلب کلانم تازنده
 زان دهمی ز که از بلب کلانم تازنده

این عارشت خاشاک کی زیر بال ماند	سینه دل را بر دهن دور عشق از جان
صرف در تنجیه دل کن از ناله اقبال	منیت غیر ز که در کفایت حاصل کجاست

شوق لیلی بر دمار صایب ز عالم برون	حسرت دیوانه ما در دل طفل ماند
-----------------------------------	-------------------------------

از دل سنگاه عاشقانه برآرد	آتش عشق تو چون زبانه برآرد
بپزیر و بال از آتشمانه برآرد	کوسه شینی براق عالم بلاست
زان دهن شک صد بهانه برآرد	تا بیک دهنه خوش کند دل عاشق
کشتی از بن بحیر بیکانه برآرد	مرکز و بر دپ بچیب تامل
حاجت موری بیک دونه برآرد	روزی بر رت خرنی که تخواهد
مرکز قفسهای بی غممانه برآرد	غوطه چون شفق دهند صبحش
کر و یک جمله از نشانه برآرد	ترک کجی کن که میت رات چو
از دل بش کره شبمانه برآرد	وانه امیت را چو خسته پروین

مطرب آتش نای خانه صایب	از دو جهانت بیک ترانه برآرد
------------------------	-----------------------------

بشاید استیلا و حکام تازنده
 میا که در آتش خاشاک بلب کلانم تازنده
 از ناله کجی که در کفایت حاصل کجاست
 از ناله کجی که در کفایت حاصل کجاست
 از ناله کجی که در کفایت حاصل کجاست
 از ناله کجی که در کفایت حاصل کجاست

از ناله کجی که در کفایت حاصل کجاست
 از ناله کجی که در کفایت حاصل کجاست
 از ناله کجی که در کفایت حاصل کجاست
 از ناله کجی که در کفایت حاصل کجاست
 از ناله کجی که در کفایت حاصل کجاست
 از ناله کجی که در کفایت حاصل کجاست

از ناله کجی که در کفایت حاصل کجاست
 از ناله کجی که در کفایت حاصل کجاست
 از ناله کجی که در کفایت حاصل کجاست
 از ناله کجی که در کفایت حاصل کجاست
 از ناله کجی که در کفایت حاصل کجاست
 از ناله کجی که در کفایت حاصل کجاست

نیت بی غم عالم بشی که نیت
دینا داری بر سر حیات نیت
باین نیت پند از دنیا بیا بیا
که نیت خود را در وقت از خاک بیا

نیت بی غم عالم بشی که نیت
دینا داری بر سر حیات نیت
باین نیت پند از دنیا بیا بیا
که نیت خود را در وقت از خاک بیا

عشق بی پروا دماغ خانه را بی نیت صبر و استیلاست چیدن زار عشق چاره چو بیای عشق زان دریا چاره روی کرم لاله آموش کل نیت در جهان سوده لوجی ربری در کار میکنند در پیک خانه نیت سالمان چون خردن خاستن نیت	آن که در کار و دنیا از جبابه نیت این که در کار و دنیا از جبابه نیت این که در کار و دنیا از جبابه نیت این که در کار و دنیا از جبابه نیت
--	---

آهسته آهسته صایب اضطراب نیت
دست و پایی نیت در کار و دنیا نیت

بجوشش آتش کس چشم نیت مکن از تیر و روزی شکوه نیت بگوشتش نیت روزی تن نیت براق عالم بالاست نیت نبور دل نیت نیت نیت	جو خا ر کند در لطف و امان نیت کوبی نیت نیت نیت نیت بجندین دست نیت نیت نیت خاندن زمین نیت نیت نیت ز روی صدق نیت نیت نیت
---	--

نیت بی غم عالم بشی که نیت
دینا داری بر سر حیات نیت
باین نیت پند از دنیا بیا بیا
که نیت خود را در وقت از خاک بیا

نیت بی غم عالم بشی که نیت
دینا داری بر سر حیات نیت
باین نیت پند از دنیا بیا بیا
که نیت خود را در وقت از خاک بیا

از چشم زخم زده نمیشد
 آن دل پر کله گشتن می کشد
 از برده خطه قیام می کشد
 این نظر از هر چه می کشد
 اقبال خطه قیام می کشد
 صف در بر لطف کان می کشد
 از چشم زخم زده نمیشد
 آن دل پر کله گشتن می کشد
 از برده خطه قیام می کشد
 این نظر از هر چه می کشد
 اقبال خطه قیام می کشد
 صف در بر لطف کان می کشد

در دو عالم کرمی نیست که نکشت عین	عاشق از عقد اخلاق چه پروا داد
دو جهان کر پر پروانه کر آتش کید	صایب آن شعلی پاک چه پروا داد
دید که هر کس که از آتش نه است زشت شود	راست هر مکان و سربل کشتو
کوشه کرمی خسته سوار دورین و	قطره از دریا چور و پنهان کند کشتو
نقص از شهر عورت دنیا میس	چون شهر با خا زین و زبان دور شود
دید که از وضع مکر خون خود اینچو	وزنه دل و طر پیدن عالم دو یکو
راستی امان جمعیت بدست آورد	رشته چون سوار شد شیر زه کوشو
آتش سوزان بود و تریکی همین بران	رشته در عقد کرم مرد و لاعشو
در دل بر تشنه و جانی صایب چه هم	
نازیننی را گل در پی هرین اخلاشو	
از سر کشته سرب کریان نمی کشد	این شمع کشته نارستان نمی کشد
خونین لاله پست تاج محل نیست	مست زلاله کوه چرخان نمی کشد
من بی نصیبم ز تو و گرنه کدام خار	انگل نزار لطف نمایان نمی کشد

شادم بعضی نویش که عاری هم
 ناز طبیعت زنت که زبان می کشد
 برین می آید و جوهر استخوان او
 یکسره کرمی غنای می کشد
 این کرمی از کوه و دریا می کشد

تا قطره با جوش لبان نکشد
 تا قطره با جوش لبان نکشد
 تا قطره با جوش لبان نکشد
 تا قطره با جوش لبان نکشد
 تا قطره با جوش لبان نکشد
 تا قطره با جوش لبان نکشد
 تا قطره با جوش لبان نکشد
 تا قطره با جوش لبان نکشد
 تا قطره با جوش لبان نکشد
 تا قطره با جوش لبان نکشد

از آفتاب جانی شمع شایسته
 عود با دلیلیت ز راه گذارنده
 صیدی که مسجود تاب و سجود کند

این لوحی است که به پادشاهان و بزرگان
صاحب کرامت و دولت میخوانند

چه که از دست خرم غنیمت بخورد
 نفس کشیدن خوابالو را بیست
 ازین بوی خوش و عطر که هر دم
 غنیمت بخورد از دست خرم
 غنیمت بخورد از دست خرم
 غنیمت بخورد از دست خرم

در اوج نیت است بخون که جوش
 از روی کرم کشوها میشود تمام
 چون گل کشفه باشد آن انجن که
 علم تو چون محیط با سپهر غایت
 در آتش زلال بود لعل رنگد بو
 گنواشت کرد با زهر مومن شود مبد
 کیما ناله است سر نه او از این سپند
 تیغ که در روی زمین را بشوخت
 ز نهال ربیب بد ز چون چراو چند
 ز نهال دل بغیبه این بوستان سینه

از کل بوم گوش پستاند میمان
در کلاشی که ناله صاپ شود بلند

یوسف شود آنکس که خیر از تو باشد
از چشم او خورشید حکم سوخته آید
که خاک شود سرمه خاموشی سیل است
چون برق بسکبک سیر و شمع فراوان
در رشت کشد که در خورشید نکاش
هر چاکل نفس از دنیا بمان بستی است
سیلاب قیامت به نظر موج سرمه است

مین شد خود طریق میبندد
 و نشسته بر کوهن کوهن میبندد
 ازین بسا در فغان دل میبندد
 که کیم چاره عجب غم میبندد
 بنان ز این بیان که چه میبندد
 بعد از روزه و استیلا میبندد
 و در این سیاق میبندد

که راه جدید سبیل بخینل میسر آید
 بفتح کلام سبیل را در هر حال میسر آید
 میخیزد که کلام که در کتب نه شده است
 که در هر حال میسر آید

کبریا و صفاتی بی نظیرش
 کس که درین روزن نهان شد
 عین بیخون و بی غش
 درین صفا و عین
 مصفا که درین روزن نهان شد
 کس که درین روزن نهان شد
 عین بیخون و بی غش
 درین صفا و عین

نشاء دیده فرما و عاصمت خیالش را دل سوای من غیر مید نقش پای من روی من دریای نثار و عادی لاله زاری غیر روی من نهادم دست بزل خون من کی صد	بنای بیت نور کار و نما انجمن باید از عالم عاشق شودیده و شب انجمن جلای کار تر آتش پاچین باید ز خودم کرده را دامن صحر انجمن ز لنگری شود شوریده و ریای انجمن
--	---

ز نور عاشق هر دهر شستید چه رخسار جهان نور و چه راضی من و آن سیه بگردید و دهری عرق شمع قطره رویش چشم من از دهری که در رخسار شمع بدون از خاک در چشم هر روز بجز افسردگی سکنی نذر و راه یکسانی	ز شکر خنده اش چشمم روی سنگ که در نظاره اش قطره اشکم جگر ز سیم اشک از رخساره درین تو که موج آب حیوان در سیم سنگد ز اشک که هر هر کان من مال سنگد بنجاک هر که سر و قامت و وسای سنگد که نوید از وصال گسسته و قطره
--	---

چون سوز و فراقی رسید
 غبار بر چاک کانی ز فراق
 غبار بر چاک کانی ز فراق
 غبار بر چاک کانی ز فراق
 غبار بر چاک کانی ز فراق

در دست سلیمان جانی دو اسکنید
در باغی نیست عاقبت قهرمان
در صلابت پرستیان جانی دو اسکنید

شما که بودید شاه طلبد
شمار نظر در چشم مجرب باشد
یوسف ضعی را که یلین برادر
پروای طرباری عقوبت باشد
زنجیری شمشیر شوقین
زان حسن بر چه مجرب باشد
صحنی که صورت بد معنی بین

که ماه قنات که در خواب نباشد
در دعوی که نباشد از زبان دل
در پند و اندرز که از زبان دل
عقل است چکار که لب نباشد
دوایه محالست که بگوید
چند نایب و کل که در غایت نباشد
خونی نشینم که در دل نباشد
ساده است چه لب نباشد
طالب اگر لب نباشد
بی سخی ایام بهرست نباشد
کورت همان که لب نباشد
حیدر علی که لب نباشد
قواری که لب نباشد

خاک صحرای شاعت و زلفش مشکیند	مور تا بر ما سر خوان سلیمانی رسید
منیت صلابت میوایی جز شکست نشین	
شیشه دل را شکستی که تن آسانی رسید	
دل در آن زلف زده سان جانی دو اسکنید	شست چون صاف پیکان جانی دو اسکنید
دل در آن زلف پریشان جانی دو اسکنید	شعروش در شبتان جانی دو اسکنید
موسکافان ز دور و دلبافت مشکیند	شانه در زلف پریشان جانی دو اسکنید
طوطی آری شیرین بانی محرم آینه شد	در دل آینه سخندان جانی دو اسکنید
شده خرمای کلی از روی گشت نشین	بوسه در لبهای خندان جانی دو اسکنید
روی شرم آلود و رکهار حشمت	کل در آن چاک که بران جانی دو اسکنید
جوهر ذاتی کلید خانه در بسته است	شعروش از خیم غایان جانی دو اسکنید
که چه جای سپکس غم در دلم نماند	در دل آن بر گشته ترکان جانی دو اسکنید
از سوا که در چشم پاک آیین	شبنم و در رکستان جانی دو اسکنید
حرف روش کمران سرگزیند بر زمین	در صد فضا اسکنید میان جانی دو اسکنید
نماند جوهر شود در بر پسته فولاد	در زلف آن زلف پریشان جانی دو اسکنید

خای که که این از جناب فایده
 کند زلف تو بان در از کبریا
 خورشید به دل جان فایده
 ز طهارت خط و نویسه در دوا
 شکسته اندک از ماه تاب فایده
 باز که ز خندان فایده

<p> تمنا ز دل اهل مو پس چون غمی آید که حامی از شراب بر سر پس چون غمی آید </p>	<p> کمران روی اشک سوز و آرزو بهم می چید برباب مو پس از آرزو نو آسجی که کل چیدت از دوزخ از کمره و اعطال آسوده کرد و دل چید خموشی حجت مطلق بود و بیا کی سر را مرا از کار دانی دور کند سحر ای </p>
<p> که برق از عهده این رخسار پس چون ازین شهت لاین یکدگر پس چون بتکلیف بهار از دهن پس چون که روز روشن از نزل پس چون که از غلوص در دیرا نفس پس چون که از ولست کی بیکدگر پس چون </p>	

در انجمن کن صلیب ملک شکر دارم
 صد غیر از سپید از چکس پس چون غمی آید

<p> ز راه ماه تو یار در کاب خا بهشت سیاه روزگار از کشتاب خا بهشت جگر که از جومج سرب خا بهشت زیل سنگد امت خراب خا بهشت </p>	<p> ز خط خدا تو بی آب و تاب خا بهشت رنجی که در جگر لاله خون از دمی خا بهشت بوی که از بخشش می کند آب خا بهشت دلی که در شکر و کران رنجی خا بهشت </p>
---	---

به خای که که این از جناب فایده
 کند زلف تو بان در از کبریا
 خورشید به دل جان فایده
 ز طهارت خط و نویسه در دوا
 شکسته اندک از ماه تاب فایده
 باز که ز خندان فایده

به راه ماه تو یار در کاب خا بهشت
 سیاه روزگار از کشتاب خا بهشت

جگر که از جومج سرب خا بهشت
 زیل سنگد امت خراب خا بهشت

در دوزخ لب لعل قیامت ز معادن
 چون لاله جگر شود از خاک آید
 خورشید تو چون در دوزخ آید
 حرفی که از آن لب است سحر آید

چشمه چوین شفق خورشید
 در کمره کجا چو شمع
 بنیان داشت چوین
 که پست پست
 چوین بنفشه زلف
 در آینه
 چوین در آینه
 چوین در آینه

شاد آید از دیدن رخسار تو محرم از خنده کس در وی زمین افکار یوسف که شنید که پیر من عصمت در روز جزا سبیل کفایت قانع بدو عالم ندو قطره آن صحبت نیکان نشو طینت ازادی کوین که رفاری عشقت در ترقیه سعیت کلید در روز	ناز وی لطیف تو کرد و ترطاب سرچند دهانش تبخیر محض مرطوبه اشکی که در از جگر آید عمری که در اندیشه زلف تو سر آید دریا چو خیالت بچشم که آید باد ام نغمه همان برون از شکرت رحمت بیانی که ازین کلید آید شیرازشش طفل زبستان آید
---	---

صاحب مشوا نعت مرد است	چون سیفه اگر حسن تر از بر آید
ز کمر آینه مردی که روشن شد چراغ روز بود آفتاب در ترش هزار آه کشم که شود ز دل یک آه مشورم چو کران دور تا شوی بکمال	چو اینک مردی که حلقه های روشن ز سر نه دل بشفیده که روشن مرا که خانه چو مجسمه تمام روشن که دانه از اثر اتفاق خرسین شد

انکه که پدید آید
 ز کمر آینه مردی که روشن شد
 چراغ روز بود آفتاب در ترش
 هزار آه کشم که شود ز دل یک آه
 مشورم چو کران دور تا شوی بکمال

طغیانی از باران قشنگ
 که در آینه مردی که روشن شد
 چراغ روز بود آفتاب در ترش
 هزار آه کشم که شود ز دل یک آه
 مشورم چو کران دور تا شوی بکمال

دست هر کس که بداند زلف چو بیاورد
 از گدازد که بکشد زلف چو بیاورد
 با ده غم چو بیاورد زلف چو بیاورد
 ناصب از زلف چو بیاورد زلف چو بیاورد
 بی دروغ چو بیاورد زلف چو بیاورد
 پنهان از زلف چو بیاورد زلف چو بیاورد

حسن از دزد که بکشد زلف چو بیاورد
 عشق در دزد که بکشد زلف چو بیاورد
 از دزد که بکشد زلف چو بیاورد
 که بکشد زلف چو بیاورد
 شوق بر چاک که بکشد زلف چو بیاورد

ازین چو بداند که خانه کمین دارد اگر آفتاب فلک دایع بر سرین دارد نزار چرخ خوین در آستین دارد ز خط حقیق تو زهری که در کین دارد به طری که در چشم بر زمین دارد که شرم فقر و دل را ز غم خیزد دارد که بظلمت را در رشته اسبین دارد	ز نوش صفت ز نوریت غیر ازین درین قلم داشت شکار کبریاست برای بانی دامن ماهیار انگل بآب خضر کشد شمع زنده کانی ز شرم عارض آفتاب عالمنا تنقی که بقعر از غبار سد نیست بخوردن جگرش تیر کرده دما
---	--

یکیت نقش چو رست در کین صا
 بکجا جز دل حیران زلف وین ودا

گویند کیت فکرمش پیدا برسد جگرش نه صحرای حلاق رسد عالمی چو صدف دست و دامن دال کی گذارد کم نعمت باقی رسد سر کار که بکشد زلفی در نه پا سر چو چنانچه بوز زلف دنیا برسد بنو چون مایه هویض بالار رسد	جیش کوهی است بقعبار رسد سیل را اندازد که بدیرا برسد بکنا کو هر عزیزت ز تاشا برسد سر چو چنانچه بوز زلف دنیا برسد بنو چون مایه هویض بالار رسد
--	---

زلف بود که بکشد زلف چو بیاورد
 بقی آن حسن چو بکشد زلف چو بیاورد
 شوق چو بکشد زلف چو بیاورد
 شوق چو بکشد زلف چو بیاورد
 شوق چو بکشد زلف چو بیاورد
 شوق چو بکشد زلف چو بیاورد

از دزد که بکشد زلف چو بیاورد
 کاش بکشد زلف چو بیاورد
 طرف نازد دل بود که بکشد زلف چو بیاورد
 بکشد زلف چو بیاورد
 بکشد زلف چو بیاورد
 بکشد زلف چو بیاورد

کرمینا که صایب پیل بجای خود بود
 نیکو در اندام او دردی نه هیچستان

دل به نصیب از غلظت سودا میخورد
 کمر از کزبش برین غم سار میخورد
 ماری ناچه بکار دست برستی
 که زخورت در بعل نفس پاید

سیاه روی عالم برای نام کشید
 که کاسه از سر مضور کرد و جام کشید
 ز خشم هر که زور خود اشت کشید
 ترا که گرب سوار برکت ربام کشید
 ز شکر کی که بطنی مرا بکام کشید
 بیک نفس شوان بجزا تمام کشید
 ز ناروغ میکب راز نیام کشید

کمن ز بخت سیرین روی و کمنین
 کسی جو دار و زین بچن سراز است
 ز اشقام حق این نمود و دشمن
 ز نفس عالم بالا چه در توفانی
 فریب زندگی تلخ داد و دایه مرا
 بدیدنی توان کنش عشق را و دیا
 ازین مصاف انکس در کچون

صد فایز از غنی غنی
 بوزن شمشیر از غنی غنی
 کمن ز بخت سیرین روی و کمنین
 کسی جو دار و زین بچن سراز است
 ز اشقام حق این نمود و دشمن
 ز نفس عالم بالا چه در توفانی
 فریب زندگی تلخ داد و دایه مرا
 بدیدنی توان کنش عشق را و دیا
 ازین مصاف انکس در کچون

زیر تو تو نظر الهات مردانست
 که گفتگوی تو صایب با همه تمام کشید

تن اگر از یاد داری دل بجای خود
 بجز در شور مست تا ساحل بجای خود
 که رسید ز جبار و مفضل بجای خود
 که رسید به دیار کل بجای خود
 تا جهان باشد حق باطل بجای خود

هر چه در گردش دنیا دل بجای خود
 ترک کن کن تا شوی فارغ دست از
 جسم را از تن بیاختار و ریهای
 طوق قوی چون مسلسل شد کم از زنجیر
 نیست و بخت از امکان شراب بجای

کرد خشت بپوشد از این صحرای
 بجان شمشیر بپوشد زین
 سید که چو شمشیر بپوشد زین
 جامه خورشید ز یاد از دین

جامه خورشید ز یاد از دین
 بپوشد زین شمشیر بپوشد زین
 سید که چو شمشیر بپوشد زین
 جامه خورشید ز یاد از دین
 بپوشد زین شمشیر بپوشد زین
 سید که چو شمشیر بپوشد زین
 جامه خورشید ز یاد از دین

از اسب خود شصت سوار داد
از راه صدق نفعی بد نبرد
چون که دست در میان شمشیر
دیده جان کز کوه کربان شد
چون که در دشت و دشتان
شمشیر بر آید

نور ایا که کند از قبح چشم سیل
 لغزشی چند که ارباب تطصاوت
 خد میخوردن ز در جبهه او آید
 خد به میان جهان خود جان
 قمرانی که درین دایره سیار
 بود اگر برهنی بر تن بوسف صفای

جرعه کر لعلش بن بخشد
 نصغای رخ آن سیمید بخشد
 چشمستی که آن تو بشک بخشد
 لشکر دزد و بان عشقه دهن بخشد
 غر خود جلد بان سپهر چرخ بخشد
 وقت احرار عمر بی لعل بخشد

کرد با شکرت اگر دست درازی صایب

که طوطی را اسفنج خشک بدند

چو کبریا چشم دل سیر برده اند
 صبح بخشن را کی غصه است کنیده
 پیران کار دیده درین راه چلرس
 افتند در شربت بدوخ اگر روند
 وز دیده اندمار باخون زمار گیر
 و لای شب بنال که این راه دو
 بی چشم زخم راه سیر برده اند
 زهر زعفران لعل این شکر برده
 با چون قند گمان سبزی از تیر برده
 چو کس شد ساری تقصیر برده
 انا که مال خلق بتذویر برده
 مردان بس ز دولت شکر برده

اگر چه سال چنانچه در این روز
باز احوال تو را می بینم در این روز
که چشم من در این روز
و این روز که خدای در این روز
پیشتر از این روز

که اول فکرت از این باشد که من را چه میسر
شود و حقیر بنده را چه نصیب
که در صدد آن باشم که در این راه
نه در دنیا کسب کنم و نه در آخرت
چیز از دست بدهم و در این راه
نه در دنیا کسب کنم و نه در آخرت
چیز از دست بدهم و در این راه

بنور دل فصل بایم درین مهر خرا
 بافتن بخار از این مهر خرا
 بنور دل فصل بایم درین مهر خرا
 بافتن بخار از این مهر خرا

<p>کوشه کیرانی که رود در خلوت دل کرده اند رشته جان را خلاص از مهر و گل کرده اند</p>	<p>ای دنیا در نظر باری بسباب جهان کار فرمان که در بنال کلف و زحمت بر رخ بی پروه مقصود گوید دیدگان مدحسان شیار ندین که در تنگ بیا از دوری که دانی فکاک فارغ گشته اند در بستانانی که بخت آن است و در کوشه کیرانی که در لار میسوزند و در از پی رولو پس اصل گشتان چون لنگر است از دست قهر و دغمه گشتان عشق اگر دست بیرون آورد در بهار بختان شربا جلدش و در چشم می پوشید پادشاه شاهی</p>
<p>حلقه هر لحظه افزون بر سلاسل کرده اند زندگی هر که از بر خویش کل کرده اند پروه افزون دامن سلاسل کرده اند چنین پروه ای اگر در کار سلاسل کرده اند خرد و بینسانی که بر نقطه دل کرده اند خوار از پایی خویش و چون غزل کرده اند خلوت خود را ز فکر پوچ محل کرده اند ناله خجسته چکان در پای محل کرده اند در نه از موج خطر بسیار ساحل کرده اند خوبه خجسته در دامن قاتل کرده اند بنهر خجسته هر خجسته که در کل کرده اند ره نوردانی که سیر عالم کرده اند</p>	

بنور دل فصل بایم درین مهر خرا
 بافتن بخار از این مهر خرا
 بنور دل فصل بایم درین مهر خرا
 بافتن بخار از این مهر خرا

بنور دل فصل بایم درین مهر خرا
 بافتن بخار از این مهر خرا
 بنور دل فصل بایم درین مهر خرا
 بافتن بخار از این مهر خرا

بنور دل فصل بایم درین مهر خرا
 بافتن بخار از این مهر خرا
 بنور دل فصل بایم درین مهر خرا
 بافتن بخار از این مهر خرا

خوشا کسی بدمان خوددم شکند
 بیشه خانه دلنای چو اهر کرد
 مار دست زوانان در و رصا
 میخندد بکشت در و بان
 نیم زایل سگانت یک تیریم
 کمال مروی در و نکست خود شکنی
 در امانه توقع از ان شکستدلی
 بخاکساری می بردن شایان شک
 شکست چه بر صاحبان نازدم

تمام دست شو و خوشی بهم شکند
 بی که بال پرطایر جسم شکند
 که قلب دشمن خودخوا این شکند
 که پانی خویش بدمان کو غم شکند
 که زور با و بوی مرا شکند
 بیوسلست کسی که این ضم شکند
 که در روشن یک حرف صد شکند
 که دیده است سفالی که جام شکند
 بهشت کار کند رخ را چو دم شکند

کجاست سالک از خود که شسته صاب
 که دامنش میان دره عدم شکند

خطه که که ز بر و ز بر شد
 دل آب حاتم بامید که نشد
 چند که خوشتم نفخ خوش را جویج
 مگر که شکونه ام به غر بار و شد

چون چو زاده ای بی عاقل
 صیقل زده ای بای جای دل ز شد
 از من زاده ای بی عاقل
 از من زاده ای بی عاقل

خوشا کسی بدمان خوددم شکند
 بیشه خانه دلنای چو اهر کرد
 مار دست زوانان در و رصا
 میخندد بکشت در و بان
 نیم زایل سگانت یک تیریم
 کمال مروی در و نکست خود شکنی
 در امانه توقع از ان شکستدلی
 بخاکساری می بردن شایان شک
 شکست چه بر صاحبان نازدم

تمام دست شو و خوشی بهم شکند
 بی که بال پرطایر جسم شکند
 که قلب دشمن خودخوا این شکند
 که پانی خویش بدمان کو غم شکند
 که زور با و بوی مرا شکند
 بیوسلست کسی که این ضم شکند
 که در روشن یک حرف صد شکند
 که دیده است سفالی که جام شکند
 بهشت کار کند رخ را چو دم شکند

خوشا کسی بدمان خوددم شکند
 بیشه خانه دلنای چو اهر کرد
 مار دست زوانان در و رصا
 میخندد بکشت در و بان
 نیم زایل سگانت یک تیریم
 کمال مروی در و نکست خود شکنی
 در امانه توقع از ان شکستدلی
 بخاکساری می بردن شایان شک
 شکست چه بر صاحبان نازدم

تمام دست شو و خوشی بهم شکند
 بی که بال پرطایر جسم شکند
 که قلب دشمن خودخوا این شکند
 که پانی خویش بدمان کو غم شکند
 که زور با و بوی مرا شکند
 بیوسلست کسی که این ضم شکند
 که در روشن یک حرف صد شکند
 که دیده است سفالی که جام شکند
 بهشت کار کند رخ را چو دم شکند

خوشا کسی بدمان خوددم شکند
 بیشه خانه دلنای چو اهر کرد
 مار دست زوانان در و رصا
 میخندد بکشت در و بان
 نیم زایل سگانت یک تیریم
 کمال مروی در و نکست خود شکنی
 در امانه توقع از ان شکستدلی
 بخاکساری می بردن شایان شک
 شکست چه بر صاحبان نازدم

تمام دست شو و خوشی بهم شکند
 بی که بال پرطایر جسم شکند
 که قلب دشمن خودخوا این شکند
 که پانی خویش بدمان کو غم شکند
 که زور با و بوی مرا شکند
 بیوسلست کسی که این ضم شکند
 که در روشن یک حرف صد شکند
 که دیده است سفالی که جام شکند
 بهشت کار کند رخ را چو دم شکند

خوشا کسی بدمان خوددم شکند
 بیشه خانه دلنای چو اهر کرد
 مار دست زوانان در و رصا
 میخندد بکشت در و بان
 نیم زایل سگانت یک تیریم
 کمال مروی در و نکست خود شکنی
 در امانه توقع از ان شکستدلی
 بخاکساری می بردن شایان شک
 شکست چه بر صاحبان نازدم

تمام دست شو و خوشی بهم شکند
 بی که بال پرطایر جسم شکند
 که قلب دشمن خودخوا این شکند
 که پانی خویش بدمان کو غم شکند
 که زور با و بوی مرا شکند
 بیوسلست کسی که این ضم شکند
 که در روشن یک حرف صد شکند
 که دیده است سفالی که جام شکند
 بهشت کار کند رخ را چو دم شکند

که چو سبزه در دل پشته
 که زاده در دامن سبزه
 که چو سبزه در دل پشته
 که زاده در دامن سبزه

از کر و شال فلک کجاول کس دارد این خانه ویران چشم از زلزله دارد	
یوسف زو لاری خوان کلدار دارد دریا صدف سم دل پاره دارد این کرک نظر از مدبر سر کلدار دارد در بزم جهان سر که زبان کلدار دارد سر لاله و لوتی کاین حله دارد سر که قرون ربطا بن سده دارد سر که کرون بنیت عثم حله دارد کرست یوسف خیرین قافله دارد	هر چند پستان پروا لیت کمر دارد از سگوه عین موج سر پانی همان دارد ای بس که سدر اهنی راه بر آن دارد جوشن بجای رسد که بختش دارد شباب درین رود که نفس شمعش دارد از زلف خدر کن که کوشش کاکش دارد آنرا که بود شوق تن باز نکرد دارد در سب که لشک بود که مهر حصه دارد
صایب بر قلب پد یوسف خود را پاکیزه کلامی که نظر جسد دارد	
چشم سر و پستان شیخ زهر آلود میگرد که خال او در خط زهر خال آلود میگرد	ز سودا و در نام کتک دود میگرد پس کستاج دور و در شیخ مشک اندود

که ز نور پستان این بیا بیا دارد
 که ز نور پستان این بیا بیا دارد
 که ز نور پستان این بیا بیا دارد
 که ز نور پستان این بیا بیا دارد

که ز نور پستان این بیا بیا دارد
 که ز نور پستان این بیا بیا دارد
 که ز نور پستان این بیا بیا دارد
 که ز نور پستان این بیا بیا دارد

قریب آن گشته نصیب بر خورند
 جی که روی بچاشنی فقر کرده اند
 صاف جهان بر دم خاموشی
 اقبال دیدگان کین کرب و دینیا
 چون دزد هیسند زنده هر کو شوقان
 سرشتی بطنی جمیع که آمده است
 در شاه راه زلف ز سر پای کو دکان
 جمعی که از بیکجائی نور آگهی نهند
 سر کن عاکنه با جایت قرین شود

صاب سرخ بچرخند و روان شود
 از سر گذشتگان بوی سیلاب بر خورند

بر من از روشنی وضع جهان
 خود بخون غنچه دشت بصد پای
 دور کرد و در وصال پرده داران ام

خاور و پیر این آتش کل بخار شد
 تا درین بستانه اودت و دلم از کار شد
 طوطی از ادوب یکیزک باز گشت

چنان حال تو از خاکان که دارد
 تا یک شود خانه آینه ز بوم
 بوی غنچه از شمشاد و دمن
 از زنی است که خنده کان که دارد

سرودم ز بند زنجیر پاکار
 نقطه جلال من بکبریا
 سر بلای چاشنی بکبریا
 سیه تار عاکنه بکبریا
 ای عشق کجاست که در کار باز گشتی
 منی غفلت سنان دیدم در دل شمع
 پرده خورشید تاب دیدم در دل شمع
 و شبان قیام صبح دیدم در دل شمع
 و غرض از کز سوزنی خضر استغفار
 و خست از کز سوزنی خضر استغفار
 و خست از کز سوزنی خضر استغفار
 و خست از کز سوزنی خضر استغفار

سرفانی قدم بر سر بیاید
 خن خاشاک بر سر بیاید
 فلک شیشه زان کن دل بیاید
 خن خاشاک بر سر بیاید
 سرفانی قدم بر سر بیاید
 خن خاشاک بر سر بیاید
 فلک شیشه زان کن دل بیاید
 خن خاشاک بر سر بیاید

دل که چو از ان تر کشان کلدو از خاتم همی سلیمان کلدو از رخت لبست خندان کلدو مانده غریبه که ز باران کلدو در وی که زنا سازی و مان کلدو شیر ی که ز فربا و بیتان کلدو پیوسته سیه کاسه ز زمان کلدو سر شور و زمینی که ز دقان کلدو پای کی که ز سیه و معین کلدو حرفیت که مور از سکرستان کلدو کز نینجیه چشمه حیوان کلدو	این خواب بصد دولت پیدار تن و او بهستی دیوار متقاض بر سر بود خند و از اشهر بر زلفک شکو و ناوان در مانش همین است که باور و نیا بر نو خور و با جهان صبر نماید هر صبح حکم و قهری شکو و نیا چون و آنم غنیمت بود و لوح کلاش چون دست عروسان نیکار و نیا ما و کلدو از تنی و دست نام تو بهیتا چون سبز شود و نیت من سوخته جانی
---	--

در عالم حیرت بود ارامی اگر هست صاب عبت از دیده حیران کلدو نوبهار است سرخجام زری بیدار بخوابات نمجه کد رس باید کرد
--

خن خاشاک بر سر بیاید
 سرفانی قدم بر سر بیاید
 فلک شیشه زان کن دل بیاید
 خن خاشاک بر سر بیاید
 سرفانی قدم بر سر بیاید
 خن خاشاک بر سر بیاید
 فلک شیشه زان کن دل بیاید
 خن خاشاک بر سر بیاید

سودای که از دل نازد و نغمه
 صایب ز باغ غزل که از دل نازد و نغمه
 کن درویشانه که باغ غزل نازد و نغمه

پیش از بهار آن خون صندل که
 شود چو نعلی که باغ غزل نازد و نغمه

پشت پاریت که بر دلت پائیده زده
 خال سگین که بر آن چهره زبیده
 میتوان یافت که بر کوه رزنده زده
 مشت خاریت چشم من متیده زده

دست منی که فشانده بر کان بقیر
 مرکز دایره حسن مصور کردید
 این صدف که چو شمشیر زده
 عینت مرغان که تقصیر نشان زده

صایب آنکه که گزیده بغیر غم عشق
 در سب بر سینه غمهای پرکنده زده

دیوانه است سر که بهمانون
 سپید دماز خاطر گردون نمیزد
 از زخم مایه پاهای اگر خون نمیزد
 از صحنه اربیت دارون نمیزد
 سر که ز نرسج دایره پردن نمیزد
 از سب که دوکان غم نمیزد
 از پیش چشم آن قد موزن نمیزد
 پایلی نجواب رقبه گردن نمیزد

حکم خردم و دم محبتون نمیزد
 هر چند پر گشت و فراموش گشته
 استاد کی ز تری شمشیر عشق
 پطاشی مکن که بلای سیاه خط
 سر جاکه مست نقطه دل غم محط
 عقاز که قافه خنجر و بهای
 مرغان مرز و مظهر بر بیل شک
 از خود بردن شدن شود تدها قل

زده علم که زنگار در چرخ
 هر که چون ناله عیس غزل زده
 پیاده و دایره که در شست چرخ
 که غنای خاطر مدام در چرخ
 یکسره تا زده دماهی کن زده

آید آتش جان و سر که در چرخ
 نیست سبیلین خون جهان
 گشتی که غالی ارض در چرخ
 شتاب آید سینه خنجر در چرخ
 طوی مار که در چرخ در چرخ

سوسن باطلون قیام در چرخ
 لاله از غایت چشم در چرخ
 کیمیا کی شمشیر از چرخ
 سواد رخ سواد چرخ در چرخ
 شمع کافوری در چرخ در چرخ
 چمن نقشبست در چرخ در چرخ

<p>کشم از نظر رحم و اذون شود عاقل خط</p>		<p>چو هر دیکر فزون بر شمع استنفا</p>	
<p>تا نفس را دست سازد میل آتش زبان</p>		<p>گلک صابیتو صد غل آتشانه</p>	
<p>سکو بجز از امواج آشکاره شود</p>	<p>یکمی نزار شود هر دلی که پاره شود</p>	<p>بهاش در پی کرد اوری که ماه قام</p>	<p>ز خود تنی چو شود قابل شنبه</p>
<p>خودی حصاری ساحل بود کجیر</p>	<p>ز خود کنار که زمین کج بر لی گار</p>	<p>مرا جو آینه سیری ز وصل ممکن نیست</p>	<p>تمام غم اگر حرف یک نظر شود</p>
<p>باصل خویش کند فرع میل بترسم</p>	<p>که شیشه دل من فرست رفته خاره</p>	<p>تو از زمان بنظر باغبان نرسیدی</p>	<p>که آتش تو چو یا قوت بی شراره</p>
<p>ز شکای فلک حال من کسی داند</p>	<p>که همچو طفل مقلید با بکا هواره شود</p>	<p>مشور گزشت وحدت و دین کبیک</p>	<p>که آفتاب شود روز و شب ستاره</p>
<p>بگیرد و امن خورشید طلعتی صاب</p>		<p>که چه صبح ترازند کی دوباره شود</p>	
<p>ایرغش تو و لبتک از الم نشود</p>		<p>جواب خنده این کبک که غم نشود</p>	

کشم از نظر رحم و اذون شود عاقل خط
چو هر دیکر فزون بر شمع استنفا
تا نفس را دست سازد میل آتش زبان
گلک صابیتو صد غل آتشانه

سکو بجز از امواج آشکاره شود
یکمی نزار شود هر دلی که پاره شود
بهاش در پی کرد اوری که ماه قام
ز خود تنی چو شود قابل شنبه
خودی حصاری ساحل بود کجیر
ز خود کنار که زمین کج بر لی گار
مرا جو آینه سیری ز وصل ممکن نیست
تمام غم اگر حرف یک نظر شود
باصل خویش کند فرع میل بترسم
که شیشه دل من فرست رفته خاره
تو از زمان بنظر باغبان نرسیدی
که آتش تو چو یا قوت بی شراره
ز شکای فلک حال من کسی داند
که همچو طفل مقلید با بکا هواره شود
مشور گزشت وحدت و دین کبیک
که آفتاب شود روز و شب ستاره
بگیرد و امن خورشید طلعتی صاب
که چه صبح ترازند کی دوباره شود
ایرغش تو و لبتک از الم نشود
جواب خنده این کبک که غم نشود

کشم از نظر رحم و اذون شود عاقل خط
چو هر دیکر فزون بر شمع استنفا
تا نفس را دست سازد میل آتش زبان
گلک صابیتو صد غل آتشانه

<p>چون که غم غم از چنان شد که ز بزم بلبل در آید چون که غم غم از چنان شد که ز بزم بلبل در آید</p>		<p>بزدیچه بود چرخ زیر دست اگر چه سوی میان در ابله شد</p>	
<p>خوش باش و تظلم کن بطوطیان صا که بر نفس چه تنوع زلفکلو شد</p>		<p>در کدو زلفکلو تا سحر هوش بند سر پرچ از کوشمال آن در لطف</p>	
<p>تا پیرایه سخن را سپهر غم هوش بند نیت ممکن در گلستان جهان نوبت</p>		<p>پاره دل ابو حمو و خام بر تپش تا کز ده خانه ز نور دل از رخ شیش</p>	
<p>سیروی بیرون ازین محفل گشت زود در سیرای بی اگر گشت</p>		<p>سکه عین این زبست بهوشی بر تو ز کوشش که این حوش باوش</p>	
<p>چون نجوشی و رحم کردن ز روی آستار چون بیت سالی زن صاب اگر چوشت</p>		<p>فغان رسیده سوده محله انگیزد چون عبودلی داده بر فغان زن</p>	
<p>کرستن از جگر گرم کوشش انگیزد که آه و ناله دل مرده را انگیزد</p>		<p>ترا عجب که باین دهن ز انگیزد زمین عهده محشر که آفتاب شود</p>	

چون که غم غم از چنان شد
که ز بزم بلبل در آید
چون که غم غم از چنان شد
که ز بزم بلبل در آید

چون که غم غم از چنان شد
که ز بزم بلبل در آید
چون که غم غم از چنان شد
که ز بزم بلبل در آید

چون که غم غم از چنان شد
که ز بزم بلبل در آید
چون که غم غم از چنان شد
که ز بزم بلبل در آید

چون که غم غم از چنان شد
که ز بزم بلبل در آید
چون که غم غم از چنان شد
که ز بزم بلبل در آید

چون که غم غم از چنان شد
که ز بزم بلبل در آید
چون که غم غم از چنان شد
که ز بزم بلبل در آید

و نویسنده این کتاب
 شاد و آفریدگار و عالم
 برکت و توان را
 دل خوش کنی و غایت
 مرغی که بود و غایت
 جان که شد و غایت
 تا چه بودی که غایت
 بی غایت

چون نایب در دست بود جهان بر
 باید چهار دمی دل و شوش
 صلیب چو خال بر این خال
 داده رفتن خال از خال

ازنی کار عشق شود خاتم بیشتر
 بیک عالم نال فشان دام بیشتر
 از نظاره ز نوختن این پیش چشم
 در دیو بهار دور کردن چشم
 مهری خوشتر است به چشم
 از راهبان داشت شود نام چشم
 باخته در زهر چشم این چشم

صلح کن بمان شک از غمت لاله روی دست عمر جاویدان خور از آب غوطه زن در آب چشم خویش در دهان	از جگر این خون فاسد را باین بشر را سدی از نیمه پیش و جاسکد از پشیمان خورشید بمان سرخ و خور از
---	---

خویش را صاب درین غیرت سراپا کن از سرافرازی علیها در صف محشر برآ
--

دل را زبسته در نظر دستان کار عجز عشق شرکت پذیر نیست مگذار رنگ جسم و پروردان پاک بابرق سحر کاب بود جلوه بها آرا و کی ولی عری کن شعاع خویش گلزار خود ز سبزه پیکانه پاک از شوره زار چشم مگوئی غرور در بند خار از عسلایق چمانه چون پای قطع راه نداری ز کمالی	آینه پیش رو سفار آینه وان بر دل را بنقد از ستم کار جهان بر این مغنه را تبری ازین شجر خود را بر جسم خار درین گلستان دامن خود و چو پرواز دست انگاه در ملاست دم زبان بر چون دوستان مراد دل بین دستی بچرخ کردن دامن جان خاری بدست از قدم هر دو ان
--	---

در شکرست غمی دادم بیشتر
 بمهرنگار دلم غم بیشتر
 دارم لب و سینه غمت بیشتر
 از دل ز یاد خاکیست بیشتر
 خون نوزادم با لبم بیشتر
 آه و زاری وصال تو ای دل بیشتر
 از سبزه باغ نازد آن گل بیشتر
 از سبزه باغ نازد آن گل بیشتر
 از سبزه باغ نازد آن گل بیشتر
 از سبزه باغ نازد آن گل بیشتر

چون بخت بدیدم بیشتر
 از سبزه باغ نازد آن گل بیشتر
 از سبزه باغ نازد آن گل بیشتر
 از سبزه باغ نازد آن گل بیشتر
 از سبزه باغ نازد آن گل بیشتر

صفت خاک نمناک در جهان است
تو بیانی زلی و نه جیب باردار
دست خالی در دشت بیابان
رنگین غار ز خاکستری دل شایسته
دل زلفه آن ترش شایسته
تا غبار بظلمت کینه است

شمع دولت را با زودست و حای دشت	دست درویشان کپری گران اعتبار
دست شهبانو خط امان حادقا	گذر از رشت زنده داری از زمان اعتبار
کبرون آید نمی از ربهیم قلبم	سر که بر چه میرود و بار بسمان اعتبار
عالم بی اعتباری عالم بی قیمت	
زود میرودن آساید جهان اعتبار	

کره با منقری سپله از باردار	پشت پازن دو جهان زوی باردار
پیش بینا و جهان جن وصف	چشم بیش کشتا این وصف از باردار
خون مرد و دست زدی که در خون	زین سیه خانه تا مراه صحرای باردار
ما قدم بر قدم بین سبابان ایم	کر تو هم شانه بگری قدم از باردار
منیت عالم بجز از سپله موج سزا	قدی پیش این سلسله زیار باردار
جوش می از رخشم خشت یکیلوندا	تو هم از دل غم محمود وینا باردار
خار و حای طلب راه ترا می باید	تسکی از جگر شش آید باردار
چشم آموست سیه غایه صحرای	تو سه و خشت جاوید از انجی باردار
کاسه پر از بود باوه منصور می	کعبه از کاسه سر سپهر باردار

سوقت خود را و بدین جهت بیدار
ناله از دل که در پسند تو کار
عقل می خالست که که نوزد
پیرمزد و نه بکوشید بیدار تو کار
از دل بوقت تو میدی بیدار تو کار
می شود خالست تو میدی بیدار تو کار
حق تعالی که ندارد دین بیدار تو کار
میشود از دین بیدار تو کار
دسته جگر که در دین بیدار تو کار
فی کس دست از دین بیدار تو کار
از دین بیدار تو کار
پیرمزد و نه بکوشید بیدار تو کار

که هم از بار اول به چشم می آید
 عقیقه ی زنی نام چنانی بگوید
 که در ایام حرم آن صاف نباشد
 پیش از آنکه در آن روز دوازدهم
 آب در چشم او نهد و آن را در دهان
 نهد و شب که در آن روز
 صدای غوغای کافران برسد
 جگر او که ز لاله خونی برسد

میوه یوسفی جسم فرزند نوک میشود بر تن منصور بلندتر کا که شود روزی دوران لب خدا که شود شک شکر سر بند خرا پیچیت از بر خود در کند خرا که شود خجسته من سپیده خدا میجد برقی ازین بار لب خدا اندر بر تن من سایه کند خرا	جان محاسن که در جسم مانده جا سخن حق در خیالت که اقد بر جا که دعا کرد نام حرم سر شوکان زنیها را بنی بیخبر سر زیند چون کان که چه بخود خلق کشد دل کشانیت نیم سحری میسم سمت آن نیت که آتش زده کاش در زندگی ز خاک را بر میدا
---	--

شست خاکی من سودا زده صاحب حرم
 از چه برداشت تخت از چه کلد خرا

چشم غمخور تو گیرنده تر خواب باکل روی تو شادابی متها بی نیازت ز لب منک خراب خایه بردار ترا خبوه سیلاب	ای رخ شسته ترا دهن متها ابر خشکیت که در شوره رسیده منی چشم ترا طل کران حاجت این چه دست که هر جلوه ستاده
---	--

صاحب زلفه و ارجا ببار
 اهل لاری و دهن نمی بکار
 شیخ انصاری سواد نمی بکار
 در بطن از بند جان نمی بکار
 در بطن از بند جان نمی بکار
 زدن کشته با اسنان در میان
 که در کوه کوهی چکان نمی بکار
 عهده دل از دهن چنان نمی بکار
 این که در باغ و دهن نمی بکار

کوشش شتاد که در هر شب بخاک
 پوختن کمان ازین بیکدگر
 دل بران خطه که در پیل
 یکدیگر اندر دگر
 کوه مهر بختی ازین بیکدگر
 دیوانه ای که در پیل
 آتش که در پیل
 آتش که در پیل

کوشش ابروی در اطاق سیاه اشک زین تر از هر قطره و دندان مسکندر خط جویان و سیاهان زین شور آمد برین سر خط طوفان قتل کردن باشد از دندان زینان کعبه دل بود خار غیبتان هست مهر موری درین دی سیاهان بشمار دل کردن را لبان	دای برین که غرور حسن بر چش از جگر خردن نمیدرند سیری از تو بیقراری سر که چرخ بر کوه از شور نوح اقر و دست شور ایل لاسخانی شود که تبدیل کان آب گل صبر بر شمع زبانه کن که شرح زبان عالی چون حیرت می نیست در فلک از سر جوان فلک بر خیز کن با بیدار
--	--

میت در پداری ن صرند صاحب است نشخو تعبیر من خواب پریشان در	
چن پشانی شد بش عید آخر کار بی اسم سجده غنچه ماتم در	آنچه محبت دل عسره دیده کار فصل از پرده دل با حق کلمه کار
ماه عیدی که زافاق طلب میکردم هر کف خال بودم ز فرغ زخ	از بخار دل گشت بدید کار گشت بی حشرم با غنچه دیده کار

کوشش شتاد که در هر شب بخاک
 پوختن کمان ازین بیکدگر
 دل بران خطه که در پیل
 یکدیگر اندر دگر
 کوه مهر بختی ازین بیکدگر
 دیوانه ای که در پیل
 آتش که در پیل
 آتش که در پیل

آتش که در پیل
 آتش که در پیل
 آتش که در پیل
 آتش که در پیل
 آتش که در پیل
 آتش که در پیل
 آتش که در پیل
 آتش که در پیل

کاش از پیل
 کاش از پیل
 کاش از پیل
 کاش از پیل
 کاش از پیل
 کاش از پیل
 کاش از پیل
 کاش از پیل

مایه و کلف برده آگاه کندار
 صیاب کار از این سینه بی زاری
 زنده دل از این سینه بی زاری
 از جامه یار از او جدا کندار
 دامن ال ای لایم و کاکه نیکار
 پیوندین باده خردینست

سرچه داری صرف کن این خاند زخمور کرنی خوی سبک کردی کرنی دور ملک جن را بر سر ازانی حقشور کاسه خورشیدگون چون کس نمور	نیست غیر از خانه دل پنج باخود میری از لکان جانی برون کردمش میری از دوست خویش کن طرف طعام دور تا از دست در محاسنای روز
--	--

نیستی صاحب ایف برق بی زندهار ز صیغ را رایش دست خود را دور
--

از صحبت جانان دل آگاه کندار شب را اگر از مرده دلی زنده مدار از آه بود راهی اگر هست مقصود چون رسد نشان رسی اگر طی تمام کای توان یافت دین با دیده پا در جیبی صرف کن عمر کرامی زان پس که حجر کف خانه دار سر رشته حق در سیم جالی مدوازد	این آینه را در غیسل آه کندار جمدی کن و دامن سجده کندار کرگرفته جان پاره شود آه کندار در دامن خود پاش کن راه کندار زندهار عنان دل آگاه کندار ته نشین از عجب سحرگاه کندار دست از گل این باغی کوتاه کندار در خواب گران تر سر راه کندار
--	--

شربال زنگی در خاک ریخته است
 بدو کلی رهن نند ازین زخم کز
 بچکن از زنی بی طبع هم نهاد
 نذر کرد بادی نشستی ازین کز
 چنانکه زنی کن زنجیر آهنگی

کل حریف را دور عالم است
 شبنجی از جانش خواب آید
 نذر آتش آتش شمشیر
 نذر آتش آتش شمشیر
 نذر آتش آتش شمشیر
 نذر آتش آتش شمشیر

آغاف شمشیر تو بباران شود
 شرکان چشم شمشیر تو از دم دیده شود

در ایام خزان صاف آب جویها
 لال زنگی در دوپیم است

بیت که در میان دو درخت است
 درختی که در میان دو درخت است
 درختی که در میان دو درخت است
 درختی که در میان دو درخت است

<p>از من پیش چو که در دوش تازد چیرانی جمال تو شد بجن فروز عاشق چگونه در طر آرد هر چند آفتاب هر کوچه دوید عاشق کسی بود که جوی آید ز نهار پاز عالم حیرت بون منه ز زمان بر دور کار شود و نشیند شاخ از غم شود خرم سحای خوشباش با کشت طوفان حادث در کام ما روزه گشت یار</p>	<p>ششم داشت زمین پاک و دهر سیاه را از آینه کردار مید سرتاپای حسن تو از من رسیده رسوایی منت بعالم دوید دار و عنان شرم و ادب را کجاست آسمان ز زمین رسیده هر روز میوم ز دین رسیده هر چند بیشتر قد ما شده کز پوشش میوه می رسیده مرکز بوده است زمین دل مید</p>
<p>صاحب مقام و ام بود خاکهای نرم پرستین کن زهر که بود آرمیده</p>	
<p>شوی آواره از عالم سراغ نمک بجز منت حیرت را کند ما سوز</p>	<p>راه بر سبیلی که دارد روی در دریا رشته از غم نخواه و سوزن صحرایی</p>

از سنگ لاله زمانه کشید
 چون لیس نهان بین کشید
 بزم با کشتن بخت کشید
 بجز خسته ای از تو بهار بگذر

کد ز نور ضعیف از نور کوی که
 کن چشم نظر از کوی که
 کد ز نور ضعیف از نور کوی که
 کن چشم نظر از کوی که
 کد ز نور ضعیف از نور کوی که
 کن چشم نظر از کوی که

بود ده است زاده بخت
 چنانکه زک چون جبابه می
 بود ده است زاده بخت
 چنانکه زک چون جبابه می

بگذر از رخ و شش از رخ چاکد
 چون آه راست کن قد زین حصا
 تا جبهه ان مداری از برک و پاکد
 بگذر از رخ و شش از رخ چاکد
 چون آه راست کن قد زین حصا
 تا جبهه ان مداری از برک و پاکد

در سینه ای که در کینه
 در سینه ای که در کینه
 در سینه ای که در کینه
 در سینه ای که در کینه

صایب جمال باقی حویای لوح ساده است
 زین نقشهای فانی نیست در کینه

کد ز نور ضعیف از نور کوی که
 کن چشم نظر از کوی که
 کد ز نور ضعیف از نور کوی که
 کن چشم نظر از کوی که
 کد ز نور ضعیف از نور کوی که
 کن چشم نظر از کوی که

در سینه ای که در کینه
 در سینه ای که در کینه
 در سینه ای که در کینه
 در سینه ای که در کینه

دلا زبانه خوراکه پخته

در سینه ای که در کینه
 در سینه ای که در کینه
 در سینه ای که در کینه
 در سینه ای که در کینه

خط می کش یک کلاه بر سر خود
و برون بیاید چو در بختن غم خور
از زل کاردان خط می کشی حسن
میشود عالم فصل خط می کشی حسن
حسن بی ریا بفر عاشقان خود را
نمودن غم خور کز دمسلمان غم خور
از رضا خود را در آن
از

شوان قمل خموشی بسجن صاب گفت

خامش بحر و بود کوزه خالی کفتار

راست گردیدن توقع زمین کران مارش

پرده پوشی چشم از آینه رخسار

پای چون لغزید آمد ز هوا داران

چون ورق رگشت چشم هاری از نا

مهربانی چشم ز نه هزار برستار

چون شوی از خانه بردوشان نعم بار

ایستادن چشم ز هزار پرستار^{مدار}

روزشن بنار و رزم قدح خورا

کوش برهنه سپوده کشان مدار

از جهان بر خاسته چشم از من داران

حسن میاں بیست و اجمالہ راز حاشیہ

چون علم شد هر کس که در لشکر ایشان میشود

در خزان از غنچه لیسان با نیک افروسی کجاست

مردم بیدار و آید و ای اهل بیت

خانه ابن کل از سیلاب میلرز و کجاست

کاروان عمر انفل سفورثشت

سدره شامی شیو و چین چین

چند امت نیست حاصل و این غیر را

حرف دل صاب مکن سرش از تاب هو

زینهار ائینہ پیش این سپہ کاران

میشود سیرب خضر از آب حیوان عم

سبزه خطامیدد از روی جانان عم مجوز

...

ت

کتاب از کتب زیور باب

شماره پنجم

مکتبہ اسلامیہ

که در دوا می کشند



...

میرزا

خط میسین یکم در کتابه دست اول
دولت درونی پیا یاز

بلی زینهار جن در دوران
دل بیاب و بادش کلان غم
خجالت میکند

صبر عظیم می شود ملک سیدمان غفور
صبح امید که پنهانست در دل

والمصالح از آن چاک گریبان غمغما
ماند و ز زلفش دم

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری

از ره کفشار این سو بجا کاشاده را
عوطه و پودر در دیباچه

میدرسند
چون قنوداران
خاندان

10

خداوند کلید بر کن فاش شدن
 سبک آه که با باد فاش شدن
 درین سبک است که فاش شدن
 هیچ وجه نیست که فاش شدن

بسیار در دل می آید و در فاش شدن
 در چشم غزالان که در فاش شدن
 بنوار در سبک فشان که در فاش شدن
 از چشم غزالان که در فاش شدن
 از چشم غزالان که در فاش شدن

بسیار در دل می آید و در فاش شدن
 در چشم غزالان که در فاش شدن
 بنوار در سبک فشان که در فاش شدن
 از چشم غزالان که در فاش شدن
 از چشم غزالان که در فاش شدن

بسیار در دل می آید و در فاش شدن
 در چشم غزالان که در فاش شدن
 بنوار در سبک فشان که در فاش شدن
 از چشم غزالان که در فاش شدن
 از چشم غزالان که در فاش شدن

<p>بسیار در دل می آید و در فاش شدن در چشم غزالان که در فاش شدن بنوار در سبک فشان که در فاش شدن از چشم غزالان که در فاش شدن از چشم غزالان که در فاش شدن</p>	<p>بسیار در دل می آید و در فاش شدن در چشم غزالان که در فاش شدن بنوار در سبک فشان که در فاش شدن از چشم غزالان که در فاش شدن از چشم غزالان که در فاش شدن</p>
--	--

بسیار در دل می آید و در فاش شدن
 در چشم غزالان که در فاش شدن
 بنوار در سبک فشان که در فاش شدن
 از چشم غزالان که در فاش شدن
 از چشم غزالان که در فاش شدن

ز ناز نازلی در پی لبم بهار
 زین شکر سبزه قند لعل
 ز ناله دل ز کلامی که در
 زین شکر سبزه قند لعل
 ز ناله دل ز کلامی که در

بر وین ساج ریش که بهیست
 ز سیم کزین زنده نوش و شیر جهان
 جو رنگ از دل من باوه بر دستم
 فریبعت لوان روزگار حور
 لباس اهل تعلق ز روش خوش و مصلح
 اگر چه هست کم از نظر بستان
 دل جریح نکست و دست آلود
 خشم شور که کج بروند
 اگر کشش ز اخای ابله بکیز

ز باوه جوشش خون خشک من صفا
 نشد ز تربیت بجز شایع مر جان سبزه

بیا و تازه کن ایمان بچوب ابرو
 سکو از افق شایع بچهره رخت
 محیط رحمت حق در ملامت آمده
 که شد قیامت موعود و شکار
 نشان صبح قیامت شد اسکار
 کف از سکو و فکرت در کنار

گوشت است که لعل با دلم
 لطیف تر از گل سبزه قند
 بیا دست تو ز نازک من
 کبی راه تو ز کجای من
 ز خوش طهره بشویم زین

تبار خورشید ز سحر روز
 چرخش ز کعبه کربلا
 چرخش ز کعبه کربلا
 چرخش ز کعبه کربلا

بیا و تازه کن ایمان بچوب ابرو
 سکو از افق شایع بچهره رخت
 محیط رحمت حق در ملامت آمده
 که شد قیامت موعود و شکار
 نشان صبح قیامت شد اسکار
 کف از سکو و فکرت در کنار

فی چشم دل و دل در چشم
 که این دنیا در چشم زنده
 چشم که در این دنیا زنده
 در این دنیا زنده چشم که
 در این دنیا زنده چشم که

چنانکه میل حسن خوار را بدید بار د	مرا بقی حقیقی کشید عشق مجاز
جواب مانع جوشش درخشان	گشت مهر خوشی نقاشی حیره راز
ترا زود خاطر کشیده است	که آب میشود از منج خوش ساند
فکر صامت از آن میکند غنیمت خلق	
کیا میدید باز طبع ز حافظ شیراز	
میدید با وی جنبشش ز کس نپند	زان چراغ گشته دودی سر زرد
که چه خورشید غدرش دوی زرد	از شفق خون یکین در دیده زرد
عمدیوسف که چو کی کردیدی بشلم	از دور و دورا که گمان بوی سیرا
زان شکرتی که ز برق کلی بر د	خیره میگرد و نظر در دای منموز
ببره خط که از روش طایره است	میوان کل برداران کل را یاد است
شوقی در کان طایفی میکند زخا	مینمزد ماخن بدلهما خا این شهنوز
نرگش از دور و خط اگر برده	چن ابرو در زبان بازیست چن سورا
برو کی شد چون خوش وای کان	میخندد و پر دای میو چون سورا
که چه شد بر با چمن میو فضا	سالمه از چمن چمنی سورا چمن

عشق کرد دل و دانه نکرد دهر
 خانه بدو پدید آمد نکرد دهر
 پیشتر عشق بیکیم نکرد دهر
 ایستاد بر دانه نکرد دهر
 عشق ز کوی کس بای کانی

در این عالم
 که در این عالم
 که در این عالم
 که در این عالم
 که در این عالم

عشق باقیست که بخاک نماند
 این تو نیست که بخاک نماند
 دل تو نیست که بخاک نماند
 دل تو نیست که بخاک نماند
 دل تو نیست که بخاک نماند

<p>با کف و شرم زینا که نیست از روی غریبت چهل دانه است چرا که جان پریم با شرم دل سپردیم بخت از سرچشمه حایب که زشت است از سرچشمه بی اختیار العطر از دانه</p>	
<p>است نایب که پیکار نکرد شیشه که در سپهر نکرده وردی سپهر صدانه نکرد عنم بگردول دیوانه نکرد تا نکرد و سر است این خانه نکرد مخاین بازی طفلانه نکرد</p>	<p>است نالی سخن کن که پر زان غیر کردن که بگردول نکرده میت ممکن دل تارک با صلاح پر حشمت ایام بود و غن کج رویای فلک علت کیمی دل سر کس خبر عشق حقیقی</p>
<p>بر رخ سر که شود و دل صاپ طالب کعبه و حجاب نکرد</p>	
<p>مشغول خال بازی طفلانه خاست جوشن با دونه بخانه در باغ عشق تیره و پیکار کرد و زبوی سپهر نکرده نون میکشند بر سر روانه در ششدرت تحت مرادانه</p>	<p>ان خود برون نیامد و دانه در خون خود مضایق با شرم مر چیده با است که پیکار عمر است که چه در زین خانه خاکرم بیا و قمارت و شوم مر چیده و خن فلک رسته</p>

بیت بی غن آن زلف پیکار
بیت بی غن آن زلف پیکار
بیت بی غن آن زلف پیکار
بیت بی غن آن زلف پیکار
بیت بی غن آن زلف پیکار
بیت بی غن آن زلف پیکار

بیت بی غن آن زلف پیکار
بیت بی غن آن زلف پیکار
بیت بی غن آن زلف پیکار
بیت بی غن آن زلف پیکار
بیت بی غن آن زلف پیکار
بیت بی غن آن زلف پیکار

بیت بی غن آن زلف پیکار
بیت بی غن آن زلف پیکار
بیت بی غن آن زلف پیکار
بیت بی غن آن زلف پیکار
بیت بی غن آن زلف پیکار
بیت بی غن آن زلف پیکار

که در صدد آن نهاده ام
 زینش بیتی خیار نهاده ام
 که در آن در آن نهاده ام

از شراب رانی چه اکل کرد
 اینم نوش کل های قشنگ
 از تماشای و دمای بران
 بعد از این آنچه خواند
 چون میریست فزون
 این دای قمر از این
 پاکدامنی میریست

از سوادش مستی کشیدم صاب
 که ز میبند کسی خواب پریشان

چشم دل آینه را سیر نکرد
 تا خدا خون نشویش نکرد
 آسمان از حرکت سیر نکرد
 آب در دیده تصویر نکرد
 نقش آینه ز رخسار نکرد
 که کان همسفرت نکرد
 دل چو پست و جان پر نکرد
 زهر تریاق بت پر نکرد
 پیر ناول نقد بر نکرد
 به جو خورشید جهان نکرد
 عرب از بادیه دل نکرد
 سوز دل کم بطباشیر نکرد

مخوف تر تو دلیگر نکرد
 پرده حبس امیدت برت نبود
 منیت دلیگر در کشکی خود عاشق
 زاهد خند کجا کریمت ناکجا
 ممت دل جهان نیستی خلود
 عقل با عشق محالست کند
 شوخی عشق نکرد و بکن پی کم
 کجی زمار با ضنون توان بیرون
 عقل اگر جوشن وید بر بجا کند
 تا تو بار یک کردی جوهر تو سخت
 و حشمت اکش بر دوش و هموار
 آید بر آتش خورشید در دزد و خده

بیکری که سنج پیاپی
 یوسف از آن قدم بسته
 خند زدی صلیبت با جان
 که زار و خردن خورن
 زین شربست و شربست
 با خوشم صاب از آن
 که جوهر از آن لب تاب

فکرت بر داشت در آشیانم
 تو تیا شد به می قیامت
 زان زخمی که زشت نشا و کاشانم
 زین تاج و جوش از لب ایامم

این کلمه را در میان کلماتی که در این کتاب آمده است
 این کلمه را در میان کلماتی که در این کتاب آمده است
 این کلمه را در میان کلماتی که در این کتاب آمده است

از رفت روی آه محالست که شود
 رفت که دشمن زلف جای
 هر چند خط کجاست تو آورده است
 که شد شکسته زلف هر روز خط آب

صایب ز وصف خط و رخ او درین
 ایان و کفر اهریم مختصیت باز

یار باین جهان می بت دیده از یاد
 با کینه جد باین قصاب نیاز
 از کشتنهای بس این ساحل آرم
 از ره پنهان بروی می بین زلف
 میشود از قطره اشش هر دم دور
 ای به اشش که ز خضارت تشنگ
 ای که ز کز زنگد چون از خیمه آرم
 ای که کردی ز صدف کوه آرم

روهای گل بر و مایه در از یاد
 ساسای رزین حسیده از یاد
 این خوش طوفان دیده را
 بادای خام با جوشیده از یاد
 ره روان این ز خوابیده از یاد
 این ز سر با پی پس لرزیده از یاد
 رفته جان تن بچیده از یاد
 این که های گل حسیده را

نورده و ای بخت بدی که
 که در خانه دل کشته جگر
 ز اضطراب دل به اضطراب
 زار بیدل دل به کجای
 بین کبر و کفایت

بسیار به شمشاد نفس
 درین مجید نشسته در جوی
 که سر به کشیده چون شمشاد
 عجاج خنجر به اشش شمشاد
 چو دست پای تو از دین در آید

بک زبانانست شمشاد
 جان زده و کشته شمشاد
 غبار خاگردانیکه می پند
 بجان رسیده درین شمشاد

شده از دل صاب از آن چه بود
این نیت که سوزانند

صدا که بیدار شد کلان نیت
صدای آن که بیدار شد

غیر از آن که بیدار شد
این جهان نیت که بیدار شد
در داری که بیدار شد
کلان نیت که بیدار شد
این نیت که بیدار شد

که شعله میکش از جانب کمال
زدم نیت که بیدار شد
تمام شب کم از نیت که بیدار شد
و که نیت که بیدار شد
چگونه نیت که بیدار شد
اگر چه نیت که بیدار شد
درین بساط که بیدار شد

ز غرض حال از آن خاشد سوختن
فصلی که بیدار شد
تو نیت که بیدار شد
بخت نیت که بیدار شد
بنای نیت که بیدار شد
ز وصف نیت که بیدار شد
محاسب نیت که بیدار شد

و ز نیت که بیدار شد

درین نیت که بیدار شد

با دشت ز نیت که بیدار شد
حقیقت که بیدار شد
تا نیت که بیدار شد
چون نیت که بیدار شد
با شعله نیت که بیدار شد

حقیقت که بیدار شد
ز نیت که بیدار شد
در نیت که بیدار شد
و نیت که بیدار شد
در چشم نیت که بیدار شد

داری نیت که بیدار شد
این نیت که بیدار شد
در نیت که بیدار شد
ز نیت که بیدار شد

مهر نیت که بیدار شد
فاطمی نیت که بیدار شد
نیت که بیدار شد
نیت که بیدار شد

دیکر یک کتب و نسخ
از مردم کتب و نسخ
فایده حاصل گشت
نگینان شمع
زنده از کتب و نسخ
چرخ شاد و دل شاد
فایده خورشید
سالم راست
دانش از زبان کلام
دانش

صفت در باطنی چنان که در
دل یکدیگر اندیش سودا می شود
چشم پر از دود زردی بنده است
چون عصبان خلق با جان تو
باز عصبانیک سودا می شود
که در وقت شاد شود و عصبان

چون عصبان شاد شود و عصبان
چون عصبان شاد شود و عصبان
چون عصبان شاد شود و عصبان
چون عصبان شاد شود و عصبان
چون عصبان شاد شود و عصبان
چون عصبان شاد شود و عصبان

در چشما سبک ز کزانی شود خلق سر کن خوان محنت خود زرق بخور یاران درشت اسبکوی زند نام آب روان غمز دستا ده دست کیان نظر کن ز کج دور است چون	در چشما که راهیب بی کران بران از کم بضاعتی بحسب از بهمان بران کر عجز و همیکند در سر کران بران آزده از که شستن این کار و بران غبار عجب ناک کج چون نشان
---	---

در موسیقی که روی زمین یک طبق کشت
صایب چو مضه در بغل اشیمان

ای فلک ز فروغ رخ زیبای تو جو چو بهشتی تو که چون کج لباز گوشت روزت از روز در کجوش و سنگو بران میت ممکن که گشت بدنه عاشقی فیض و ابر سیاه دل شب می فارغ از غدر مستم باش که در شرب چون مه عید با گشت غایتش خلق	عالم خاک هم از سایه بالای تو میت جایی که نباشد ز سر پای تو که شلم و درین از و عده و ذوقی دل سر کس که نکر در عاشقی خوش میشود و دست دل از زلف حسن است چون لطف کجارش چنان لب کس شود از لعل کجای تو
--	---

چون عصبان شاد شود و عصبان
چون عصبان شاد شود و عصبان
چون عصبان شاد شود و عصبان
چون عصبان شاد شود و عصبان
چون عصبان شاد شود و عصبان
چون عصبان شاد شود و عصبان

که در وقت شاد شود و عصبان
که در وقت شاد شود و عصبان
که در وقت شاد شود و عصبان
که در وقت شاد شود و عصبان
که در وقت شاد شود و عصبان
که در وقت شاد شود و عصبان

درست کنی که بودی من کی کنی
خداوند نیست سر دجیان در اند
درویش را که در میان تو نشیند
درویش خوشی که در میان تو نشیند
از کوه انست به صفت آبادان

این غزل را در کمال غایت و کمال
 انوار و کمال کمال و کمال
 این غزل را در کمال غایت و کمال
 انوار و کمال کمال و کمال

<p>قدر تو کم چه بود از قدر دیگران چشمت اگر بدولت سپدار میرد</p>	<p>انفوخیده از سحر من حجاب است از شورشش درون ملک چشم خواب است</p>
<p>خواهی که حجاب بخت ترا براند صایب نفس شهر و زن در حساب</p>	
<p>ارشت پاک ز دل سپید کرم بچکان زبون صید اگر صحران شود و با چرخم</p>	<p>که از بوی کباب شد بکرم خرم خرم که از سبکین می برکوه باشد خرم</p>
<p>مخور طفل طبعی وی دست و پا کرد درین بخت سر آمدش طفل جلوه دار</p>	<p>که سدره دور می شود چون اشوان که لوح شش باشد شش می باشد</p>
<p>اگر چو خواب لب سفید باشد در دهان بنای کی سپهر در کار من خوش</p>	<p>همان محنت زمان بردن در دهان که بر بالین سپهر می فروزیده</p>
<p>درین زمان سر تابت قدم دیوانه دارم که چون غنچه خنجر و صدا صاحب زین</p>	
<p>جود ذاتی میخواند کس سیر خوش کاسه فقود را بر فرق خاقان لشکری</p>	<p>گوهر از گردن میبندد تیر خوش سر که باشد ولی نعمت در چشم سیر خوش</p>

این غزل را در کمال غایت و کمال
 انوار و کمال کمال و کمال
 این غزل را در کمال غایت و کمال
 انوار و کمال کمال و کمال

این غزل را در کمال غایت و کمال
 انوار و کمال کمال و کمال
 این غزل را در کمال غایت و کمال
 انوار و کمال کمال و کمال

باز که بخت جان را بخت
کسی است از جان نیش

دل بخت کند در جگر درد
شود بخت کبک بخت

در زمان زخم طبع
بخت کبک بخت
بخت کبک بخت
بخت کبک بخت
بخت کبک بخت
بخت کبک بخت
بخت کبک بخت
بخت کبک بخت

پای چسبیده و آفتاب را هر کس که دید سر تو از خرم باز مجنون که ناز از سگ لطیف می کشید غم خانه که سوخت جانی در بود	جسمی که در دین روی لوروش در خواب نو بهار بود پای ریش امروز و خواجه حسن است و این آتش فتن جودید شیرست و روش
--	---

صاحب تلاش گلشن جنت چرکند
از آه که گوشش ز قهرست گلشن

پریزادی که من از مظهر روی پیش سستی پیشی که من از مظهر قدر پیش خمار و جوب پاریش توئی مستی سخن چن که میریز در چشم او با سستی	بمنده از لطافت نقش در آینه پیش دو عالم چون زلف غمزه شاه و پیش ز یک پانمی نوشیدی و چشم پیش بدشواری و بن می آید از لعل سحر پیش
اگر چه سر و در و در و در و در از آن سر و سر و سر و سر بدمان است میرسد دوران چش زیر و دل بر زمین صنوبر اسبک	یکای قدح جالک میشد از قدر پیش که چیده است آه و دو عاشق بر سر پیش که خولی را رهایی نیست از مکر پیش اگر در پستان رجا بود و میرسد با پیش

مهر کبک
در دین بختی
بخت کبک

بخت کبک
بخت کبک
بخت کبک
بخت کبک
بخت کبک
بخت کبک
بخت کبک
بخت کبک

بخت کبک
بخت کبک
بخت کبک
بخت کبک
بخت کبک
بخت کبک
بخت کبک
بخت کبک

توفان است و این عالم کبابی
 بکشد و در آن زنده است و بپزد
 بکشد و در آن زنده است و بپزد
 بکشد و در آن زنده است و بپزد

که از خیا بگر جان غمی رسد بوش
 بچون خلق دیرست خال منده بوش
 هر استیک فرو رفته پای در بوش
 که نماند هم کجانی نسیه شد بوش

بقچه سر و کارست عذیب مرا
 اگر چه کمر بود پیش منده وان از را
 اگر بکل قدم دیگران فرو رفته
 ز رشک زلف میاد تو خور و چند

حریفان و که ز کان غمیشوی صاب
 مکن دیر تماشا چشم جادیش

در پیش رخ آینه زنگ دیده باش
 در کعبه عشق کشتی طوفان رسیده باش
 دایم چون چرخ پیکر پنهان کشیده باش
 در زخم ابل حال زبان بریده باش
 در عین آشنایی مردم ریده باش
 آما ده مصاف چون شمع کشیده باش
 کر پیش پیش سیل وی ریده باش
 در دفتر جهان سخن نامشیده باش

در جلوه کاه سبایی دیده باش
 در جویبار عقل لب کز خرام کن
 در جستجوی خانه در بسته باش
 بای زبان کج بسته در فیض خاشی
 ما و ارگاه کمر طریقی سلوک را
 این باش از سب پر گفدن عظیم
 پای کز شهر پرواز و شنست
 صاب بنده لب بد و نیک مردمان

بکشد و در آن زنده است و بپزد
 بکشد و در آن زنده است و بپزد
 بکشد و در آن زنده است و بپزد
 بکشد و در آن زنده است و بپزد

ز غم بکشد و در آن زنده است و بپزد
 ز غم بکشد و در آن زنده است و بپزد
 ز غم بکشد و در آن زنده است و بپزد
 ز غم بکشد و در آن زنده است و بپزد

شکار از صاب کجاست و بپزد
 شکار از صاب کجاست و بپزد
 شکار از صاب کجاست و بپزد
 شکار از صاب کجاست و بپزد

سودا در دین یا دنیا یا حساب
و در نیل و شمشیر و در عالم حساب

کتاب در علم که عید باشد چنان
نقصه خون قوتی و در مال و در مال

جس بر از مرغی که کیر و دل پر و دشت
بصید بستیابی یوسف زهوتی و در
بش از تنج بستی بر عاشق لی و در
از انجن بهر تاهت خشت از دوال
یجای نبرد کر خشت از دین
ز راه آب جن و در ان رود پس چون
چو مرغان هر دو عالم را هم قند رشوی
عجب بنوا که روش از سر پر و در کبر
فرز هم بر سولی که عاشق شود و در
پریش که شود از جای محسوس چون
زین کسیت یا زین خن فلا و در خط
یابی باشد خط ازادی و در واکشتن
چو کل چند که نارنج نازک اندامی
کمی یابرون از سید کاهین حکار

بناشد صیقل امین غیر از چکل بارش
اگر در خاطر امین کرد و چکل بارش
ز سر مرغان زبانی و حسن چشم و در
که قوی پای خط بر جهم امین و در
زین کلین زیر پای و پیمید خشت
در بخش که کرد و جلوه کرد و در
سمان من زنده بر یکد که خشت من
که چون بل پری شد پرده کوشم بر و در
بروی کاری می شد زانجیم کبر و در
که مطرب سکینه شیه از دمار و در
که در ان مرغ سبیل مسطرد و در
مشت اف و مرغی که در کف از یاد
که از بال پر پروانه باشد و در
که کیر از زمرگان نقش سینه بارش

میسوزد از آنکه چرخ در
وین سکینه از آنکه کبر و در
زین کلین از آنکه کبر و در
از آنکه کبر و در
زین کلین از آنکه کبر و در
از آنکه کبر و در

عزیزان من و در و در
که در کتب نام من و در
که در کتب نام من و در
که در کتب نام من و در
که در کتب نام من و در
که در کتب نام من و در

یاد و در ان که
که در ان که
که در ان که
که در ان که
که در ان که
که در ان که

در باطن خالص و بی غش و در میان دین و دینداران

کند از شیشه جاسازی نمودند

دربیشترم در این زمانه
از لطافت اندک
دست خالی هر دو

نوا سنجی که در عشق بچند است گوش را
کمند غمت دم کرده باشد ریشه ساز

چه خواهد شد سرانجام لغین من صایب
که خار اینیه کیست شش خل باش

والیکدش عن آینه تصویر باش
راضی ش کرگمک والی قهر باش
از فرغ خود منورن هم جویش
کرو عاشق نغمی جوای این کیش
هم بهت هم بست پای دیشک
چند روزی سبک بر میاید جوی سبک
سهر سردی زمین که خار و منگ باش
دشت کمان پیش از دم شمشیر
چون بدقایت قدم در رکده ترا
کر کشش میرد چمن آب بار خیر باش
سر کجا افتادونی بی بقدر باش

از تماشای پیشین جهان را یکبارش
روزی خود را سپهری بنده زمان پر
رزق مشغول خیر چراغ عاریت
حیرت می کرد از انداختن از دست
تا خدا بد رحمت پیشانی تزلزل
شیر خالص می شود سرخ کن انجمنی
چون تو پیر و آدمی زنده و زده
خشم و کردار چندان زخم و این
از حدیث راست و کردار مشرب
از گرفتاری شوق خاف و ایام
تا چو خضر نیک از زندگانی بوز

[illegible][illegible]

نیکوکاران و خیرین را از بدی و
بدی چون از دل آرد گمان
بدرست نمی خط از بدی
به چگونگی این نیست از بدی
از دی هیچ کرد کم هیچ شکر
دافت خوشی که باشد در عشق باد

تو بگو ای که در این راه
سراسر پیوسته است به خرد و دان
که از این جهت بودی خدای تو
که در هر کانی زبانی بسپارد
که بگویم که در این راه
سراسر پیوسته است به خرد و دان
که از این جهت بودی خدای تو
که در هر کانی زبانی بسپارد

<p>ای بسایه بخت خود ز هر روی چون می کند چون رخ از دریا می پوی زین مکن در که چون نماند بخت تو هر که رود و در و در زبانی تو مستقل از زیر شمس است از هر روی هر که از آنست از دست تو می</p>	<p>چون مکن نخواهد هر کس بر سر خدای تو هر که چون شیخ یا شاد باری می پوی سکوه خویش تراوش می کند بی آ می تواند هر چه مقصود را بی پرودی هر که چون شک حلقی از چرخ پرود در پیش تو زبانی صبح است در شمس</p>
<p>میکنم هر لحظه صایب از افروسی زول میکنم هر فارغی که در هر رخت تو</p>	
<p>که می سپید بار از سس لبندی تن تو در آن کشن که کرده جلوه گر بالایی تو شور ز نار خفا از زخم چرخ جاده تو سنان می رود در پرده خط و حال صد تو جهان سازی که من چشم تو دارم از تو که آن خیر کی خوشی شد از تو بر سر تو</p>	<p>بچه شمس بر تن زهره دار و بکره شمس ز بار دل صنوبر ابله زمین سگ تو ز خواب ناز کار و دولت پداری تو مگر دوزخ تاریکی شمس از تو یکی از سینه چاکان بشمار صبح شمس را چو کل چند زبان ز رخسار چشم شمس را</p>

بگو ای که در این راه
سراسر پیوسته است به خرد و دان
که از این جهت بودی خدای تو
که در هر کانی زبانی بسپارد
که بگویم که در این راه
سراسر پیوسته است به خرد و دان
که از این جهت بودی خدای تو
که در هر کانی زبانی بسپارد

از این که در این راه
سراسر پیوسته است به خرد و دان
که از این جهت بودی خدای تو
که در هر کانی زبانی بسپارد
که بگویم که در این راه
سراسر پیوسته است به خرد و دان
که از این جهت بودی خدای تو
که در هر کانی زبانی بسپارد

عیدین
 شوی که منم داخل قیامت
 فانی که منم خون که منم
 دیو که منم کس که منم
 یقه که منم زاری که منم
 ترک که منم سر که منم
 بیک که منم که منم
 پیش که منم که منم

روزی که در کستان اشای خند کرد
 دولت سعادت کرد و حیات بوشید
 خافل نیم ساعده حسرتی بود
 چون طفل بی ستانم پتان دور

کرد او منم بقیامت
 در خیمه نیامد چون تیغ جهر جهر

آنکس که گشتن او درون از دو جهان
 ما و چه شماریم که سرخه خورشید
 چشم دو جهان از آن قامت عا
 از چرخش عشاق دویم
 سر تا قدش که لب که چشم
 بار یک شوی ایل که بی می شکاف
 هدایت که باروی لطیف خنایه
 سرشته بکین رود از قصه
 پیمت که بر خاک چکد لعل لب

سرشته ترا ز تیر هویت نشانی
 در خون شفق می طبله ز شوق عیال
 خوش طهر زانیت قد چو شمشیر
 کار در شمشیر کند شست کمان
 رگت شمشیر که گزید و نگرش
 که دوزخ را غلط می میانش
 ماهی که با گشت توان داد و نشاء
 چون دید جفتی زوکان بر سر نشاء
 چون قطره خون از دم شمشیر زبانش

آن ترک که خون یکدست نه شاف
 بویقت که از پیش بود ابراش
 این دهم غیاب من زنا بود

ز نواد الکس که سر کرد
 ز نواد الکس که سر کرد
 ز نواد الکس که سر کرد
 ز نواد الکس که سر کرد

عیدین
 شوی که منم داخل قیامت
 فانی که منم خون که منم
 دیو که منم کس که منم
 یقه که منم زاری که منم
 ترک که منم سر که منم
 بیک که منم که منم
 پیش که منم که منم

فوتگه ای در زبان غایت
ثبت کن صفتی را صاحبیم

نار پروری کن اگر دیدم برون
کاش نه طفل جای شکند بر آید

<p>پنج مصافی سر افش کشیده است سین ز قتی برده دلم را که بیست ز ابد چو یک کرکس از عشق مجا</p>	<p>مر چند ز و لاهی شکسته است یکدم ندید آب من باز می جاش یاد حق بجای چه کشته شد کیش</p>
<p>صاحب شود این رشتی چون حوادث هر دل که شود ان شکر زلف نیایش</p>	
<p>بر نمی آید بکین دل خود کام خوش نوبت بدست یار اید چون بخت حرص من در و های سیه را کرد نقد</p>	<p>چون فلک در قفسه ای دم آرام خار غم از فکر افاز و غم انجام صبح تا که دید می خسته بکشتام</p>
<p>خیز امید را توان بجا که آب شدن کر چه مطلب نیست در انجام دروا بر رخا چشم سلی صبر کردن شکست</p>	<p>وز نه یکیشتم زلی صیدی کارام خجلی دارم که توان لغت انجام کاش میگردم چون آهوا زارم خوش</p>
<p>شکست سانی برین تمکامان در و در بسیار در و در و در میا که شدم و یوسف نام رسولی یعقوب است</p>	<p>غفلت شیرین لبان از لذت و شام سوخستم چون لاله تا پر کردم خون جام چشم مادر پرده دارد جام احرام</p>

مکفی پیش
قال اوار و نول کافان پیش
من بزرگ بدم ارد و زین اوار
تبع ترا من ندارد ادم و کاداد
از فغان و ای جان لغت شمع خدا
بهر خست یکله از خانه تنگ خدا
هر کجا شد چون که از پیش لب اوار
مکلفه از خست و صاحب و اوجام
و فغان از فغان که فغان از اوجام

بهر کجا شد چون که از پیش لب اوار
بهر کجا شد چون که از پیش لب اوار

بای زلف اندازی

چونست بستم مصدر در خوشی و
که خون اشک سازد در دل عید
نمای تو در ام آواز شد در

که میزد خدیوین صبح از دست
بهری آنچه چشمش بر سرش
که ز دستش بر سرش
که جانشینان دستش
و کاش در پیشگاهش
لا اله الا الله

چنان در برشم تساج چون برهن اند
چه آگاهی حال ان خوار آلودگان و اند
نهالی را که ز بهیمن خیمه مر دارد

زبان در دل که چون
آفتاب شود و گدازد
که در دامن آن شمع
بوی آن بوی که در دامن
بوی آن بوی که در دامن
بوی آن بوی که در دامن

خون جان طریقیان شود سر
 ز بار ای لعل لب شکست
 حلاوت لب این شیشه شربت
 کرم چنانکه در لب شکست
 عیب چو کرم صبر در باد بوی شکست
 ز دامن هیچ نجاش شکست
 چنانکه دل در دوزخ است شکست
 چنانکه شمشیر زان بوی شکست
 در طبعی که در دوزخ است شکست
 باین شمع زان بوی شکست
 سبیل زان بوی شکست
 زان شمشیر زان بوی شکست
 بوی جان زان بوی شکست

<p>خط سبیل رخسار حجاب آلوده نیست لب سبیلون با رخسار آلوده نیست کتد اگر شستن عشاق طهارت چه حرفت اینها شکر خوار نیست خن خاشاک با طوفان شش نمی آید اگر خواندند انداخت بشت و کور خود را چو گردیدند مخو بهار آب تاب او دل زان کمان سوز دامن حلاوت</p>	<p>برو و شمع این آفتاب آلوده نیست ز سستی غدرهای اضطراب آلوده نیست خطای اشکارا با صواب آلوده نیست هجائی کشته ز رفگان آلوده نیست بسا و آخره در روی حجاب آلوده نیست لب سبیلون رخسار آلوده نیست دران حجاب لرز و آفتاب آلوده نیست که دست و لب سخن هر کباب آلوده نیست</p>
<p>چو شیر سید حال صاب از سوادنی لعل بر خشم و دواغهای شکست آلوده نیست</p>	
<p>رسیده است بجای لطافت لب اگر ز نکت کل پس کند بر زان شمع توان لعل در کربان سکه چو سن این شیشه شربت</p>	<p>که از این شود زان بوی شکست شکست نیست که نیکو فری شود بجای که بخند لب شکست که از این شیشه شربت</p>

چو شیر سید حال صاب از سوادنی لعل
 بر خشم و دواغهای شکست آلوده نیست
 خط سبیل رخسار حجاب آلوده نیست
 لب سبیلون با رخسار آلوده نیست
 کتد اگر شستن عشاق طهارت
 چه حرفت اینها شکر خوار نیست
 خن خاشاک با طوفان شش نمی آید
 اگر خواندند انداخت بشت و کور خود را
 چو گردیدند مخو بهار آب تاب او
 دل زان کمان سوز دامن حلاوت
 بر خشم و دواغهای شکست آلوده نیست
 خط سبیل رخسار حجاب آلوده نیست
 لب سبیلون با رخسار آلوده نیست
 کتد اگر شستن عشاق طهارت
 چه حرفت اینها شکر خوار نیست
 خن خاشاک با طوفان شش نمی آید
 اگر خواندند انداخت بشت و کور خود را
 چو گردیدند مخو بهار آب تاب او
 دل زان کمان سوز دامن حلاوت

و بالحق هر چه در او داشت
بجای نماند و دل را خاک پر زد
ز زلف و کاکل

که درین زلفی خاک شد خوار
چو یک چمن از سرگی دست صبا

یاجی نازد فاکت و باقی
عزیز الوداد و یک
سیریم من از کار و دانش
جماعت اینک و مدار آداب
زیت و صرعی باغیشت
زیت و نقد و زیت و زیت

که در خود خشم خاطر نشین
چنین ناسا یگارت آن جباری
که شلون ساختیم از زین بش
دراز در بر کسبی که گدای
باین سامان نایغ و بوشن

شیر سیرغ سبب است بیار
چشم خورشید را بر شمار
شاهسوار که بمن برود و دم
کر که با مان آن بخازند دست

پنج نصیبی بغیر دواغ ندارد
صاحب مسکن ز راه لایق است

کویا در غمت ای ز دام غمت
 دل شکست با جلوه حسن
 کمر بست چون ندیدان بهر حد
 اگر آب کرد دورانی نیاید
 نراند و دشمن خطوط
 مکر زده و لهاد کرد رسا قیامت
 طلبکار اور است چون پانی
 دران دشت مجنون کند خج خج

خضوری داشت شب با جانش
که در خاطر می مدد داشت
پیر یونانی کین بجای او می
اشارت بر می دارد و می کش
کل از چشم کند و در پلای چشم
اگر کرد و بخور شدیم جانش

کز در لاجان خاک ترس سبز
 کلاه از سه تیگ دون می
 نچندین کس ساعت بزم
 اگر کوه شود جسم چشم با
 از آن رخسار چون گل چشم
 الفهاسیه شبها زوار
 زبان شکر جای میوه
 ز عمر جاودان بپراشته
 چشم زره شب را زور کرد
 بصرا افکن حزن نماند
 دل تپهها را آب کرد
 کبف دارد کف آسمان که
 نی است ای که نم برم کوبا
 که دار زهر بختیغ صا

بهر حسن که ز برق جلالت
 سر بر پس که کرد پایش
 بهار از انفعال نکش
 و هر کرد تپه می خاکش
 که از شبنم بو عین الکاش
 ر شرم چپه به خط و خاش
 بهر جاسیاد از دهانش
 زلال زندگی از انفعالش
 فروغ آفتاب سیر و اش
 ز وحشت سایه لرزیدن غرا
 ز شوخی برق حسن بپایش
 زمین از سایه نازک نباش
 بیا حم جسم زنده پهلوش
 بیایدی بخلف کز خیالش

کز در لاجان خاک ترس سبز
 کلاه از سه تیگ دون می
 نچندین کس ساعت بزم
 اگر کوه شود جسم چشم با
 از آن رخسار چون گل چشم
 الفهاسیه شبها زوار
 زبان شکر جای میوه
 ز عمر جاودان بپراشته
 چشم زره شب را زور کرد
 بصرا افکن حزن نماند
 دل تپهها را آب کرد
 کبف دارد کف آسمان که
 نی است ای که نم برم کوبا
 که دار زهر بختیغ صا

کز در لاجان خاک ترس سبز
 کلاه از سه تیگ دون می
 نچندین کس ساعت بزم
 اگر کوه شود جسم چشم با
 از آن رخسار چون گل چشم
 الفهاسیه شبها زوار
 زبان شکر جای میوه
 ز عمر جاودان بپراشته
 چشم زره شب را زور کرد
 بصرا افکن حزن نماند
 دل تپهها را آب کرد
 کبف دارد کف آسمان که
 نی است ای که نم برم کوبا
 که دار زهر بختیغ صا

خط بر منقش زد و سر میکشد		در چشم هر که سر میکشد آفتاب خط	
از باله بر جگه ماتم نشسته است		تا که در احاطه چهره او را بجا	
چون لاله دهنش از شکسته شده است			
صایب دلی که کرد و ادعای بکایت خط			
بر کجای کران مارلی نش خط		اگر زخو نفش فی زبرک و بار خط	
بهار تازه کنش و ادعای شمع سوخته را		دماغ سوخته را از وصلای خط	
خوشت و امن تر یک نیم سوخته را		جنون کامل را از نوب خط	
چراغ صبح یک جلوه بشود خاموش		مرا بمیوسپ سپری را بقرار خط	
در رخ خشک ز نشود غماز گل خنده		ترا که نیست خون در سراز بهار خط	
ز بلای خوش فکر زخم تازه میکند		ز دلف شکستان بادل نکار خط	
تمام و فویشی روزگار و عشقت		ترا که عشق نور زری روزگار خط	
خوشت سوختن ادعای با حسان		ترا که ادعای نسوری ز لاله زار خط	
ز اسطار شود آب تلخ آب حیات		ز وصل با ده کلک بکسب خار خط	
ترا که غم گرفت در میان صبا		ز بهر بانی یاران نعل خط	

در نشان از زبان شمع سوخته
در چشم هر که سر میکشد آفتاب خط
از باله بر جگه ماتم نشسته است
تا که در احاطه چهره او را بجا
چون لاله دهنش از شکسته شده است
صایب دلی که کرد و ادعای بکایت خط
بر کجای کران مارلی نش خط
بهار تازه کنش و ادعای شمع سوخته را
خوشت و امن تر یک نیم سوخته را
چراغ صبح یک جلوه بشود خاموش
در رخ خشک ز نشود غماز گل خنده
ز بلای خوش فکر زخم تازه میکند
تمام و فویشی روزگار و عشقت
خوشت سوختن ادعای با حسان
ز اسطار شود آب تلخ آب حیات
ترا که غم گرفت در میان صبا
ز بهر بانی یاران نعل خط

چون صدق پرده ای از غم سوخته
که در نور دیده بهار دیده سوخته
از دلی بی زاری از تنگ جان سوخته
که در دهن جان باغی از سوخته سوخته
ناله ای که از دست کشیده سوخته

چون صدق پرده ای از غم سوخته
که در نور دیده بهار دیده سوخته
از دلی بی زاری از تنگ جان سوخته
که در دهن جان باغی از سوخته سوخته
ناله ای که از دست کشیده سوخته

چون صدق پرده ای از غم سوخته
که در نور دیده بهار دیده سوخته
از دلی بی زاری از تنگ جان سوخته
که در دهن جان باغی از سوخته سوخته
ناله ای که از دست کشیده سوخته

بهر جان که در این جهان بود
 از آن جهان شود بدست تو
 کی که پس از این عالم
 بهر جان که در این جهان بود

هیچ جا دل پروانه یک درام
 سر چه در خاطر پروانه صورت کرد
 چو عشق زینت بیانی عاشق گویا
 عشق زری که از دل برآید
 دل جو در شوق و عشق بیان کرد
 خط بان چهره در شوق تو آمد کرد
 عشق در پرده ناموس نهفته غل
 یار باین زرم چه برست که از کرد
 کثرت خلق تو چو چیده نقصان

بهر جان که در این جهان بود
 از آن جهان شود بدست تو
 کی که پس از این عالم
 بهر جان که در این جهان بود

میکنم در گریه و سحر روزگار
 جای رحمت درین زرم بهشت
 ز وصل کل سخن در غار ایشان
 کسی که گشت بخیر از چون کمان
 بچون رفعت الوان این جهان

بهر جان که در این جهان بود
 از آن جهان شود بدست تو
 کی که پس از این عالم
 بهر جان که در این جهان بود

این جهان را در این جهان
 بهر جان که در این جهان بود
 از آن جهان شود بدست تو
 کی که پس از این عالم
 بهر جان که در این جهان بود

صاحب از صفی از شکر
این بشارت این دو یکطرف

آسمان بکشد این بخت
کجاست بخت این بخت

دلیل است که بی بسیم بود صاب
که چو عینم خوشم بعد زمان

کدام تمام یکطرف آن رو یکطرف	چون خطا یکطرف آن رو یکطرف
آخرت نه چکند با نه است	دل یکطرف من پر و یکطرف
از حج و تاب شسته عرش شود	بامر که آمدن تم یکطرف
اکون که زلف بر خط انصاف نهاد	افشاده است حال لب او یکطرف
در وانی که سپیدی کای خوی	مجنون یکطرف رو او یکطرف
کرد و عصای سوزی گشت زنیها	مر جاشا و عینه جا و یکطرف
با و دست هم یکس چو ننگ است	من میروم یکطرف او یکطرف
عاست فیض عشق بزار است کاین	حاشا که آفتاب کس رو یکطرف
حیرت نگر که سیه و سامان	جوکان یکطرف رو او یکطرف
بش حیرت تو چو نیت کیمیت	چهاره سردی که کس رو یکطرف
پروین شاد و مهره اش از شد جدا	آن را که برود جا و یکطرف
کیان بدید که یکطرف کن و یک	شاین عدل را از تر از و یکطرف

چون از روی هم افش
تو گشت که از این بخت
که کشتن چو در کس چو
هر یک خاد این بخت
که به این بخت
چون با کس که کس که از این بخت

از این دایره
خفته بود از حب و دامن
کردن چشم از دامن
بخت چون ساقی بخت
از این دایره
خفته بود از حب و دامن

تشنه اگر چه چوبی
جهاق که بگزند آب زنده
بوم سوخت مانند جادوان در خاک
شدت زار و رفت

ولی بایده که در آن دریا
سپید اگر چه بیست و یک
چو در آنجا بودی که
دل میداد فانیان از خاک

سدا عشق نیکو شدن تخیل کرد
 نعلی بجای عجب از آنکس چون چه
 نیندیشست از غایت دلکش چو
 نیندیشست در غایت از غایت درین چو
 روح بالا در دست از عالم گشت
 یکله از نیت کعبه گشت
 یوسف علی بس در از تخیل نماند
 فغانه نفسی نماند چو
 یوسف در تخیل نماند چو
 سیر چست درین از غایت جان
 شست چنان است که از غایت نماند
 درین چست درین از غایت جان
 شست چنان است که از غایت نماند

<p>کمان چرخ شود وقتی از کاش تیر نیک بد از غایت کمان چو چنانکه نیت یکچرخ از کمان زخم اشک در آن آستان نیم کو بروی کرم جبار ازین برادر بر کرم دست از نیت کمان ز خاکین مطلب قطع شده در آنجا نشاند دست تیشینی</p>	<p>که چو تیر نشیند آستان در خاک یکیت تیر کاه و غایت در دل سید کس سیر چنان در خاک امید هست مرا همچو باغبان در خاک اگر چه هست و جغد و بوستان نر از صبح امیدم از ششون در خاک که دست ریشه این حکمانان در خاک که ماه نوکند از شرم ایکن در خاک</p>
<p>دوران ریاض کثرت زبان کشد صاب کثرت شیخ زبان میدان نشان در خاک</p>	<p>عاشق کشته تیر از کوشش دوران شیخ سیر از کجایش ازین کشتی بی ناچار با دبان لطف خدا ز پادان خشک از دوزخ مجابا شنید</p>

موج دریا دیده را از شورش طوفان
 شعله بر ماید از آفتاب نون دلمان
 موج از خود درش را از بحر بی پایان
 جرات پروانه را از آتش نماند

کند به کزین دوزخ موت قتل
 کدورت شبنمی بود ز نیت قتل

دوم سجد را از دوزخ نماند
 نیت کزین دوزخ نماند
 چو نماند از دوزخ نماند
 دوزخ نماند از دوزخ نماند

این کلمات در دست نوشته
 و این کلمات در دست نوشته

این کلمات در دست نوشته
 و این کلمات در دست نوشته

قزوین کی شوق ازین کتابت
 گران عین تلی شوم من خنک
 که عشق را اثری نیست خرجت خنک
 که سوخت مغز من از زبان من خنک
 مرد را به جوانی دید کان بصورت خنک
 بست اگر چه در دستان طاعت خنک
 که چو آب که در قافیه نغمه خنک
 چه صفت ازین ابروی درون خنک
 که در راس کسب من ام غنک
 که محیط طاعت کسب خنک
 که در بطن طاعت کسب خنک
 که در محیط زمین کسب خنک
 و که در دهن کسب طاعت خنک
 که کار نغمه تری کسب عبادت خنک

برو بر آتش من آتش خنک
 یوسف حکرم تازه کن که ممکن خنک
 تنگنای از آن نونال خنک
 مرا بآب ای خنک خنک
 ز روی خوب طبع که حسن خنک
 خوشم شیشه که آب حیات خنک
 از آن بکام کران بیکان که آریم خنک
 ز دو قطره آبی چشم می آید خنک
 ز تار و روی کسب که چو گل خنک
 بنا امید من جسم کن در دست خنک
 درین محیط که نایه آن کف و دم خنک
 مرا بگو چه حجت ز دست من خنک
 که رسول تو آبی بروی کار آرد خنک
 فغان که از دهن بیفت عمید اند خنک

از آن کلمات در دست نوشته
 و این کلمات در دست نوشته

از آن کلمات در دست نوشته
 و این کلمات در دست نوشته

این کلمات در دست نوشته
 و این کلمات در دست نوشته

ای از رخسار اسماں تبیان
 مرده را از غوغا تو خوشیده تابان
 مر پرچشم ترا صد کافورستان
 تا دستها پنهان کند سر و رخسار
 روی که دارد از غوغا چنین
 تا تحت پنهان تو دارد تکلیف
 صبح قیامت می نهد ز سرم دیوان
 چون بوی یوسف توان کن در میان
 خواهم کان یار را که هم جو قیامت
 با و مخالف با و پیمان طغیان
 کل رکن نه از باغبان اطفاں
 وار و جهان چشم من خواهر یاران
 اکنون بر غصه میکشیم غار صفا
 چون لاله سپید را بودین صفیان
 من کز خیال او می دارم کلمات

ای از رخسار اسماں تبیان
 مرده را از غوغا تو خوشیده تابان
 مر پرچشم ترا صد کافورستان
 تا دستها پنهان کند سر و رخسار
 روی که دارد از غوغا چنین
 تا تحت پنهان تو دارد تکلیف
 صبح قیامت می نهد ز سرم دیوان
 چون بوی یوسف توان کن در میان
 خواهم کان یار را که هم جو قیامت
 با و مخالف با و پیمان طغیان
 کل رکن نه از باغبان اطفاں
 وار و جهان چشم من خواهر یاران
 اکنون بر غصه میکشیم غار صفا
 چون لاله سپید را بودین صفیان
 من کز خیال او می دارم کلمات

ز سر کشی زانکه در پیکر
 شش کف دست بپایان
 خاری او نیست در زبانی

ای از رخسار اسماں تبیان
 مرده را از غوغا تو خوشیده تابان
 مر پرچشم ترا صد کافورستان
 تا دستها پنهان کند سر و رخسار
 روی که دارد از غوغا چنین
 تا تحت پنهان تو دارد تکلیف
 صبح قیامت می نهد ز سرم دیوان
 چون بوی یوسف توان کن در میان
 خواهم کان یار را که هم جو قیامت
 با و مخالف با و پیمان طغیان
 کل رکن نه از باغبان اطفاں
 وار و جهان چشم من خواهر یاران
 اکنون بر غصه میکشیم غار صفا
 چون لاله سپید را بودین صفیان
 من کز خیال او می دارم کلمات

ای از رخسار اسماں تبیان
 مرده را از غوغا تو خوشیده تابان
 مر پرچشم ترا صد کافورستان
 تا دستها پنهان کند سر و رخسار
 روی که دارد از غوغا چنین
 تا تحت پنهان تو دارد تکلیف
 صبح قیامت می نهد ز سرم دیوان
 چون بوی یوسف توان کن در میان
 خواهم کان یار را که هم جو قیامت
 با و مخالف با و پیمان طغیان
 کل رکن نه از باغبان اطفاں
 وار و جهان چشم من خواهر یاران
 اکنون بر غصه میکشیم غار صفا
 چون لاله سپید را بودین صفیان
 من کز خیال او می دارم کلمات

باز من خورشید را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود

باز من خورشید را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود

باز من خورشید را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود

باز من خورشید را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود

صایب زانو اسبجی مانجی شد استوخ
 هر چند که خندان شود از پا و چوب

باز من خورشید را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود
 و در آغوش خود را در آغوش خود

از لاله مست یزدانی زود دل
 در دستان زلفش زود دل
 چون خنده زود دل
 از پیرایه کشت زود دل
 باغانه کبود و چون شاد دل

خاری که تر زبان شود و گفتگوی کل	دو و نموشی از دل آتش بر آرد
آز که بلیت ز زک ساخت بوی کل	از چاک سیر خیمه خیابان کل
خواب حشرت کیم و بوی کل	ششم رشوق روی توای بهار کل
زنگ پدید بازیناید بر کل	شرم سیرده نشان را حرم کل
تاریش که در دل سن از روی کل	کیه فرشتک من کل تلخی کلاهها
این شوز برق جهان زو کل	هر چند خنده و بیکر کریم کل
خالیت از کلاب و بوی کل	آبی تر بر آتش میل درین بهار
سپاری نیم فراید ز بوی کل	از چو ملاتوان محبت شد و خراب
آز که چون نیم بود و بوی کل	ظلمت حال مرغ عشق را نهان کل
خافل که پیش میشود از بر کل	کردم نهقه در دل صد پاره را

صایه گلشنی که در دسیم رنگ	در دم دوست شمع غمناکی زود دل
پیکر که در ام غنچه که پان ز بوی کل	چون لاله سحر دوست درین بوستان
چون لطف تاب او ستانی زود دل	
آز که است سوخته غمناکی زود دل	

از لاله مست یزدانی زود دل
 در دستان زلفش زود دل
 چون خنده زود دل
 از پیرایه کشت زود دل
 باغانه کبود و چون شاد دل

از لاله مست یزدانی زود دل
 در دستان زلفش زود دل
 چون خنده زود دل
 از پیرایه کشت زود دل
 باغانه کبود و چون شاد دل

از لاله مست یزدانی زود دل
 در دستان زلفش زود دل
 چون خنده زود دل
 از پیرایه کشت زود دل
 باغانه کبود و چون شاد دل

مهر که خفته است ز بوی زود دل

چون لطف تاب او ستانی زود دل
 از لاله مست یزدانی زود دل
 در دستان زلفش زود دل
 چون خنده زود دل
 از پیرایه کشت زود دل
 باغانه کبود و چون شاد دل

در کین جهان دل چون چو بود دردم
 نقطه در بیان بستم بر پای تو ای صاحب
 بیست و هفتان بستم بر پای تو ای صاحب
 زبیدی بستم بر پای تو ای صاحب
 زبیدی بستم بر پای تو ای صاحب
 زبیدی بستم بر پای تو ای صاحب
 زبیدی بستم بر پای تو ای صاحب

چون قهر از غصه می در پیش نهادم در خجالت عیان گشت سر زشت نهادم در جهان کل در دامن عشق او دو زنی دردم که از یاد بهشت افتادم خاک و گل با بهارستان نهادم	بر دمی زود و دوام مرده شد زین شاد و بر و سایه کران جان کسی که بر لب پند دین زبیدی	چونیت مدتی حشر سودا زین چو خجسته رو زین مشک بود ازین یقین که کوی سعادت در دین
--	---	---

کجاست بق جهان در سرخی صیاب
 که شد سیاه جهان چو دین مردم

در آن شبها که از یاد تو سایه بودم ز طوفان جودش زان کبردم بزم باشکست تلخ فاقه شدم ام صورت دو عالم چون سلیمان بود در زمین مگر دم طی خولف اچیز اطوماری در کجاست کفی ز ساق تو حید بخوردم جو کل زخمشد و پروا کرد از آینه جد با من سبزه زخمش و زجر از آینه خی خیم چون ده زشته خوشا قتی	ز سرخا، بلال عید و مکر بود دردم که از زطل کران پوسته لیکر بود دردم از آن دریا که دایم عقد کوه بود دردم درین بخانه خپالی که ساق بود دردم در آن فرصت که دست آن سحر بود دردم زهر بر که کلیمان دلبه بود دردم تدر زنگ و کویا کویا بود دردم که از دل سالسا دیوانه شدم بود دردم که خون را صطرب عشق شتر بود دردم
--	--

چون قهر از غصه می در پیش نهادم
در خجالت عیان گشت سر زشت نهادم
در جهان کل در دامن عشق او
دو زنی دردم که از یاد بهشت افتادم
خاک و گل با بهارستان نهادم

نصیحت ز غیبت زشت نهادم
 کفر و دین را داغ در زنا اسید نهادم
 بر حبیب از جبهه جودش زشت نهادم
 بی نصیب از غیبت من دل نذر نهادم
 چون از غیبت من دل نذر نهادم
 حال نذر من که بر لب زشت نهادم
 من از صایب که بر لب زشت نهادم
 دین و حاصل زان که در لب زشت نهادم

کجاست غیبتی که کین از دم
 و از باد مخالف چو بیج بود از دم
 میان شاد و دلداری کی کین از دم

چون قهر از غصه می در پیش نهادم
 در خجالت عیان گشت سر زشت نهادم
 در جهان کل در دامن عشق او
 دو زنی دردم که از یاد بهشت افتادم
 خاک و گل با بهارستان نهادم

<p>فضای جن تمام نفس کشیدن و اگر دل شکست از برگ زبر سیکرد بخت میارود این سخن بنامده ام سکران پی ترویج کار مکر کند و اگر عشق سکه است تا رخ خوانده و عای بوشن های موج خطرت خاری بی لاله کون می شکند جو کوه پست سر سبز دیده ام اگر تیرت مضارب بر آورم چو بد چو گل خنجره من وی باغ زده ز شک ناله بر آرد و اوج چون سبل درین رافض من بشنم کران جانم سمان قدر که خواب مرا میگریز زین شکست بر شمن غیر صد صاحب</p>	<p>نفس که است که برام این حصار دم ز نو بهار چه لازم بر بار دم که نفس چون بنشیند با خیار دم سکوه پیش که از دست روزگار به لایق است بنال بر شکار دم چگونه بجز که دارم بگو پار دم مگر بفر لب لعل آن نگار دم نیم سبک که یک جرعه چون خمار دم من آن نیم که برون از رضای روا دار که از کیست بهار دم قیامت چمن از دیار بار دم که در خنجران بکار خواب نو بار دم که زیر پیه آن سرو چو بار دم سبک چو کنت کل بر بطاخر دم</p>
--	---

عالم کجاست که از این فضا فضا کشد
چون در داری که از این فضا فضا کشد
شود کجا از عالم کجاست که از این فضا فضا کشد
چون در داری که از این فضا فضا کشد

چون این نام از این فضا فضا کشد
چون این نام از این فضا فضا کشد
چون این نام از این فضا فضا کشد
چون این نام از این فضا فضا کشد

چون این نام از این فضا فضا کشد
چون این نام از این فضا فضا کشد
چون این نام از این فضا فضا کشد
چون این نام از این فضا فضا کشد

بعضی غل چو جانت که سستین
چرا هست از آن چون یکدیگر است

کجا کارم شد از خون مهر جان
چو طبع زبون کردار و دوش هم

[illegible]

چون شربت در دشت باد پدید آید
نزار قبائل سیه را زار آید
زین مرغی خوشتر از مرغ دیگر
سر کجی ندارد ز غم غم دیگر
بیا بیا که در این دشت
بیا بیا که در این دشت

بهاش حرکت از بهار کرکشن بروشنایی دل میتوان جهان را زبان و کوش چه حاجت جو سینه ماه خیزد که در شش پر کار رسیده هرگز شریف را بخندان به جو ع می افتد	بهاش رسد ششم از پریدن هم و کر ز سهل بود دیدن و ندیدن هم که با کلاه بود گفتن و شنیدن هم دلیل فتن و لهارت آمدن هم که بر کرک کاه بود مانع پریدن هم
جو سرده شربت غبار وجود من صفا بیا و میرود از یک نفس کشیدن چشم	
ز حال غنیمت قرون زلف یا بر سر بلا می رخ ز یک امیر خاک می باشد از آن چون ششم کل غبار در چشم می کشد بکر چشم و کشتن جو رگمان از دود سبا و پیش خواب بود با و بنالید ز خواب غفلت صیاد و این تیمم بر جا خطر آب زری که به شش از بر می کشد	همه از مار و من ز نه دین را بر سر ز تار سحرش از رشته زنا تیر که از چشم تماشایی برین کلاه بر سر زخوی نازک آن کرکس بهار بر سر بچشم نیم خویش از دل بهار بر سر سکار لا غرم از شمع لنگه دار بر سر من ز عمواری این خلق ناموار بر سر

رضای چشم از کمال زلف ان کرم
میدان این صدف در سینه شاد کرم
تا درین دهر بای ز خون که هر صدفی
همه متن در رضای غم شاد کرم
کیا سازد و جو صفا
گفت بر دهر و کمال زلف ان کرم
بست از خون هر صدفی از زلف ان کرم
میشود در دشت این جان کرم
زنده جان زلف ان کرم
که بهر زلفی از دشت این جان کرم
من بهر دشت این جان کرم
من بهر دشت این جان کرم

صایب بر این قید باد بستم
 قنای باده ای بزم افشاید
 عارفان بی غم و غمناک
 بی زاری و زاری بزمناک
 بزمین عالم اگر بزمین عالم
 بزمین عالم اگر بزمین عالم

یکصد زمره خاوشی ناکشیدیم چون بر کل هست و در بر سوزی بی طاقی آخر من دو دو برورد اسودلی کج فقیس کردمانی	تا بوی کلی از چمن راکشیدیم هر پرده که بر چهره این راکشیدیم تا رخسار بیا بجام ز خاوشیدیم یکین در اگر زحمت پروا کشیدیم
نشاخت کس از جوهریان کوهر مارا صایب که خود بصدف باز کشیدیم	
از خویش میرویم و ترایا میسیم می دریم ز رنگین ملک بیزدا هر قسم بندگی که بایزد ز دست از اشتیاق بجز چو سیلاب نوبها	در کوه قاف صید پر زادی کشیم هر معنی غریب که ایجاد می کشیم نسبت ببرد و سوسن آزادی کشیم در کوه و دشت ناله و فریادی کشیم با خلق و در شکست خود ادا می کشیم زها در اعیان که دارش می کشیم می در پله ناله و فریادی کشیم از عیشهای مریضی شاد می کشیم
در شادمانی دل خشمش خست ما از دشمنان در بفرع نداریم شوش تا دجله حیات کشیده است خشک لذت نمانده است در آمیزه حیات	

هر چو بون صدف ز قلم را بایست
 نشان بر رخسارش از غم بایست
 تا کام می زند نه خونی از کلام
 از نیکو گشت زلفاوت عالم
 هر چند در لبش شاد بزم عالم
 از چو بون صدف ز قلم را بایست
 نشان بر رخسارش از غم بایست
 تا کام می زند نه خونی از کلام
 از نیکو گشت زلفاوت عالم
 هر چند در لبش شاد بزم عالم

هر چه کل پادشاهان و پادشاهان
 و زین ملوک از افغانان
 بزمین عالم اگر بزمین عالم
 بزمین عالم اگر بزمین عالم

چنین باد و غنای چمن را
کجا چنین بی طبعیم در تنه پیا فیه
در دل نشسته در دیده پیا فیه
سکسری که از زلف صدق چرخ
شکل نیست که نیست سبک با
بیا و در دل نشسته پیا فیه
چرا بی که از آن شکست
چون شمشیر بیابان قاصد
من که سود و در جزایر پیا فیه

اگر زو این کل کیت که سازیش درون دیده خویش بد جانی دید صفا فی الکفت او کرین ره رو زنج کردن و اس بود ز خویش سحر بسیم چون که چون باشد کرم زیر و حسیه کی عشق چون بران چه حاجت با طهار عشق میل را	چو پادشاه قنصل کشیده صاحب قرین محمد به پروا میشود شبنم
تا زنی صافی خویش خبر یافته ام بروای کعبه و از دهن من ابک شایسته درین عالم چون شبنم نیز که است زخم خون صدق از برسانید بن قاف که کفاز را	از حذف کوسه و از نپد شایسته ام که من از خنجر دل و کراشته ام تا ز خویش جیانت ب نظر یافته ام تا درین منم خود تو را کراشته ام که از آن یوسف که شسته خبر یافته ام

چنانکه نمی نازد که از نایب کی لفظ
نقشه ندین شکست می توان
نصیب کام بهانی شکست می توان
همه را در دهن نایب می توان
زکایم بکشد و قری دارد
کون خوشی چون بعد از این می توان

ان پیدم که گشتی تو فان بیدم
 چون کجاست که گشتی تو فان بیدم
 مکنم در دین تو فان بیدم
 به کار تو فان بیدم

برای زاپس خیزد و خاطر من	اگر روز دین تیره خاکلن ماندم
عرو جمع روان سده تو قیاس	گشتم از دوجان و کاروان ماندم
<p>ز نظر تو که گشتی تو کجاست صایب</p> <p>ز صد شکایتی که گشتی تو کجاست</p>	
سبزه تر شد دل من و او خط و دشت	کار زنجیر کند موی چو پوت نسیم
شده بر غنم یار تماش دارد	که شود دست و کربان دوجان و نسیم
سخنان گشت پریشان صد باره	که بشیر از آن زلف توان پرستیم
مکدر از صحبت یاران موافق زبانه	رشته و موم شود شمع چو سوختیم
زلف او فتنه و خط آفت و طالت	آه از آن زلف که این مردود دهد و بستیم
<p>مکدر از چاشنی شده خوشی صایب</p> <p>کر ز شیرینی آن زخم لب لب بستیم</p>	
از آفتاب رنگ بنار دستاره ام	دل زنده از محیط بر گشته راهم
خوشید محشر است دل آیین	صبح قیامت است کربان پاره ام
نور کجا چشم غزالان و حشیم	هم در میان مردم و هم بگن راهم

در غمی از پیدم که گشتی تو فان بیدم
 چون کجاست که گشتی تو فان بیدم
 مکنم در دین تو فان بیدم
 به کار تو فان بیدم
 ان زلف که گشتی تو فان بیدم
 چون کجاست که گشتی تو فان بیدم
 مکنم در دین تو فان بیدم
 به کار تو فان بیدم
 ان زلف که گشتی تو فان بیدم
 چون کجاست که گشتی تو فان بیدم
 مکنم در دین تو فان بیدم
 به کار تو فان بیدم

یاد داشتن ز خانه در این بینیم
 به چرخ زلف که گشتی تو فان بیدم
 مکنم در دین تو فان بیدم
 به کار تو فان بیدم

در این محلی که در این شهر است
 در این محلی که در این شهر است
 در این محلی که در این شهر است

سازگار در این شهر است
 سازگار در این شهر است
 سازگار در این شهر است

این شهر که در این شهر است
 این شهر که در این شهر است
 این شهر که در این شهر است

در این محلی که در این شهر است
 در این محلی که در این شهر است

این شهر که در این شهر است
 این شهر که در این شهر است
 این شهر که در این شهر است

سازگار در این شهر است
 سازگار در این شهر است
 سازگار در این شهر است

در این محلی که در این شهر است
 در این محلی که در این شهر است
 در این محلی که در این شهر است

در دیو طاعت من بپایان
خداوند من بپایان
زین کشتن من بپایان
و طاعت من بپایان

<p>من که از رخ نمایان گلستان گردیده پدماغی صایب از عالم واسطه کرد با که سازم من که از خود لکران گردیده</p>	<p>نیت بی غیر آب تن بر من سارکا پدماغی صایب از عالم واسطه کرد با که سازم من که از خود لکران گردیده</p>
<p>از موج همکام شکست بکنم پرواز من بشهر پسند طاعت یل قنار شو اندر ریش کند تخل من بزم که درین مرغ آید چون غنچه است خامی من بر بختگی پروای با صبح زار حیرت کوسل اسبک تابرد از جای خود در خواب ناز بودیم سحر گهی با این بهشلی که در انیت گشته از بک دریا نموشی نهفته مانده چون بوی گل که میشود از دهن زلال</p>	<p>از برق آه دیده شیرت روزم در دست روزگار همانا خاتم آوختن یک خار حلاق بدانم خوش وقت میشود حریفان شیدا خجسته کشد رسیدی از نارسیدم چون آه زنده کرده ولسای روشنم کز باد آه پاک نکرده خشمم در فرصتی که بود و مانع شکستم در پای سر که می شکست خار بودم از کجاست شمع زبان بچو سوختم بی پرده گشت از این از پرده بستم</p>

چون خازن کس که نه راه کلام

بشوی و سفر از خون پیش
تایید لکران دین کلامی بی نیل
استخوان بیخون چرخ سازد

در بیان طلب زنی که این بزم
الشم که در این بزم
ناله کانی که چون بزم
بزم که در این بزم
بزم که در این بزم
بزم که در این بزم

به خنایه از دستم که در خونم
 بنای کارین من ازین دل زانم
 کمال از سر روی ام بی غنای من
 سلسله بشماره ای که در
 به نیت است بر کار من
 کین چشم دارم چشم دورم
 چه سقید بود که از دهن در نهادم
 که دل غلب کرد از دهن در نهادم

از لطافت خاری پای لای می آید بشیم از کر ز چشم خرم عقل امین بشیم کو کجیم پاکدانی بزندانم کسند کوشه گیری شتی فخر طوفان و شیدار کرد کشی در پای سینه سر نشنا موشکافیا حواسم را پریشان کرد مهر مسمیاز نفس الکی حشری چشم تپاری ز بهاری ندارم شکو بخور و خون شمع جود و در بنام سیکیم چون موج خود ساحل بر	و ز سوزن از کربان سیکیم بر رخ خود هیچ مخون نیل سیکیم همچو یوسف دامن از دست زنجار سیکیم دامن دل را بر دهن از دست زنجار سیکیم من همان از سادگی کردن حرم سیکیم از غافل برده بر چشم سیکیم از حرام و زاره از بهر فریب سیکیم قلی در کلام زدم جانش صبی سیکیم از سواد شهر رخت خود و بصر سیکیم کاه کاهی کرغان از دست فریب سیکیم
--	---

استخوان صایب از دایه جلدی سر شد خویش از در کشته آن چشم سیملا شیم	
بسوز عشق و چون سپهر صبح شوم بگوشت سینه من خرم بوجدی	سکنه است نکلان چرخ را شورم چکیده کف عشقم شراب مفورم

به خنایه از دستم که در خونم
 بنای کارین من ازین دل زانم
 کمال از سر روی ام بی غنای من
 سلسله بشماره ای که در
 به نیت است بر کار من
 کین چشم دارم چشم دورم
 چه سقید بود که از دهن در نهادم
 که دل غلب کرد از دهن در نهادم

ضحی دل
 کعبه را بنیادین جلیب کردیم
 ز یک جا قافا قافا قافا
 از بالا رسیده خنده خنده

زلف کز چشم کز چشم کز چشم
 زلف کز چشم کز چشم کز چشم
 زلف کز چشم کز چشم کز چشم
 زلف کز چشم کز چشم کز چشم

<p>زین کسب یک صبح نمودن کلبه زین کسب یک صبح نمودن کلبه زین کسب یک صبح نمودن کلبه زین کسب یک صبح نمودن کلبه</p>	
<p>عمر و سپهر کردی که زاندم جو موج سپهر ملک یعنی کتب مدار و چه خیالست تو اینم که بسن باز هیچ ز کجایر با عینه روشن نمکند</p>	<p>از کسب صبح بخار و خن دریا کردیم انجمن کسب که دل روی نیا کردیم ما که در کسب رسیل کردیم انجمن ما با دل با دیده بینا کردیم</p>
<p>کر چه زان سپهر و لایم بظا هر صفا عالی را بدم کرم خود حب کردیم</p>	
<p>مرچند ز پیر این بحر کلام در پرده بخت نهان روشنی اشا ده ز اقطار سجده شکم خیم کرم از ابر ترش و بی نرم مر تاز من ز نو بعین مدح کرامت چون برق سبک سیر و بال پر خاف که فتنه بشود آب کهن چندانکه دین با دیده چون چشم دیدم</p>	<p>ما تدرج است بظا هر صفا چون برق کرمش درین برسیام چند هزار صبح برشته ام شوق شکر خنده برقت کیم تا به کجاست ن بخت نرم تر تو کم ریند اگر خار جهان بر سپهر ام اخوان سید که فکند به کجایم حاصل شد از خرن و دمان پریم</p>
<p>ناروی این کسب از غلظت و غلظت ناروی این کسب از غلظت و غلظت ناروی این کسب از غلظت و غلظت ناروی این کسب از غلظت و غلظت</p>	

محمد زار است بر کسب

مفتی از جیب کسب تا فکندیم
فخر در دامن صبح از کسب
بسیار تفتت تازه در دینیم

نیشای بد و فتنه فکندیم
چو کسب از غلظت و غلظت
چو کسب از غلظت و غلظت
چو کسب از غلظت و غلظت

ناروی این کسب از غلظت و غلظت
ناروی این کسب از غلظت و غلظت
ناروی این کسب از غلظت و غلظت
ناروی این کسب از غلظت و غلظت

ناروی این کسب از غلظت و غلظت
ناروی این کسب از غلظت و غلظت
ناروی این کسب از غلظت و غلظت
ناروی این کسب از غلظت و غلظت

من همایون این بساط طاهره
 پر کعبه خورشید و تاب بودم
 قیامت یکباره بودم
 بسکه پیرایه در کاب بودم
 خانه خدایک ز ساد و دیها
 که ز دریاست بن جبار بودم
 زان مقام این دلم شدم
 چون سودا من ز غلاب بودم

بارها خنک خود را بر عقیقه افکندیم	میشود آسان برست شکل عالم که ما
بارین آتش تروستی کباب افکندیم	زاهدان خشک می رپسند از برق فنا
همچو چشم بلبلان صایب مدار جوشان از سیدی تری سپاری خوب افکندیم	
پروده آهیت چون جاب بودم	میشود از دوزخ آسودم
مذبحا دیت چن شهاب بودم	کرده شخیت و وز زنی
جلوه شکست چون سرب بودم	همچو بست در طلسم جابم
پروده غفلت بود چو جاب بودم	حاصل من نیست غیر خواب پریشان
تبد بلمان آفتاب بودم	دروهن زندگی رجوشن دارد
برگشت چون زرخ آفتاب بودم	حاصل من نیست غیر بختی
مینت یگر پروده جاب بودم	همچو جابم که در طلب تعین
گریختن چن کلاب بودم	عمر شکر خنده ام چو کل دوسه روزا
بسکه برغن کند شتاب بودم	جلوه دودست در نظر انجم
پنجو کن پش مانتاب بودم	نیت یگر تار و پود همدست

کاسش به یار من جاب بودم
 نیت در یار من جاب بودم
 هفت دلم را پس هر صلیب
 نیت دوی این کلاب بودم

یادان عهد کردی چو نیکویدم
 کوی خوار من چو خط بودم
 چو صد قفس در دوزخ بودم
 میندیم بر لب کنار دهانم

یکجان خوشی که یکدیگر
 بدم که این عجب یکدیگر
 سر دود فاند خود من یکدیگر
 ز چن چو جمال چن را بودم یکدیگر
 چشم نیت تیرا بودم یکدیگر
 در دل سبک نیاید از یکدیگر

از دگر بخت من در این جهان نماند
 از دگر بخت من در این جهان نماند
 از دگر بخت من در این جهان نماند
 از دگر بخت من در این جهان نماند

و زیست من زیست زار دور افتاد
 من که از جویش زار دور افتاد
 از تو ای آتش خسار و افتاد
 از تو ای آتش خسار و افتاد

کسیت صابیت ز حال غم خنده مرا
 مانی شد کردل ای رخ دور افتاد

بزم رخ رستم تا ز بند زار و گریه
 ز بس ز خویش دور شدن می گریه
 جو کل زین و فرغین کس بر میگردد
 مسلمان نیستم از بچسب زلف از گریه
 که بر نقطه من صد بار چون پر کار گریه
 کشیدم کاسه من لب بر حال می گریه

ندیدم روی غیر از رخ آینه صابیت
 بوج افریش چون قلم چند که گریه

چون در دگر بخت من در این جهان نماند
 از دگر بخت من در این جهان نماند
 از دگر بخت من در این جهان نماند
 از دگر بخت من در این جهان نماند

بخت من در این جهان نماند
 از دگر بخت من در این جهان نماند
 از دگر بخت من در این جهان نماند
 از دگر بخت من در این جهان نماند

ز کوشش حاصل غم غبار دل من
 باز افتاد دل من از این راه نماند

بگفتن چنانچه در کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

که کرد و این را عالم را نمود و بی و با چه ساعت بود و این را می بیند نوار و فکر حلت را و جسم که بایم ظهور حق را بطول چشم من باری با حسن می توان بر داری می بای که اگر کرد و آب آنگونه که در کار دارد بیار دل باز از خلوت این شمع بی پروا درون سینه خمنه را شمع و دومی نام ز آب کل ترا که حاصل باشد غنیمت چنان از موج رحمت و امن این بحر فنا ز بار طوق چون قمری که درون سینه و اگر هست از این دنیا که در کف غنیمت	که از صاحب دلان محمد روی قلم که چون رایت روان میگردم بهتر می با شاد و من این دیوار را بیل نمی تو لیلی را نمی بای و من محفل نمی کن این بحر را جزو این سایل نمی که چنان که میگردم در دساحل نمی که بار و انکی من بار و محفل نمی زمین سینه اجاب قابل نمی که من چنین پای لغزش در این کل نمی که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی که من چون سوار این کرکس نمی که من که بر بغیر رخنه مشکل نمی
مجموع صایب نوای پند بر غنایب من که در عالم نشانی از هیچ صاحب دل نمی	

همین بگفت که برای اعتبار تمام
 و پس قطعه میدست از سینه
 زانسانانی که در پیش چشم می بیند
 پس بوی میوه میوه میوه میوه
 در این سینه میوه میوه میوه
 از دوزخ صایب نوای پند بر غنایب من
 که در دوزخ صایب نوای پند بر غنایب من

از غنایب من پند بر غنایب من
 که در دوزخ صایب نوای پند بر غنایب من
 که در دوزخ صایب نوای پند بر غنایب من
 که در دوزخ صایب نوای پند بر غنایب من

شرف نام نه بهر جا که باشد
 مایه خوشی که در این عالم
 صفتی که در این عالم

که در دهنده چنان فکیر شد
 نمی بود که از دستش بدیدم

از روی آن دور از حسیب پاشیدم
 طومار با عالم بالا نوشتیم
 سطره که ما بصفتی خواندیم
 بر کو دکان بارت تا نوشتیم
 تا ز دل و نیم سخن و نوشتیم
 شری که مابدل ز قلم نوشتیم
 از انکس خود و سطره نوشتیم
 از بنقض خط راهی نوشتیم
 بزدهای آبله با نوشتیم
 بزدهای آبله با نوشتیم
 از موی سر لب بصفتی نوشتیم
 سودی که ما بخوشش سود نوشتیم
 مکتوب سر بهر بدینا نوشتیم
 تانیه از آن رخ زیبا نوشتیم

این سطره ای که در جانش نوشتیم
 در خواب غفلت فلک زنده نوشتیم
 بزخم جوی شیر عکس نوشتیم
 کاسی که حرف زلف و خط و حال نوشتیم
 افتاده است شوق قلم هر زبان
 شوان نه رسال بطوفان نوشتیم
 هر چند بدینت در دل نوشتیم
 دست ز کار رفته ما نوشتیم
 رزق نه از خار و درین نوشتیم
 از لب فطرت که ما زین نوشتیم
 ما بهیچاری مجنون نوشتیم
 صد پیر من زیاده سودی نوشتیم
 سر چند عده ایم همان از جناب نوشتیم
 بر فردا اقبابت کم نوشتیم

بیت بن بهر سخن که در این عالم
 چه بودیم درین عالم که نوشتیم
 حص در این عالم که نوشتیم
 بهر سطره ای که در این عالم
 بهر سطره ای که در این عالم

که در دهنده چنان فکیر شد
 نمی بود که از دستش بدیدم

شرف نام نه بهر جا که باشد
 مایه خوشی که در این عالم
 صفتی که در این عالم

از روی که ما سر اینی می کشی
 چون بخشیت بود در کز این
 در پیش که ما سر اینی می کشی
 از روی که ما سر اینی می کشی
 نازدست در پیش که ما سر اینی می کشی
 چشم و دلش خطه قافیه

از خانی که هست مرا عودا شتم	آسوده اند سوختن کان از کداز عشق
از فیض عشق کعبه مقصودا شتم	پای چرخ شوخ که ز سبیلیم
خافی نمیکند پیوسته اودا شتم	سوزی که هست در جگر من مرا
در دیده که سر کشد دودا شتم	دیگر عیان گریه نباید نگاه داشت
گر روی کرم زنده کن بودا شتم	تروانی نکرده بسته در اچیان
بکانه بهشت هم در دودا شتم	نیستی عشقمونی در جور بوس
دفاع نمردم که نکند اودا شتم	اندیشه از زبان ملامت نمیکند
دل شد اگر چه آید فیه سودا شتم	زان لعل تشنه بخری نه نایم
بی عاقبت جگر من نابودا شتم	حاکم است حاصل شو و نهامی
شد چه به که بهانی ازین دودا شتم	آزاده کم نشد پر کاهی غم از دلم
بسجودا فریش در دودا شتم	چون کوه سرگرمی آدم درین بطن
صاف نکشت نرم دل این من	
عمر بست که چرا در کف دادا شتم	
ماکار خود بجا زده دل گذاشتیم	
چون راه پسر این منزل گذاشتیم	

از روی که ما سر اینی می کشی
 چون بخشیت بود در کز این
 در پیش که ما سر اینی می کشی
 از روی که ما سر اینی می کشی
 نازدست در پیش که ما سر اینی می کشی
 چشم و دلش خطه قافیه

سر زان به خسته قافیه

پیاوشتن خواره در بخت
 پیاوشتن خواره در بخت
 پیاوشتن خواره در بخت
 پیاوشتن خواره در بخت
 پیاوشتن خواره در بخت
 پیاوشتن خواره در بخت

بهمه مقام است از آن بزم
 سبک است سبک از آن بزم
 فانی بودی چون از بزم گشت
 فانی شدی چون از بزم گشت
 در عیال و عیال بزم
 فانی شدی چون از بزم گشت

<p>زهره بان کی گرفت شمع پیش پای کل زمین یک چو داشت آتشک ز نوازی همان لیل سحر شد چون عقیق میاد که پیوی برین توان در از خود بر آوردن در سبک تحریر باد شاه وقت بودم ز ذرات جهان بکست خون شیدایی بجز جادوان باز آمدن صورت نمی داند</p>	<p>برق شیه زین طلعت برون کوکب غنچه از حسن معش تا تار تارن آفرین شد مخرم چرخ نام آور چو برین زمین که من در ساعت سکین بن پت گزین عیندم چه کردم تا بدان بدن بظاهر چرخ روزی که چه در بخت ره دوری که یک سر کان زان بختین</p>
--	---

<p>کرپان سخن صیای است تان نمی آید و لم شوق چون شدم شد بیکد رسالت</p>	
<p>روئی دلی غنچه چو میل ندیده ام آن صید شد که درین دشت در باغ اگر چه چشم خسته ام زان زنده ندیده ام که نور از حجاب مرد مصاف و در سایه یافت شود</p>	<p>نقش مراد از این گل ندیده ام آبی غنچه تیغ شافل ندیده ام از شرم غنچه لبس گل ندیده ام رضا در دوست با تامل ندیده ام در هیچ عصره در محفل ندیده ام</p>

آن بزمی که ازین بزم گشت
 که بزمی که ازین بزم گشت
 که بزمی که ازین بزم گشت
 که بزمی که ازین بزم گشت
 که بزمی که ازین بزم گشت
 که بزمی که ازین بزم گشت

از تیریس که بر بلبلان
 از تیریس که بر بلبلان
 از تیریس که بر بلبلان

شکر لب لعل از چشمم
 شکر لب لعل از چشمم
 شکر لب لعل از چشمم

آن تاشم که مجر سرشته سپهر هر چند عمر هست که پروا کردم چون پنجه دوازدهم دل جمعی درین	وار و نزار رخسار بل از زبانم وار و نزار رخسار بل از زبانم بر باد و او کی نفس نیاید ام
---	---

صابیت جای خود سپهر و حرف حق مرا
 از سیر راست روی تابستانم

ما دای خود سباج چشمدون نمیدیم در سینه میبینم که سوز عشق را خون خورده ایم تا دل پر خون گرفتیم قانع نبوده در درخت شک ملاسیم وحشی تر از فرسودگی بخت صید بر کرد و خویش سر جو را بکینیم دریا اگر باطن می کشد سپهر از سیم و در بر پیکر از زمین خود خویشیم خلعت مرده و در نمی گیر می کنند	عریان تنی بطلسم کردون نمیدیم حرص جنون بدامن هاسون نمیدیم آسان ز دست این قند خون نمیدیم تصدیق اهل شهر چو مجنون نمیدیم دست از دل رسیده بگردون نمیدیم چون موج بوی لب چو نمیدیم نم چون کمر جو صید برون نمیدیم زمین کج خاک تیره و لغا دون نمیدیم جای شراب را بطلون نمیدیم
--	--

از تیریس که بر بلبلان
 از تیریس که بر بلبلان
 از تیریس که بر بلبلان

در دای خود سباج چشمدون نمیدیم
 در دای خود سباج چشمدون نمیدیم
 در دای خود سباج چشمدون نمیدیم

این که به یاد از دست نیاید / بر قاتی که در دوزخین کردن
 حلقه شکر طهارت / نان و نمک پادشاهان
 من را که زدم که در دوزخین کردن / حلقه شکر طهارت
 از خدایکند طفلان صبر بار / حلقه شکر طهارت

آه درین دایره وصل چه آهنگ شویم	جای آتش نفاست سپهر عشق
چو بر آتش روشن کمران رنگ شویم	می شود بزم می میسر دوزخ شادی
بچه میسر برون زین شکر شویم	خوار کوتهی یال در خود داریم

دل شکست سیر پروان جان جهان
صایب از تنگ که لبها چه دلنگ شویم

درین سفر که توکل شدت ابریم	کیست نسبت ناز و توشه کرم
چنان ربه دهر اذیت سبکی	که تن بگردیستی میسر کرم
سپهر فقط پر کار شد حیرانی	همین رسم که بیان نمیرسد
زین بند سدی پرواز ز پرچمی	که بر دین شکر نقش مان پریم
چنین که در رکمن رسته که ده حای	در آفتاب قیامت نمیرسد غم
ز خانه دشمن من چون بختیم	نهان به پرده را خود دست برده ام
درین ریاض من آن لاله سیاه	که آب خضر بود خون مرده در حکم

چگونه خون بچسب که از کلام من صاب
که موج اشک شکست است شیشه در حکم

از خدایکند طفلان صبر بار / حلقه شکر طهارت
 از خدایکند طفلان صبر بار / حلقه شکر طهارت
 از خدایکند طفلان صبر بار / حلقه شکر طهارت
 از خدایکند طفلان صبر بار / حلقه شکر طهارت

از خدایکند طفلان صبر بار / حلقه شکر طهارت
 از خدایکند طفلان صبر بار / حلقه شکر طهارت
 از خدایکند طفلان صبر بار / حلقه شکر طهارت
 از خدایکند طفلان صبر بار / حلقه شکر طهارت

از خدایکند طفلان صبر بار / حلقه شکر طهارت
 از خدایکند طفلان صبر بار / حلقه شکر طهارت
 از خدایکند طفلان صبر بار / حلقه شکر طهارت
 از خدایکند طفلان صبر بار / حلقه شکر طهارت

از خاکین ز پکی طینت جدا شدم
از دست روبرو کار برون دادم

<p>آوروی غشیت وی زمین بمن چون آب شمع بود و فادار شدم دست نسیم و پای بسیار بکار بر کوه و درشت بکوهن حاجی بکار دخت تو بهار فریض خونین و طبع بر دبار دهن سر کشی بنود</p>	<p>تا قلع از جهان بخت م راضی شدم آونجم بدین کل بی وفا شدم در کشتی کمن بهای تو دادم چون سیل در محیط پدیدت پاشدم دیوانه شد بهر که دور و آشت شدم چون سیرین کج روی و خطم</p>
---	--

صایب بر شمع سده حباب من
زاندم که چون شمع بنفش آشت شدم

<p>سجده تار در آن لطف خیر شدم و این اع جنون آسان نمی بود می توانم از کفای ذره اخور شدم زان بکر و خویش چون پرگار بگردم</p>	<p>خشک و چون سوزن شد کمن سر شدم سجده تار شمع تا از آتش افرو شدم قیض آنج بکوشی کمن در شدم از سوز ای دل خود کعبه را در شدم</p>
---	--

م کعبه زودین محفل خود بگردم
م کعبه زودین محفل خود بگردم
م کعبه زودین محفل خود بگردم
م کعبه زودین محفل خود بگردم

از خاکین ز پکی طینت جدا شدم
از دست روبرو کار برون دادم
چون آب شمع بود و فادار شدم
دست نسیم و پای بسیار بکار
بر کوه و درشت بکوهن حاجی بکار
دخت تو بهار فریض خونین
و طبع بر دبار دهن سر کشی بنود

تا قلع از جهان بخت م راضی شدم
آونجم بدین کل بی وفا شدم
در کشتی کمن بهای تو دادم
چون سیل در محیط پدیدت پاشدم
دیوانه شد بهر که دور و آشت شدم
چون سیرین کج روی و خطم

صایب بر شمع سده حباب من
زاندم که چون شمع بنفش آشت شدم

سجده تار در آن لطف خیر شدم
و این اع جنون آسان نمی بود
می توانم از کفای ذره اخور شدم
زان بکر و خویش چون پرگار بگردم

خشک و چون سوزن شد کمن سر شدم
سجده تار شمع تا از آتش افرو شدم
قیض آنج بکوشی کمن در شدم
از سوز ای دل خود کعبه را در شدم

م کعبه زودین محفل خود بگردم
م کعبه زودین محفل خود بگردم
م کعبه زودین محفل خود بگردم
م کعبه زودین محفل خود بگردم

دل ندارد بدو و منازعت داشتیم
پیاره جونی که صاحبش بنجاره ام

فلسفه تدوین معنی از دست جهان
در بنده چون کمان بر رویان

ابن سينا
داربازي
منتهی

چند چون یکا باشد که ز خود اندام
دور نه بر می آورد آتش ز خود پروان
میکنند متعاب کار سیل و دریا
سیکند کوهی در دریا
است از آتش زندگی چون آتش
من که چون شبنم کل قلع بکند
که چنین بنحو کند آن که خنجر
که مرثیه و داغ باشد ثابت و پایدار
میکنند مردم بعد جانان صبار
زان غم من زودتر شد که غم
بود از پسند طاعت هر که خواهد
چرخ ناهوار شد بهار و بهار
شخصه شوق تو کل بود از گمراه
چون شهر رخسار در زمین

تا یکی در غور دل روزگار مگر
 شمع ناز که لعل غبار کو غیر شمع
 از گشتن صد پیرن میان ناله
 در سر شوریده نسیل سودا می شود
 کو غم طبل کران طبع غم نیست
 دور از انصاف از کلزایرون
 شورش محشر غبار و پرتیان خون
 آن سپهر عالم افزوم جهان در
 چون کنم که در او خجی در که طوفان
 غم بقدر عکس را از آسمان نازل شود
 چشم من بهر خون رعد طغیان می سپرد
 پید مجنون می شود او دو من صبح
 اعتقاد و زرق بر ارق مرا اندر
 حلقه تابور در زین از خوش می ایم

بنی نیکوایان
 چون کانی که کین پیوست
 می کشد شرنده کی از روی همان
 نبرد و آزار غم
 چون سرور دایان
 در قدم جهان
 چون سرور است
 نیست با عجزی
 شایسته چون

[illegible]

مجلس بیستم در بیان سیرت امیرالمؤمنین علیه السلام

چون صدق

بسمی دارودل الهی
کز روی سست و شجرت لیسان خام
تمت خانی جان جون و
کر چه دارم

<p>چون که در غایت عشق کانی من که از باران عشق کانی</p>	
<p>می کشد از رخسار دیوار و در حیف زنا کر چه ناله خاک از سنگینی بنیان ای زمانه بیغیبه که دیدم در کمرش این نفس بر غیبه شوای نفس را نکند کرد</p>	<p>در سوسای ساغر سرش بطوفان خام قطره آبی کند چون غبار بران خام میشد از شور و چون چون پست خندان از هجوم غم غم که در تنک میمان</p>
<p>میت از دریا ماصیبت حجاب از سوسای خود شود پسته ویران غم</p>	
<p>آسمان یکدگر بر سبز کرد آید ام خود و خون زو سپهر زان این دفع جانسوزی و در نقطه از کفک از کلام در کلام شیشه خالی خامه آن بس که ستم که چون در میون او تا چه کلام ساید در کاسه که درون مطرب ساقی بخور دل پر شورین شور و جوشی چمن که با صد کمرستان</p>	<p>بیتون کان زمره دشت زار میم بیتون یکدگر آید یا قوت شد از میم دید و شیرست که سحر جاع بشید ام می که زدول همان در بوند آید ام چون سپهر از جای خیر در میون می کوچه باغ خلعت متر زمین از ریل ام باد و منصور بر می رواز خوشه ام سم نخون من کشد شیرین همان میم</p>
<p>بانی بر دل ز غمت غم پنهان غم بانیان می قوزند و من پسندم غم</p>	

در این دیوانه زاریت ایتم
می کند و در جبهه از این دیوانه
چون شیشه از جوار غمت میم
همه دل که شد از دل که میم
کشی در میانی از این که میم
من که از خطایه و سوزی میم
و غم میم که در میانی که میم
بیت صیقل صاف من از غم میم
طوطی خوشی من سازد زنگ از غم

ایستادگان بر پای زان دین
 سالک شایسته خدایا
 ایستادگان بر پای زان دین
 سالک شایسته خدایا
 ایستادگان بر پای زان دین
 سالک شایسته خدایا

زان لب فوطه که صبا ی رحمت خرم
 پنجه از بزم بان نشین گنج خرم
 چند کرد کاروان چون گنج خرم
 در دهنم خاک از آن تن آسانی خرم
 زخم شمشیر شدت را باستانی خرم
 تا بلی سبلی درین ریاضی خرم
 تو خورشید اگر چون شام طغی خرم
 در سخاوت و بیست ابر نیازی خرم
 کز سر هر مکان خدایا

نیست محفل تاز و در و در و در
 که چو پیش قدم در راه شوق
 از شکر چشم سینه صحرای درخت
 من که عالم لیس کردم طوفان
 نشترم که بگونی که چون آب خمار
 میکنم در کار ساحل این کبریا
 در دماغ تیر و سوزن
 من که سر جابره دم چون مور در غم
 بر اندر پسر ز بالین دیده چرخ

من که شمشیر از برای نفس کافر میزنم
 صایب اعطت چنان سلامی خرم

شمع حال عیب بشد در زمین سادام
 در فعل و در و فلکمارا دلکش دادم
 که چرا ز بام لب آسمان شاد دادم

فخر صانع در دل آزاده ام
 که چه صحرای بشت غبارم بهم
 چو کس اول نیو و بن چون شتاب

که شود پیش طوطی خرم سادام
 که شود پیش طوطی خرم سادام
 که شود پیش طوطی خرم سادام
 که شود پیش طوطی خرم سادام

که چه از دیباچه چرخ کبریا

از دیباچه چرخ کبریا
 در اینجا چرخ کبریا
 در اینجا چرخ کبریا
 در اینجا چرخ کبریا

از دیباچه چرخ کبریا
 در اینجا چرخ کبریا
 در اینجا چرخ کبریا
 در اینجا چرخ کبریا

کفایت در بیان این که در این کتاب
 آمده برادران و دوستان و عزیزان
 که صاف و درستی در این کتاب
 غرض از این است که در این کتاب
 بتازه خطی که در این کتاب
 مکتوب است در این کتاب

<p> برادر و از و شمع چنان سر ز کربانم که انجانی برادر و در زمان پس از کربان برادر و در و در بستان باغبان سر ز کربان برادر و در و در بستان باغبان سر ز کربان جو سوزن کش کشی کمان سر ز کربان </p>	<p> نیم چون شمع این سر ز کربان سر ز کربان اگر در خلوت و در و در و در و در و در ز دست کشی اگر چون خنجر خنجر و در و در ز رخ خارا که سازم سپاسی از رخ خارا جو عیسی که در و در و در و در و در و در </p>	<p> برادر و از و شمع چنان سر ز کربانم که انجانی برادر و در زمان پس از کربان برادر و در و در بستان باغبان سر ز کربان برادر و در و در بستان باغبان سر ز کربان جو سوزن کش کشی کمان سر ز کربان </p>
<p> زو لکیری تان چون غنچه می چشم حلاوت برون آرد اگر صد کستان سر ز کربانم </p>		
<p> است درین باغ نهالی که رسایم تا رخت جوی سیلاب بریا نکشایم هر چند که چون پند سر باغی با نیم چون پس رو کرد در نظر خلق جو نیم ماحقه بکوشش صدف پاکد نیم هر چند که چون خواب را جاب کر نیم شیراز و یا قوت لبان چون که نیم </p>	<p> است درین باغ نهالی که رسایم تا رخت جوی سیلاب بریا نکشایم هر چند که چون پند سر باغی با نیم چون پس رو کرد در نظر خلق جو نیم ماحقه بکوشش صدف پاکد نیم هر چند که چون خواب را جاب کر نیم شیراز و یا قوت لبان چون که نیم </p>	<p> است درین باغ نهالی که رسایم تا رخت جوی سیلاب بریا نکشایم هر چند که چون پند سر باغی با نیم چون پس رو کرد در نظر خلق جو نیم ماحقه بکوشش صدف پاکد نیم هر چند که چون خواب را جاب کر نیم شیراز و یا قوت لبان چون که نیم </p>

دست اگر است باغ نهالی که رسایم
 زلف مشکین تا از و در و در و در و در
 که از زلفی می بود صد کستان سر ز کربانم

نیست غمخواری که بخشد جامه مارا
 باشد وقتی که باید بر زمین افتد
 که چه میدانم کل شتران بخت است
 نیست بوی از دماغ چندان گلزار
 چون جبابه شمع چشم با بصافیت
 قطره چون در سراج بخت در پاید
 موم را اینت پروا می شود بخت
 پیش ازین از زبان اساک مانع است
 در جهان پنهان دیشتر مثل خط است

سینه از آه کای رفت و رویم
 خردن را از آب روان رفتی بکنم
 به چوئل و کشتن نایب می کنم
 کرکل کاغذ بدست قناد بوی بکنم
 صاع ازین میخ را بار و سبوی بکنم
 جان زار خویش را سپرد بوی بکنم
 کرده رو با سیاهان گفتگو می بکنم
 این غبار آلود کار شست و شو می بکنم
 میرود سیلاب با فکر جوی می بکنم

که چه توان ایستادن کوه زیاده
 تا نفس با قیاس صابیت جوی می بکنم

اگر بروی تو بار در کف ره کنم
 در آبوی تو بال و پر در کرد و
 مرا نگاه تو کردت بخت جان و جی

چه صبح زنده کی خوشی او باره
 ز اشتیاق تو هر جا که پاره کنم
 که از خیال تو دلای شب کناره کنم

در نظر چون حال کند که بداند
 وقت خوشی و غم را بداند
 می بیند از شکست کلامی

هر کس چون فصل کند از دست بهایم
 در غایت دیار زانم بوی زینم
 در دیشتر چون بخت را بداند

ساده و جان غافل از آفت بیایی
 می تند از دست تو بخت بیایی
 حال را بخت تو بداند

زان لب نوازه در کوه خال زان
 کپش از غم نام در راه تن زان
 بچمن از غم نام در راه تن زان
 از شکر چشم بسفید در راه تن زان
 چرخ کرد و دران چرخ کجای تو دم
 من که حکم یک دم ز تو بگویم

صد بیابان درین زندان ای تعلق آلودگان صرف جویانی که میدزدند از دینی هم	کرچه در پهلوی هم چون سینه صد از کمال تجدد زخم کهنه هم میکنند مایه فحش از جمل قرون میکنند
صایب از تن پروران یاری مع کرون اهل لرامیت چون در عهد مایه دای	
که آید و رتق تا شکست چون با بنجار چون لب تیغ از شکست کس کجایم زان دریای پر شورم که چون کزوش که جای سیاهی غول بودیل کجایم من آن کج هم که گوهر در صدف کجایم که خاکم بگردید عینیکه بگردید	چنان بروی سار دست کجایم ز بوی خون لطف را که بیاورم چون من شد از زخم زبان فصاحت من آن حسن غریب کاروان آفرین نه از کم مایگی مهر خوشی برده من دارم ز خوار می نیستم و من صحرای کجایم
فلک پیود صایب سعی در خضای دای نه آن ششم که تپان دشت پنهان دای	
باتو یاران می خردن و من شپنا می تا بکی دران غیر چشم نهانی خرم	

تشنه دم کجای تو که چون
 زخم چشم شمشاد است از کجای تو
 بیکس در کمال جان کجای تو
 تا بکی سببی درین دریای غالی
 در دماغ غریبه نهان کجای تو

ز تو که جابجای چون نام خفا می
 ز تو که جابجای چون نام خفا می
 ز تو که جابجای چون نام خفا می
 ز تو که جابجای چون نام خفا می

از باغچه کوی رسانی خفا می
 بودم بهشت پرستان از جوی می

صایب از غمت خفا می
 من که شیشه از آب غمت خفا می

<p>ازین سبکین ازین حاکم چنان که چون شد با کمال زان کمال</p>	<p>ازین سبکین ازین حاکم چنان که چون شد با کمال زان کمال</p>
<p>را می که ازین شد بچند من باشد ساقی با دهن ازین سینه چو نبرد ازاندم که عشق او بست سرتی سبک با دست که گفت من تا در جوار بشم ان خودم را بر دهن بر ناک درین خراب از صحت که انان در زور شکندم</p>	<p>این شدم شیطان تا بود بر آسم روزی که بود مطرب از نغمه استم زنا تا زده شد از جام مرجه استم دارم تمام عالم بروزی که بستم ستی سو شکاری از دهنم و بستم از کوشش دل خود در سر کاشتم</p>
<p>از نوحطان گستم سرشته محبت ازاندم که صایب از ذلت سخن بستم</p>	
<p>چون غمت نهفتی ای جهان مرا نیز اگر داری اهل دولت دین در بمن سم چون خضر داد و عجمه جاود نشد زرقیا پس کجای سگی زبان تا بود که با ش میاید بر خرم کشید از املات که بر فراز طبع داری</p>	<p>زبان خویش چو خورشید بر دیوار بیک دیدن ز صند دیدنی سوده کرد گرو شد رشته عمرم بر لب چو شمع بهر دست که برسم و بیک از افسوس عالم جهان دارا لمان شد تا زبان در کمن چون شعله آتش زخم مایدم</p>

ازین سبکین ازین حاکم چنان
که چون شد با کمال زان کمال
ازین سبکین ازین حاکم چنان
که چون شد با کمال زان کمال
ازین سبکین ازین حاکم چنان
که چون شد با کمال زان کمال

ازین سبکین ازین حاکم چنان
که چون شد با کمال زان کمال
ازین سبکین ازین حاکم چنان
که چون شد با کمال زان کمال
ازین سبکین ازین حاکم چنان
که چون شد با کمال زان کمال

ازین سبکین ازین حاکم چنان
که چون شد با کمال زان کمال
ازین سبکین ازین حاکم چنان
که چون شد با کمال زان کمال
ازین سبکین ازین حاکم چنان
که چون شد با کمال زان کمال

کلام در سبب از اینست که
 یک ساله بی عجز و نیاز
 کند فزون همان غل ابد و
 زنده کاری باب را کار عالم
 توان جویف غایتش قدر عالم
 زینکار ای ناهوش قدر عالم
 کبر سوخته اشک مست قدر عالم
 چون زغن دم لاله زار شد عالم
 زبانش یار بیمار عالم شد
 ز ترنایی نازیب رشت عالم
 ز ناله های جگر دانه رشت عالم
 چو لاله رنگ جگر دانه رشت عالم

رخی در تمام مطلب سخن اندوده میجویم
 ولی چون دیدت بر اینان سوده میجویم

سری فارغ ز فکر بود دنیا بودیم
 من از ترلشتن را خود میجویم
 که روی مطلب از آینه زدوده میجویم
 من از شکل پندی غنچه بشویده میجویم
 دل خوشش بن پیچ خاطر آسوده میجویم
 من رخت بر این خم شکسته میجویم

زبانی سر بهر خاشی چون غنچه میجویم
 ز صدر سر و بی چون یکی منبر غنچه
 نذر دساده لوحی سپهر نیای بد حاصل
 ز کزاری چون جابجا با صد پرده دارد
 ز رخت که از نام سری چرخ نیاید
 ز آهوی که توان یافت از شوخی غبار

نمی آید زمین سراسی سر کوشه صاپ
 رستی مای در را طلب سوده میجویم

ز که طافت مانک زار شد عالم
 ز بقراری مایه شیر ار شد عالم
 اگر تران و اگر زنجار شد عالم
 ز میر چینی شمر سر ار شد عالم

ز بر دباری خار و زار شد عالم
 بست سپید چنان نیار شد عالم
 ز کوشه دل خود سر برون نیار شد عالم
 بهشت بر کج تران دیده است عالم

بهشت بر کج تران دیده است عالم
 بهشت بر کج تران دیده است عالم
 بهشت بر کج تران دیده است عالم
 بهشت بر کج تران دیده است عالم
 بهشت بر کج تران دیده است عالم
 بهشت بر کج تران دیده است عالم
 بهشت بر کج تران دیده است عالم
 بهشت بر کج تران دیده است عالم
 بهشت بر کج تران دیده است عالم
 بهشت بر کج تران دیده است عالم

کلیه قوت را در این باره
صلیب چنان که در این طاقان

دل ز غم غمناکی چو کار از دایه
کیکبار و خورشید سپیدار

کجاست عهدی من پس بر سر دایه
کجاست عهدی من پس بر سر دایه
کجاست عهدی من پس بر سر دایه
کجاست عهدی من پس بر سر دایه

تا چرخ ایم پرده را زیم عشق را
پروانه ها نه با نیل بادرسند
بال پرری غیرت ماسطیج
افسوده خاطریم چو برده اندر
از انکه گرم جیایم خاک را
خاشاک با عشق جانم و بار نیست
از روی گرم دست لاله شکسته
از ما آری چو که چون آید سپند
چون کل و امن تر ما سحر که
حیثیت حیف چو شکسته کرد با
ما بر او داغ لاله امید بجانب
زین خاکدان به عالم بلاشیم
از دور و داغ عشق بود آینه
در دست ماست تبصیر از

چون باز میویم گلستان شمیم
چون شمع خضر حیات شمیم
پروانه و آتش سیمان شمیم
شهاب شمع دست و کربان شمیم
آزاده سر و سبیل در میان شمیم
انرج و تاب زلف پریشان شمیم
سر خنده فروخته در آستان شمیم
خزین بیاد و ده جولان شمیم
عزیزت که چه در ده دمان شمیم
از انکه لاله کون نمک خوان شمیم
پای نجواب مشرب دمان شمیم
چون دو در و با و پیا شمیم
ما چو شمع زنده و باحسان شمیم
چون رسته های شمع که جان شمیم

نیاید در دشت خرم چو در دشت
نیاید در دشت خرم چو در دشت
نیاید در دشت خرم چو در دشت
نیاید در دشت خرم چو در دشت

مهر بن در جگر اگر کین چنان
شماره چندی که در دست خط نیست
نقد بیای که در دوزخ و در آتش
باید که در آتش بیایان غدا
تار غشیش بی لایق بدو صاحب
مهر بن در جگر اگر کین چنان

نیم غافل حق را هرگز نماند
ما شوان بشیرتی بطوطی صید و گدا
که من هم دست ادا کی بر سر دارم
که در دلی ز شکست آری و شک دارم

اگر دامن لب میرسد صاپه است
بجوشتی میست و نم خشت اینجی نه بر دارم

مکنده وحدت از دورت میجو آیم
شبنم زنی ز چغالی پسته کرد آیم
نشت در میخانه کردن شرابی خار
کوتهی روح و تابش شایه می کنند
شده زور شد قیامت سیه و ماضی
بجز در بر کشیدن کایک خوش نیست
بر نیاید یک جگر از عهد این عهد
وقت مار میکند شورید و آب سبزه
خون دل را آسمان در گامه ساز کرد
یاد ایامی که بی خون جگر راه بود
خطا را می زد کرد و خط میجو آیم
و امنی زد و من کل کات میجو آیم
زان لب میسون می بی در در آیم
آه اگر سپیدی چربی جن که میجو آیم
از دل خود آتش بی که تر میجو آیم
مرفیق حسن روح خوش و گری میجو آیم
نرخین چون لاله اکبر و امن جگر میجو آیم
خوشین و در نرم و بی بال بر میجو آیم
ما که چشم مور آتش که میجو آیم
مطلبی که رفت چاک جگر میجو آیم

با صندران چشمتی کین چنان
باید بود در آتش در آتش
چون با صفت من خشت خردن

یکبار در دوزخ دلی بمان شدم
انقار دامن کل لب میجو آیم
یکبار در دوزخ دلی بمان شدم
انقار دامن کل لب میجو آیم
یکبار در دوزخ دلی بمان شدم
انقار دامن کل لب میجو آیم
یکبار در دوزخ دلی بمان شدم
انقار دامن کل لب میجو آیم

چون غافل شد که در دست خط نیست
چون غافل شد که در دست خط نیست
چون غافل شد که در دست خط نیست
چون غافل شد که در دست خط نیست

از غنبر

کون زاده ای صفت پیدا کنم
 از خرد سازم آدم در جهان مرا
 که در این عالم در میان باد
 ز کجای نهاده ام در این عالم

خاک صحرای خون در چشم کجای
 تا زبانه از کجایان بیاید
 در میان کجایان بیاید
 از جوی خورشید در میان کجایان
 زبانه در میان کجایان
 بیاید در میان کجایان
 از کجایان در میان کجایان
 از کجایان در میان کجایان

<p>باید آتشینی راه خود را پاک میکردم که چون کل چرب ز می خورشید خاک و کر ز خود نمایی دران فکر میکردم</p>	<p>نشد که ایستاده مهر و مان من و از زو بود اسباب عیش و بازی ز کجایان در میان کجایان</p>
---	---

<p>تبی دستی نمی چید که صاب غنای درین کلزار دست انداز با چون کجایان</p>

<p>ز نار و آبی خود پیکر خورشیدم درین عالم و کف ز نار و آبی تو شاد باش کن من همچو عقده تصدیه ز وحشتی که نکردند اهلان اوج همان جوهر هستی تو در قوت من نماده بود ز دل چرخ عیار من همان ز سوزن که در نظر درازم چه صفت باغوش من موج مرا بدین پاست با من ایچ لاله دایم</p>	<p>بگیرم که چنان خسیج روی که بشدم بهر کجای که نشستم خطبای شدم خجل ز آمدن رختن بهار شدم با ششانی بیای ایسده و اندم ز بر دباری خود که چرخ خاک شدم ز خواب بچین بهار چو شیار شدم اگر چه بچو سجا فلک سوار شدم چنان که محو درین کجایان شدم ز دل سبزه با من ایچ لاله دایم</p>
--	--

خاک صحرای خون در چشم کجای
 تا زبانه از کجایان بیاید
 در میان کجایان بیاید
 از جوی خورشید در میان کجایان
 زبانه در میان کجایان
 بیاید در میان کجایان
 از کجایان در میان کجایان
 از کجایان در میان کجایان

نشد که ایستاده مهر و مان من
 و از زو بود اسباب عیش و بازی
 ز کجایان در میان کجایان
 ز کجایان در میان کجایان
 ز کجایان در میان کجایان
 ز کجایان در میان کجایان
 ز کجایان در میان کجایان
 ز کجایان در میان کجایان

درست بسیار برای نوبت
 و چون در نوبت می آید که بجا می آید
 و چون در نوبت می آید که بجا می آید
 و چون در نوبت می آید که بجا می آید

<p>نیت صایب هر دین آه در اول بر سواد و فرشت خط بطلان</p>	
<p>خیر جان در ره صایب نیت می آید سرور و نیکوئی در نیت می آید نیت و طالع مآثرات و نیت می آید سوس محل ایست کی گری بابت سکری را که بشیر نی جان می آید شرم داریم که بال عین آلوده خویش</p>	<p>مکر از سینه غبار سوزی نیت می آید ما چه داریم که در پای کشتی نیت می آید مشت خاکی بره وادری نیت می آید ماکه جازا بهوی حسرتی نیت می آید جز ضرورت بکام کسی نیت می آید غوطه ناداوه بخون و روشنی نیت می آید</p>
<p>چو بود خرد و جان پیش زر کل صایب بد که جان در دستم خار خوشی آید</p>	
<p>روی کرم لاله شد مهر دمان تو بدم چه کل دامن پاک مراد خون کشید حبت خون تیر جوی خشتی زیبار کرد شام کل آستین آرد و جین خشتی</p>	<p>سوخست استغفار اکل در دمان تو بدم از شکوفه مایه تاب شد کتان تو بدم نرم شد جوش کل شد بجان تو بدم چرخه خونین تابدا زعتن تو بدم</p>

کلام هر یک که شود از اندام نیت می آید
 سوخت از آن که نیت می آید
 و چون در نوبت می آید که بجا می آید

آن که نیت می آید که بجا می آید
 و چون در نوبت می آید که بجا می آید
 و چون در نوبت می آید که بجا می آید

فکر از آن که نیت می آید که بجا می آید
 و چون در نوبت می آید که بجا می آید
 و چون در نوبت می آید که بجا می آید

غار باطل دل چو زانکه زان
 بخت از خطره درین راه
 بخت دانا چو دانه کردن
 دانا چو دانه کردن
 بخت دانا چو دانه کردن
 دانا چو دانه کردن

هر چو در رخ سفا ازین کار و مارا اگر ز باغ بر دباخت هر چو که در زبان دومان آرد لغز سیر سزار آشتیان از مردی که در حق عم و دستان از کار عشق عقل سر آرد جان کرد و رخصت سیر و دار بخت از رخ این عشق سیر از دومان این بخت که سیر و دار بخت	بوی عبیر سپهرن آمد ز کر دراه چون باغ از حله مایه در راه بایه نیمه چشمی شبنم بود خوشن کج و زنت که در سوخت کج که بخت سیر سزار آشتیان در عقد های سیر سزار آشتیان بر دار دل غم سال آشتیان کرد و ز خاشی جگر نشسته آبدار از سپهر حسن بر جدا و غیره
--	--

صاحب محضی که دور و نیستی دل این سیر را سیر از آینه وان برد	باکر انجانی تن چو دانه کردن راه خوابیده بنام دکر و دیدار خاک را چو تکل زره و او دیت
---	---

غار باطل دل چو زانکه زان
 بخت از خطره درین راه
 بخت دانا چو دانه کردن
 دانا چو دانه کردن
 بخت دانا چو دانه کردن
 دانا چو دانه کردن

غار باطل دل چو زانکه زان
 بخت از خطره درین راه
 بخت دانا چو دانه کردن
 دانا چو دانه کردن
 بخت دانا چو دانه کردن
 دانا چو دانه کردن

از بس که در این جهان کزین کفر
 و این دنیا که در این کفر
 و این دنیا که در این کفر
 و این دنیا که در این کفر

ای عالمی که در این کفر
 و این دنیا که در این کفر
 و این دنیا که در این کفر
 و این دنیا که در این کفر

کندار برون بی خود از کشورستان
 آنست که همیشه نشینی برستان
 طالع شود از برج شرف اشرفستان
 شرطست که ستاره دهر برستان
 دایم تبه پاکرد و فستستان
 جوش می و جوش کل شود درستان
 بر سنگ بیا رنج زن کوهرستان
 تا طل کران سنگ بود کمرستان
 با قیامت تان نشاء می درستان
 در نوره فیض از نظر اوردستان
 کل بود سزنده درهن ساغستان
 تا بنجیری شد پدر و مادرستان
 بی با ده شود پدر و زهرستان
 از با ده کلنگ بود افرستان

خواهی که ترا عقل حس نبیند سازو
 کفاره هم صحتی ز بد و خوشان
 روزی که زخم جام حلالی مدبر
 تا به چکس از قافله در راهمان
 زدن خرابات دیگر چرخ است
 در کاسه خالک کند شور قیامت
 از باطن صافی کلنگ صد
 اندیش زنده ز طوفان حواد
 از خون شفق کافور شستنی شد
 صبر سج که خبر خورشید جهانتاب
 باستی ماسی ترغان چمن بیت
 در کام ننگ و دهن شیر در آ
 شیر ز به جمعیت ماسوج سر است
 کرافه شاهان بود از لعل کران سنگ

ای عالمی که در این کفر
 و این دنیا که در این کفر
 و این دنیا که در این کفر
 و این دنیا که در این کفر

ای عالمی که در این کفر
 و این دنیا که در این کفر
 و این دنیا که در این کفر
 و این دنیا که در این کفر

از عجب چیل پیر پیر
 از عجب چیل پیر پیر
 از عجب چیل پیر پیر
 از عجب چیل پیر پیر

آن غزل بولبت با کاف
پیشتر ای صمیم شکر

چون بخت بود زبانی که
چو نماند آن سر دانا

آر بایست الفتی در میان باشد
خبر بار دل صبر سحر میوان کرد

قرب فریبی ز نماز کردن غور صاحب
که خوابا من با سبوی لکست میوان

پاک کن ز لوج جهان بکین	تا بر هد عشق تو از شکست من
چند شود جامه نیک دل	چون بر طایه پس نیز بکین
رنگ بر رخسار آن بار	پا بر کعبت همان ز کین
نام من چون بود پدیدار	کوه غم دوست سم آنکین
که چه لیم نام سر بسته است	نام و اگر ده بود رنگ من
کرش حشمت بفاضل گذشت	عقل من و دانش تو رنگین
میت بانی سر زلف را	که بنگار رخسار چکین
کنج چرخ اول ویران شد	راه بگردان ز دل شکین
مهره کهواره طغیال کرد	شوخ و عقل کران شکین
و بدام من کان خشت آن شد	از رخسار ای ساقی کلکین
جاشی شمع دهد در دهان	جنگ تو ای دلبر خوش خبکین

سپه کای دانه بر خندد زین کار
پیشتر از بایستی تو زین کار
بهره دینا بکنج در دل شکست
بگذارد از نه قهر من شکست
بر لبان بنهاران رخسار
در جهان زین کار تو خوش
دینا ز این کار تو خوش

و لبش گشت از خنده و دهن
نیت چون این غیب بود
چهره ای که از تعجب
چو بخت تو بود آن زین
یکبخت تو بود آن زین
ز تو زمره و جان فیه و دهن

یکجای خود خال من طرف
ناله بیدار صحرای تو
از دهن من طبع سخن تو
در چنین خب از ابل عاجز
دست با این تنگ و خسته

از سر صایب خفاقی
تجرب در زند بودن با عدو

باز ای صایب خفاقی
باز ای صایب خفاقی

باز ای صایب خفاقی
باز ای صایب خفاقی

<p>خاک سپیدی باغ تشنگی از نیست خاکل از سبب کمری ایچ خود بین جزین آه بی پروا دشت اوان تر</p>	<p>نحوه زن در عین دل ریای ترست هر سر هر یکد از اهل با حاجت ران نمان جو حور قوت بازوی لذت را</p>
<p>می توان در پرده حسن بار را بی پرده دید صایب از بار با حسن باش و صورت را</p>	
<p>عشق در بند کزانت از دنیای نین از سزاین خالان کمر کبر خیزد چو سحر بی نیازست از فروغ بی نهای عار</p>	<p>پد چو نیت نیت سیر پایی خوشین وصفا از اوان کانت بهش لولای خوشین خانه آینه را از روضای خوشین</p>
<p>داشت حال مهر به شد زلال اوار از درون خانه باشد دشمن چو جان نیتم در زیر بار نیت با دهر اوار</p>	<p>تا نیکندم بهش بویای خوشین میکشم زار و ایم و دوی خوشین گشتی خوشیم چو بوج فنا خدای خوشین</p>
<p>میشود صیقل غبار و دوزخ صحیح از توکل کرج با جیست چو حکمت از زمین کوی و کز بر کل ناز کرست</p>	<p>مین این آینه حاسبه در جلای خوشین نیتم نویسه از دست عای خوشین چون تو اتم خست یا نقشه شای خوشین</p>

از تماشای او عالم در آید
هر که دید او از تنگ راهین

دل تنگ به آید از آن دلان
چگونه آید از بی پاران

چگونه آید از بی پاران
چگونه آید از بی پاران

غم جادو بر آتش کون می کشد
 رخ خورشید ز در خطا زاریدن
 این دهر منقلب است که فانی باشد
 سالک از غم ز حال بگذرد پیر

سبک سیر شد ز کزین می می در عمارت غما که نهان چند کند چید سخی کشم آن جام جوهر شد کجا با دود آتش بر پرده بود پرده ششم	کار سنگید و از مهره کهوار کین کوه را ز ترا سینه صد بار کین که یک چشم زدن لعل کند خاره این سخن را بچشم سینه بچهره
--	---

صاحب از اهل فایا که شفاف و صبور	از خجاست نشد یا رخا کاره من
---------------------------------	-----------------------------

بی بصیرت چهل از غیب تواند چید شره از خواب که آن چون رک نکند پشت پازن بدو عالم اگر از مردانی ناله جو لبست که نیو است دل بجز رحم کن بر خود اگر جسم نداری ما را راست نکرده زود در سورا چند از کوشش ناساز فلک تاب خور خویش را چون از پرده دران بین	پای خواهد چه در جواب تواند دید در تیر سنگ چه مقدار توان ناید کار اطفال بود پازن مایند چون جریس چند بجز یک زمان تو تیا شدت می پای تو از غیبه راست شو تا بانی بلج کنین رشته عمر کو کتا شد از سچین کگل از خاتون چند بدامن چین
---	---

کل رخا غایت از زبان پاک
 نیک بخت از این حسن پاک
 کم زادت و در بی که توان
 بیش از دست که نام که توان
 اگر زنده شدات بهی نیست زدم

مینواند پیش چشم
 مینواند دیدار
 این غرض است که با خاتون
 بشو چشم آن در بخت صاحب
 که توانی نظر از مرد جهان

بدیخت شاد کون است که در این
 بجز تکیه است که در این
 بجز تکیه است که در این
 بجز تکیه است که در این

تو سیدان بخت تو را بدست تو نهادند
 که در درگاه تو درازد و در آنجا
 تو ای باب درازد و در آنجا
 تو ای باب درازد و در آنجا

چون تو از این شایسته گشتی
 چون تو از این شایسته گشتی
 چون تو از این شایسته گشتی
 چون تو از این شایسته گشتی

<p>حدیثش از تشنه با مینا طامش چنان بخت خند که خادر از صید کن فرس خضر خورده شد نحر خار و نام شرار شوخ پرده پیچید از سببه خا اگر چن دلم بجا دیده روشن برکت بروی گرم توان دل بیت آرد خا دم درکت روشن ای کام دل تاب کن از ان لبهای شیرین یاد دار و غنچه عیار و شست او را نمی دهم عین نام کریزی نیست از بخت سید باب و اگر اماده را همچو سوز خاک بر دوار نشاندم در دره بوی سرمای که دیده نهد و استاش نشید این قصه اجاب کبر را نیک صاحب منی آمد و چون</p>	<p>سخن را از مژگان بی زبان تو کردن که دشمن را کند بی آفت سار فرین درین وادعیان چن برقی آه کن چه حاصل کرد و بعد جان حاصل کن توان زیر زمین هم غم غم کن بنامد صیدت که تو محتاج کس کن نهد و در عجب خجالت نهد و پس کن زمیل خنده خود را همان در آید کن که ایام حیات من سپری کرد کن بکجاست تو ان مینه را روشن کن کیش من بهت از طاعت روی کن حیاتی را که می آید صرف راه کن برای نام چو شوان باز را کند کن بنامد دست خورشید چن جین کن</p>
---	--

و در زمان خدای شکلی
 و در زمان خدای شکلی
 و در زمان خدای شکلی
 و در زمان خدای شکلی

ایم از خدای شکلی
 ایم از خدای شکلی
 ایم از خدای شکلی
 ایم از خدای شکلی

کرامت و عهده در این
کرمش و بکار یکم و نون زین
جیات من تا شای کلید است
زارا چشم و چشم و چشم
در این بایض من این چشم
که مرا میباید چشم و چشم

ای کچون خیمه بکون در میان
 که کاه از دهنش پند بکشد
 بیرون از آن که از او نشاند
 در میانی که از او نشاند
 چون بیاورد از آن که از او نشاند
 چون بیاورد از آن که از او نشاند

زین خنجر بر آور یکبار تا بگرد در می اگر نشیند خنجر تا بگرد تا در وصال شبنم بیاورد تا بگرد چون خال پشت پنهان در خا تا بگرد در موج گل نهان شد دیوار تا بگرد وزیر بر بال بر دست منتظر تا بگرد چون شمع مهر کم شد زار تا بگرد گرفتار خن مار دلدار تا بگرد ناموس کج و ارم چون تا بگرد	شوان روز و زلزل مین جهان چون خم همان هاشم خیزد در پناه یک طوق پسین آن در کار کلنگا جبهت کوه دیده اندک یک عرشه او بر روی باغ خدی از شرف ناله من جسد ترا بلیل از یک کفر افشش سجد بر ران صبح پیاض که در صاحب شفق نکر خنجر و تاب خون زرق کرد از دم
---	--

جمعی که پسندند در راه عشق باری	
مستغرق صایب در عار تا بگرد	
شیخ کرد ویت فزان از مغیره از پیاض که در چوب در لیرا در حیات از عک تلخ و مکر را	روز چون روشن شود از روی او صبح با خورشید تابان چو بسوزد میتوان کردن عبادت در راه شیرین

ای که سلفی زنی چون خنجر
 از دل کم بدین کس که در
 دشت بر آن که در آن بی سار
 از زبان تنگ باده باده
 این جواب از دل صید کلاه

چون بپوشد آفتاب از روی کوه
 همیشه از خن از روی کوه
 زنده زبیر که در شبنم
 کمال لعل سر سبز

میدون خنجر خنجر علی بک
 چون تو مشوئی شکر جان من
 تقدیر چون توین شکر جان من
 با پی در شکر جان من
 معشاق شیدا از شادکی با شتاب
 شیرازی چشم دار خنجر

این زمین دستان کردی در دوی کی
 در دستان بی انچه با کله
 بی توان از تن بی بدن با کله
 قبل از در خطر خان کار نهایی
 نه در زمان دارد چشمت بر زمین دارد

تخت عقیق لب آبر حسن	سیر بکرون جگر و اندام
از صبر و تحمل و شورش سخن نه خویش است	روزی که گشت صایب پیل آسمان
<p> در بروندی ز خط برک و بار آید از ورق گردان لیس و نه زانید این سخن ای روح است بار آید از که تو با غفتم چو بار آید زین محیط بی سپردن نه بار آید چون شود بجز ز جاست از خار آید زخم کن بر جان خود زین ذوالفقار در محبت پر شو و شو از کس آید از کلاب گریه ای خست بار آید ز بهار از دشمنان بهو بار آید ز بهار از راه پشیم زنده دار آید </p>	<p> ای لاریت بلند ز کار آید از شیمی و شرایم هر چه آید بر لب بام خط شون بجا آید منیت بی ز سر پشیمانی آید چون نعل انجام و غارتی آید روی در نقصان که روم چون آید بوی خون می آید از آرد لهای آید کوشه گیری در سر بسیار آید ای که میخندگی کل در پستان آید زخم می باشد که ان شمشیر آید پشیمانیست زنده دار می آید </p>

سوز کوزارم با قنات پل
 زان نیکو نیکو نیکو
 از صبر و تحمل و شورش سخن نه خویش است
 روزی که گشت صایب پیل آسمان

خان شکار هفتاد و یک
 پرده از آب این بکار
 تا رود و جادو است
 میخ کن که با جوش
 زشت عشاق با جوش
 فتنه از کلبه ای که پان
 با صفت سرکان از ان فاکت

بهب میاز از ان فاکت
 سر بردار دست شتر ز قنات
 خضر و دیو کای کلبه از جانش
 این چون با خرم قنات

از غایت ز کسب در شوق و از شوق در شوق
در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق
در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق
در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق

یا در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق
در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق
در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق
در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق

از غایت ز کسب در شوق و از شوق در شوق	در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق
در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق	در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق
در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق	در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق
در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق	در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق

زیت نرم شاه جای مژدن جیل
پیش شاه گشت و آن صفت کفایت

پدر و شکست سخن گفتن آتشین	نکین شود سخن جگر سخن آتشین
خاش نشین چون جگر که میزد	خون غزال شکست ز بخت آتشین
بی نفس شود که خواب پریشان	آینه و نقش درین سخن آتشین
کامین سیاه کلمت در حین	مانند و اعلا و چون سخن آتشین
سیلاب سکوه است سخن چون که شود	شعر حرف من در از ز کاشن آتشین
هر غنچه که هست طلال کشفین است	ناخوش بر دیدیم ز کشفین آتشین
زلف تو بر دین دول عقل و موی	شب پاک خانه را شوان سخن آتشین
آلوده میکش بهوس عشق پاک	خدر کناه غیر دیر سخن آتشین

یا در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق
در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق
در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق
در شوق ز کسب در شوق و از شوق در شوق

در آن دهنال بر و فاعل و در آن دهنال
از آن دهنال بر و فاعل و در آن دهنال
از آن دهنال بر و فاعل و در آن دهنال
از آن دهنال بر و فاعل و در آن دهنال

فی کسند خرد جان سحر باری
 برین موقل که چون پیش
 بر آید از دلالت برین
 بر آید از دلالت برین
 بر آید از دلالت برین

زوایا سینه من خوش خرمات
 نمیدی که شور و نوح و طوفان جهانگیرش

میوشان چشم از آن رخسار دایام خط
 رقمهای لطیف کلک چو ز تماشاک

چه عاخر مانده دامن سمت بر کمر
 مکن شک جو دایع لاله کی از گنج
 نباشد شک جوای که آن تاب فردا
 سواد عشق در زیر کین پس نمی
 مکن ز حرص خود زنی را رخ چون
 نذر دباوه سپرد سپهر چانه دنیا
 اگر چون مرغ نو پرواز کوتا نیست
 تو که از این شوم دام دهن بر خوش
 بیفشان آستین بر حاصل این مرغ
 چه باشد قطره آبی که توان دست از
 بنار تازه رویان سازد و وقت را
 برون از پرده فداک چون دگر
 چو ششم سر سحر که خیمه بجای گزین
 بهیوی عالم آسوده را بر یکدگر زمین
 جو دایع لاله چندی که در خون جگر
 بکش سر در گریان غوطه در بحر
 بکش خود را بیای چمنی نمی سپرد زمین
 پروای بیکی آشیان بر یکدگر زمین
 بکش آشیان زمین که بر بال و پر
 در چون سر و دست پنازی که
 سم از گردن خاکی در چشم که زمین
 در ایام بهاران از زمین چون دانه

بر آید از دلالت برین
 بر آید از دلالت برین
 بر آید از دلالت برین
 بر آید از دلالت برین
 بر آید از دلالت برین

بر آید از دلالت برین
 بر آید از دلالت برین
 بر آید از دلالت برین
 بر آید از دلالت برین
 بر آید از دلالت برین

بی دوست کندش که خفته
 از بویان غمخت این بوی
 بی دوست کندش که خفته
 از بویان غمخت این بوی
 بی دوست کندش که خفته
 از بویان غمخت این بوی

جان که بپایستد از شکر و شادی
 چشم که از روی که در شکر و شادی
 از تو ناز و فریاد و شکر و شادی
 خرم که از شکر و شادی
 دست ناز و شکر و شادی
 از لبی که از شکر و شادی
 از لبی که از شکر و شادی

عرض سودای مرا در دامن صحرا
 در میان این دو یوسف و زلیخا
 آن خطا ز که ترس کرد آن لبها
 چشم خواب آلود آن معشوق بی پروا
 عمر جاوید آن بدست آن قدر غنا
 کر ما با و درین داری نظر غنا
 زین می پر زور و دست فشان بی پروا

نسبت دیوانه و شهرت طوفان و شور
 آن کف نظار کی این زد و عالم شور
 کردیدی تر جان را را می غیب
 در چرخ و قتی که از خطا صبح شمر
 این سر که تنبک و شب بیدار
 از بیداری که در دمانی یک چشم
 آسمان یک نفس از شور عشق آرام

از تو ناز و فریاد و شکر و شادی
 خرم که از شکر و شادی
 دست ناز و شکر و شادی
 از لبی که از شکر و شادی
 از لبی که از شکر و شادی
 از لبی که از شکر و شادی
 از لبی که از شکر و شادی

پیش ازین مار عروت نیست و بران
 چند باشی در مقام قصر و دیوان
 کاش تو در ایستگاه استمرازان
 نیست ممکن سرور ازیر که عیان
 اش سوزنده را بر خود گلستان

آن خرابم که ز زبانم حرف توان
 از زمین یعنی پیش از راه و کار
 کوه را از کانی در نظر کشد که آن
 سنگ در حقیقت ازادگان شوقان
 خشم را در پروای خلق پنهان کرد

از تو ناز و فریاد و شکر و شادی
 خرم که از شکر و شادی
 دست ناز و شکر و شادی
 از لبی که از شکر و شادی
 از لبی که از شکر و شادی
 از لبی که از شکر و شادی
 از لبی که از شکر و شادی

دلای خام و خرد و شکر و شادی
 خون چکه کند از درد و شکر و شادی
 صورتی که از شکر و شادی
 صورتی که از شکر و شادی
 صورتی که از شکر و شادی
 صورتی که از شکر و شادی
 صورتی که از شکر و شادی

<p>چشم سار و خوشنود و صفا ی من برگشتن بود خط کرمای من دست تیرت بر کل بی دای من</p>		<p>چشم سار و خوشنود و صفا ی من برگشتن بود خط کرمای من دست تیرت بر کل بی دای من</p>	
<p>صاحب همان زمان جگر م ریش شود خاری اگر ننگه شود و بر پاست</p>		<p>صاحب همان زمان جگر م ریش شود خاری اگر ننگه شود و بر پاست</p>	
<p>خال شحم امید عاشق شد این زلفا نبع و دلبر آورد دست کرد شور و قیامت در کلبش میزد خط کرمی که از ایشو و فرمان نیت مکن نگر زلفش را بار آوردن کرم و خورشید را نید بر پایی خوش</p>		<p>خال شحم امید عاشق شد این زلفا نبع و دلبر آورد دست کرد شور و قیامت در کلبش میزد خط کرمی که از ایشو و فرمان نیت مکن نگر زلفش را بار آوردن کرم و خورشید را نید بر پایی خوش</p>	
<p>از وید نهامی خط صاحب از وایمن شود جوهر سرجی شیشه استغفات</p>		<p>از وید نهامی خط صاحب از وایمن شود جوهر سرجی شیشه استغفات</p>	
<p>انگ نهین ز زهر آب کل میبرد این کل ز وین صحرای لای</p>		<p>انگ نهین ز زهر آب کل میبرد این کل ز وین صحرای لای</p>	

چشم سار و خوشنود و صفا ی من
برگشتن بود خط کرمای من
دست تیرت بر کل بی دای من

خال شحم امید عاشق شد این
زلفا نبع و دلبر آورد دست کرد
شور و قیامت در کلبش میزد
خط کرمی که از ایشو و فرمان
نیت مکن نگر زلفش را بار آوردن
کرم و خورشید را نید بر پایی خوش

از وید نهامی خط صاحب از وایمن شود
جوهر سرجی شیشه استغفات
انگ نهین ز زهر آب کل میبرد
این کل ز وین صحرای لای

چشم سار و خوشنود و صفا ی من
برگشتن بود خط کرمای من
دست تیرت بر کل بی دای من

خال شحم امید عاشق شد این
زلفا نبع و دلبر آورد دست کرد
شور و قیامت در کلبش میزد
خط کرمی که از ایشو و فرمان
نیت مکن نگر زلفش را بار آوردن
کرم و خورشید را نید بر پایی خوش

از وید نهامی خط صاحب از وایمن شود
جوهر سرجی شیشه استغفات
انگ نهین ز زهر آب کل میبرد
این کل ز وین صحرای لای

ختم سوار

بجای عشق که شتی جیب
کار کسب و دین با دین
بجای عشق که شتی جیب
کار کسب و دین با دین
بجای عشق که شتی جیب
کار کسب و دین با دین

چشم شور از نیت فرو سپار
در دو دایه عشق را ستور باید داشتن
کریم کردن پیش پیران نذر وصال
نظم را پس از زین شور باید داشتن
در چنین عهدی که از روشندان ناز
در غل آینه را ستور باید داشتن
بر غمی که دل ز کب استیلا عشق
شیشه را پس از زین شور باید داشتن
تا بشیرین سپهر روزگار زدنکی
نفس را قافه بستن و شور باید داشتن
از فوج میرش را بی حق و نیت
شمی از روحی چسب غلطور باید داشتن
آفتاب از ریت کی با نای و برون
چشم او دور روزگار خط قیامت
میشاه چسب غلطور باید داشتن
در بهاران مست را معن و در باید داشتن

شیع اگر صایب صلاهی کرد و سرگشتن دهم	خندای فی ثمر بر باغمان باشد
خاطر پر دانه را منظور باید داشتن	میش و کرجات جاودان باشد
دیدن سچا صلاان بر همان باشد	قیمت یوسف چار بر کاروان باشد
ما بکرو جان باید شهادت زند	میزبان کرد و سبک جان میمان
مردو عالم حبت تا چون عیای	
سر پی می آرد و در فریاد	

بجای عشق که شتی جیب
کار کسب و دین با دین
بجای عشق که شتی جیب
کار کسب و دین با دین
بجای عشق که شتی جیب
کار کسب و دین با دین

هر که شود داله حسن غنم بدارد سخن
 هر که شود داله حسن غنم بدارد سخن
 هر که شود داله حسن غنم بدارد سخن
 هر که شود داله حسن غنم بدارد سخن

هیچ نقشی را درین عبرت سراپا نخوان مشکلی که حل می گران شود مشکل خورن از زمینها خبر نرسد شور را قابل خوان کم نداند در کمال معرفت کامل محو ن جاها را بفعل از جمل با جمل خوان بنده و کز خویش نکر زود و در و فصل خوان سایدان در دو و داغ عشق را سایل خوان محضی که حسن و معنی خالی بود محض خوان	فقیه عام حق بذات جهان ناسپده مشکل آن بهشت که حل کرد و در و کل خوان هیچ عیبی خاکباز آنچه کشف را زینت کمالی که ناصان بی حیرت خوشتر عیبت و مایه حق بالاترین عقیبت خواجیه کا را ز بود و از دوا عالم خوان بی نیازی از قدا می وح از دل مرد آینه رنگ چهره نخل شربت ناسپده
--	---

شورش عشقت و لمار نشان زندگی
 مردی که عشق صفا کیست خالی از خوان

سایه بر بر سر هوا کند لمار خوان سرو می خرم مینت ز اسیا سخن ای که داری سوسن وصل بریز خوان چون سلیمان بچمان حکم کند بخوان	بی سخن بندش دست سلیمان با خوان میدم که چو بنظر جوت لم دا خوان قدم اول این ره چو شکم ترک است قاف تا قاف سر پرده سلطانی خوان
--	---

با کسب شفاعت خاک را از زمین
 عبادت زهر اشیرین چو کبریا خوان
 باین غنیمت دوا عالم را معطر خوان

هر که شود داله حسن غنم بدارد سخن
 هر که شود داله حسن غنم بدارد سخن
 هر که شود داله حسن غنم بدارد سخن
 هر که شود داله حسن غنم بدارد سخن

هر که شود داله حسن غنم بدارد سخن
 هر که شود داله حسن غنم بدارد سخن
 هر که شود داله حسن غنم بدارد سخن
 هر که شود داله حسن غنم بدارد سخن

چون خوردن اگر قانع شوی از نان
تو از هر حساب موز خود را میگذرانی
اگر از خاشاک هر سیمانی پرستی
اگر دست از رخسار خستیا چوین
اگر سیمانی دریا شبانی روحی
بجای گفتگو از هیچ کتاب فکر کن
پیشانی خود را در سخن زبانی یافت
اگر از تهمت خامی نپذیرد
کس دولت با قبل از جان نپذیرد
مشوق قانع یک سازه از خون حلا
اگر در دعوی آتش زانکه ثابت قدم باشی

چون نهاده دل این چرخ خضری
و گرنه نفس اصبح محشر میگردان
پریز او ان معنی را مستوان
جو مایه کج بر لب این قهر میگردان
چو خندان بختی شش مطهر میگردان
زبان بازی بنسخه جوهر میگردان
بر مکان چون قلم این راه برهان
بد و آه خون در جسم میگردان
قیاس از حال را و سکندر
لبی شیرین ازین مکر میگردان
زیر بار دل قصص نو بر میگردان

نماز و روزه و صدق و صفا
چو طوطی صفی آینه بر میگردان
این جرات را بشیوه زبان ازین

چون سیمانی عجب عالم یک عالمی
نیش از رخ صفا میجو افلاطون
موش و سگ ملاست از یک طفلان
از نوادته حایب می آید با من

چون سیمانی عجب عالم یک عالمی
نیش از رخ صفا میجو افلاطون
موش و سگ ملاست از یک طفلان
از نوادته حایب می آید با من

چون سیمانی عجب عالم یک عالمی
نیش از رخ صفا میجو افلاطون
موش و سگ ملاست از یک طفلان
از نوادته حایب می آید با من

میرانده خوش برون از خانه
تغیر دل جان خوش از خانه
زین کس که در دست از خانه
بنا خنجر خنجر از خانه
نکند درین محراب برون
شاید برون از خانه

سر زده جدا شود بوی پیرین	چون آفتاب بر زکریا بر آید
آنکس که از قربت شود بوی پیرین	لیلی ندیده است که در قید محال است
بی برک باو داشت و بوی پیرین	برک و لوا حجاب تماشای پیرین
شکل که از حیا شد و بوی پیرین	و لداوه که با خنجر ز شرم پیرین
میل سم از نو داشت و بوی پیرین	در دعوی محبت که دور و دوی پیرین
نکند آشتیم صبا شود بوی پیرین	روزی که بود و این یوسف پیرین
یعقوب ما چه آشت و بوی پیرین	زبان یوسف لطیف حجاب پیرین
چون رفت دل جاش و بوی پیرین	دل ایماست پر دینیت فحش
از حرف آشت و بوی پیرین	هر کس که راه برد و پنهانی لطیف

صا خیا که دست شکست و غصه تیرم	
شکل که مغرما شد و بوی پیرین	
ای غافل از خزان کل و کلاب کن	دل را با تش نفس گرم کن
نعل و شراب خویش را نیک کن	چون شعله خوش برای بهار خنجر کن
صبح امید خویش ساز حساب کن	از عمر نفس که با خوس بگذرد

از خود زدن از خانه
جمع برای خوشی از خانه
دل از لداوه که با خنجر ز شرم
عاجز بود از نقطه غفلت از خانه
چنان است تو بزمی از خانه
وزن شکر که جامه جاش شود
از هم که در دهن خنجر کن
ای رانهای عاریت پیرین
موی بیهوده از دل و خنجر کن
ببین فلک طاعت بشمار کن
صبح از پنهانی که در استخوان
ببین که کشته شد بدم پیرین
صاحب از لطف دل از خانه

ای باب لعل از خون پیرین
ای باب لعل از خون پیرین
ای باب لعل از خون پیرین
ای باب لعل از خون پیرین

چون زلف خنای پریشان
 چشم غمناک زلف خنای پریشان
 چون زلف خنای پریشان
 چشم غمناک زلف خنای پریشان

ساحه سین آن سین بدن در آ
 لودی یوسف ساکن بیت لطف در آ
 خنده راهبان گشتند شرم من در آ
 کریم دارم چو شمع آهمن در آ
 من نه زانسانم که ندارم سخن در آ
 دینت ممکن عقیقه کرد دست من در آ
 نقشهای دلربا چون که بکس در آ
 سر که باشد ز داغ او چمن در آ
 از سکو داغ دارد زان کفن در آ
 کریمه چنین ز شوق من سخن در آ
 چون مستلم هر چند دارم صد سخن در آ

شمع کاغذیست در فانوس توری بین
 غیرت عشق ز لعلی بود مانع در آ
 در کلبه ستانی که من کریم در آ
 دامن فانوس آن دشت لاله در آ
 کبریت افکندستی سبکیم در آ
 در کلبه ستان تما کلبی بر آ
 رستخیز بود ز تیرش من تیرش در آ
 کر ز آتش کبوتر ساز و کلبه ستان چن
 اعتمادی نیست بر عمر سبکبار
 آن سپیل عالم افروزم که دارد آرزو
 بی محرم نیست ممکن حرفی از من

چون زلف خنای پریشان
 چشم غمناک زلف خنای پریشان
 چون زلف خنای پریشان
 چشم غمناک زلف خنای پریشان

چند کمره در آن چمن دایمی که گشتن
 چون جاب این زنده در پاره و کشتن
 لاله کانی شود در یکدیگر خنای پریشان
 تا بگویند خود ز داغ زان چمن در آ
 زعبیت نیست در دامن آرزو
 قطره نیست در دامن آرزو
 خودمانی نیست از چشمه یون
 در چمن بانی قان لب از کجاست

ظاهر با چون مستلم هر چند صاب بی برت
 شکر سمانست مار از سخن در آ
 سیلاب چو است نظرای پریشان
 کجاست کز انیت خنای پریشان

چون زلف خنای پریشان
 چشم غمناک زلف خنای پریشان
 چون زلف خنای پریشان
 چشم غمناک زلف خنای پریشان

ما توارا عن شفق چو در تنوئی چمن
صاحب زل نفس پاک نیاید پیر

نورانی شفاعت باریکد
نجات محکم

[illegible][illegible]

در ان مقام که در کاف و در بار
بکسیست نظمانه کارن
و نم بر خنکار کرده است ۶
و نم نوش فرزند ۶

کتابخانه

زندگانی بر ما و اهل عالم مشکل است
از کشتن گشتنیت فایز عقل و ادب
میت مصل از ترب اغیبا چرخ و
باشال پیمال حسن خلوت کزوت
ابر عالم کز غم آن کرنگه و پرده پوش

در سربار و در صاحب
امنیت از شک طفلان پیداز بی
رشته که زنده را در بهر جزا
از صفای سینه چون آینه بی وجه
سخت رسوایت در شکامه

نیت صایب سید فیه رادعی جو
در کنگاه حوادث بهتر از لاغ شدن

راز عشق از آنکس نیست پدید
لفظ چیده ز کجاست معنی
از پر و بال خاسته نیاید پرواز
نخچه صفت نبوسیدی دیگر دارد
چاک در سینه که روشن شود آنده خورشید
که در برق تماخرن خورشید
که باند که چو شورش درین عالم جا

دانه سوخته ز خاک سیاه پدید برآید
 دل از آن طره و چاک نیاید پدید
 گمراه دیده و غمناک سیاه پدید برآید
 برق از عمده و خاک سیاه پدید برآید
 ناله کرد دل صد چاک سیاه پدید برآید
 آه کرد لب و فلک سیاه پدید برآید
 کشتی از بحر خطر ناک سیاه پدید برآید

از این جهت که در کتابت دارند

چنانچه در این کتاب بعد از این
ملاحظه شود که در این کتاب

کتابخانه

از کفایت زینت کفایت یازده خافین
 از کفایت زینت کفایت یازده خافین
 از کفایت زینت کفایت یازده خافین

نمی توان ز دل من کشید بکار بگویش تو به می کند عاشق	که شکست و دول رزم چه کرد باشخوان شوان صید این سمار
تظر لبه مردم سیه مکن صفا بکریه تا بتوان و دزد حلا کردن	
چند که دو صفت افسردگان گفتار حاکمان از سیر و دورین کجا و	تا یکی تخمین خن مرده باشد کار آسمان جایی که باشد قطره کار
میز موج حلاوت بستان از کرم جولانی ناز و مپس چون این خان	اسک ششم کریمه نخیوت در کار و اغما دار و زمین بر سینه از قضا
بر زبان دل دراز گفتگوی غنیمت بال اقبال همارا در سعادت کسیر	مهم چون سنگ آهنش از فرد باطل بشمار و سیه دیوار
چون رک کان نیت ممکن از کمر خنجر چون فلک سیر بر و اثر دلم را و نگر	سر رک ابری که بر خیزد و زرد بار و اندرین ناخن و دندان که از کار
چون مر جان شود چون دست در بار همچو قارون در زمین خاک پنهان	چون برید ز آستین شمرکان که دره که در یک دی که هر شوار

همیشه بخت دل بکار
 دیر و دلت که در بخت
 از کفایت زینت کفایت یازده خافین
 از کفایت زینت کفایت یازده خافین

بر خنجر و کفایت زینت کفایت یازده خافین
 از کفایت زینت کفایت یازده خافین
 از کفایت زینت کفایت یازده خافین

چون در دایه بال و بر سپید
 حاکم که سر برادر از کفایت زینت کفایت یازده خافین
 از کفایت زینت کفایت یازده خافین

پیشانی پاکبند که خانه خاندانم خدای
 که چه مردم من در وقت در وقت خدای
 نیست که این کشتن که با خدای
 تا بنویسد من می آید به خدای
 نیست که من می آید به خدای
 نیست که من می آید به خدای
 نیست که من می آید به خدای

در ابریزیت در چشم همدار
 آسوده از خنجر بی سیلاب شده ام
 هر دانی که آمد از بوی خون بود
 دل منور از قحط حیدر عرست

صاحب در نظر خنجران بهاریت
 بر یکیت در جوش زنده همیشه سارین

پیش منی نیزم آب روی توین
 میشارم که برف شکویش آید
 بارانوسید بر شتم ز دکان سیج
 در کف امیز چون سیلاب سیر زخم
 فاعر من چون طوطی آهسته کلور
 رشته این شک چنان رخ باریک
 چون عمار آلوده سیرم خواجه
 در غی چاره که دست می چرخم

میخیزم شد از شکست آرزوی
 چون بدستی که دارم بکلوی تو
 بر که خود با شتم تحت چاره جوی تو
 انجان لرزد دلم بر آب و خورشید
 من که شکر میخیزم از کف کوی تو
 می کنم از جسمم را ز خود در غی تو
 تازه میسازم بون دل و ضوی تو
 من که در دریا ندادم شتم و شوی

بنام خداوندی که در این عالم
 از تواری و جهان نشسته بر توین
 زنده در یک کشتن که با خدای
 فصل کل از آن کشتن که با خدای
 فایده که میسوزد به یاد توین
 چون صبح در سپاه آید توین
 بگذرد از کشتن که با خدای
 بگذرد از کشتن که با خدای

چون غمخیز از قفس خود بهار
 همواری منت حوصه احصا من
 از دشت کنار طلب لاله زار
 در سینه صدف کهرت هوای من

یا صفا از دست منی بگویند
 یا علقه از ترک درین دوش من
 چون می آید از دست منی بگویند
 بر دوش من از کشتن که با خدای
 بگذرد از کشتن که با خدای
 بگذرد از کشتن که با خدای
 بگذرد از کشتن که با خدای

صاحب خان جلالت
فارغ دوزخ در جهان پاکباز

چون بنامان نظر بر این
تا کی در دست ملک ابدی

زبان شیر که رخ کند گفت کو ترا	سپیدی ز صحت این خود فروشن
از روی شمع است چمن که لاله	این زهر را بچینه واکرده نوشن
از نایب است بون تیرال خن سید	جان فدای مردم پشینه پوشن

که جوانان خدای مدد دای
بگویند که کمال
چون تو را بپای این چمن
که نوازش
دختران هر کسی که تواند
در میان دستان از پیش پرکار

ساقی صبوح کرده بخانه میر سپید
صاحب دواع صبر دل و عقل و خوشن

دل کی رسد چو لقای سپید و ناز	لیکا که چراست زلف ز راه دراز
غیر از نیاز شک مراد بر بساط	ای دای اگر قبل نفعیه نیاز زن
چون بوی گل که میشود از برگ شیز	بی پرویش زرد و بسیار راز
خونی که بود در دل من شکنا شد	تا شد بدل یقین حقیقی مجاز من
از خاشاک که در رک و در شیت	نه بوده ساخته است فلک و دگر من
خوابه اش بصبح قیامت شفق	تاخن بهر دلی که زنده است هب من
ولسا اگر رسد که بود میشود کباب	در محلی که باد کشت در دواز من
با من همیشه بود فلک در مقام	این پردا گشت موافق لب من
زان دست پیش رو بد جا برده ام	بر روی من نرسد ملک که ناز من

دل در دامن خود را خواجه
قطره خنجر رو بیا کی در دست
هر چه بشنم در کمال شاد
عشرت و در دوا و عین خلک
مهر از دور کسی بر کباب
پیش من خفته بود از دست
شسته خود را به پای لب من
قلب ای خود خود را به پای لب من

دور من شود که چون شاد
بر صاحب من که در شاد
هر که تواند نظر بر این

بوی چای که بر این پاره ساروی
بوی چای که بر این پاره ساروی
بوی چای که بر این پاره ساروی
بوی چای که بر این پاره ساروی

نظر دلیر بر خا آفتاب مکن دلی که نیست ترا در بساط مکن	
جو رشته تا تری دست در میان درین محیط آرتا بود ز ماخن مروج	چونک حوصلکان ترک سج و تاب مکن ز سگ دل خود شکوه چون جمل مکن
بدار دست ز صلح دل چو بدید عنا غم دل خلق شستن آسان	کلی که نیست در دنگستی کلام مکن شکایت از دهن تلخ چون سر آ مکن
زمین قلمرو سیلاب عادت بود چه حاجت بر بار بار سیل مکن	درین قلمرو سیلاب فتنه خواب مکن ز یاد غفلت و از شراب تاب مکن
هر آن نفس که ز دل بر نیاید از سر بهره ز ملک می شود غنچه آسره	ز زندگانی خوان نفس حساب مکن بجز سیاهی ل نومی راضی مکن
بهر دوش که فلک بر کشید خوشبخت گمشته است ز کام جهان کسی سیر	بیل و شغنی ای خاندان خراب مکن ز خود پیغمبر هر سوخته سر مکن
سر انچه با تو نیاید با بختان صایب ازین بساط فریبیده اشخاب مکن	

باید در دین دل دارد و در دین حساب مکن
باید در دین دل دارد و در دین حساب مکن
باید در دین دل دارد و در دین حساب مکن
باید در دین دل دارد و در دین حساب مکن

هر دو عالم در کاب و ناکس جلا داد
عشق نصیب دایم که درون صف داد

ان تیش غار جلازون
 طمانند زده نوز پسند
 صایب شد شمس غار نوز پیغام
 اوز دست بازی درهای بلند

نگرد تا غی یک تن بی بران
 محاسن انکه بران یاران کند
 زهر دوسوسه زاده خطبندی کرد
 در آن کشتن زاده جود کرد
 رک جان بی جودانی نوز از نسل
 در نوز غی کرد بکوز در کلان
 بنماید اوب رخصت در کوشی

شخم چون سرجت بر من ذکر دهر کرد تا بشیرین جهان شکو شمشیری آفتد بر پیش درین بویه که دل آب شود	برو این عقل ازین موته جان دست گویند و از زشیرین جهان دست نشو آب چون شد دولت از نوز دوجان
سرت تا در جگر انگ داشت آب صایب از دامن ارباب جهان دست نشو	

روزی که پسته دید لب سچو شد او لیلی وشی که شورش سوای من از تو جان میدید بر کس بهار خلق را از لطف سچو انگشت نشو و انگشت	شد خنده زهر در دهن نیم خنده یک حلقه است چشم غزال از کند او عیسی می که من شده ام در دمنده از پروهای چشم بود که پرند او
اید بر نک نزه خوبیده از نظر هر چند صید لاغر من نیست شنی یوسف ز بند عشق عسیر ز ما شد از چشم خود آب ساینده هفت خان	عمر خضر بایه سر و لبند او نوید منتهی نگاه کشند او دل بد کن که نیده و نوازت پند او بر سر زمین که بای که دار و دست او
چون ناله خون گرم شود رنگ در چرخ بر شکار که سنگین کند او	

کریمه ششم تنی بافت
 صبر شمع زان جان بر
 صبر شمع زان جان بر
 که بود جانست من شویونک فغان

از کسب کسب بل نوز خلیل از تو
 الف نیکو بال خلیل از تو
 چار زدی شهادت کس که شوق از تو
 داغ باس جگر کشته خلیل از تو
 کیمین و جگر پست در صید از تو
 کز خون خضر سب چا شود پیل از تو
 دند آرد کشته شده دیکان ز تو
 ثبت نقد بر تو بنایت از تو

سنگ در ناف خزان سنگ محبت
از بصر جبین شکسته در روی
میدودم بر سر و در میان لب
کر از خم غایت از بار باری
نیت در امان کل شکست
از جانت لب شکسته در روی
سر چرخش در بار باری
چون تو اندر دیده صاحب
جان ز در دیده اختر آرمی

مگر خوشین لالت کنی مراد نه بدر که تو بزرگی غیر سپد بکس برای سینه که مدام باغ نویی جوهر کنی خندان دیده سپید بکس چرا کلیم تو را شور بکس را میشد	شدت خشک جوهر شکست دلیل که سنگ سار با پس گشت بل از نو نشت و کوثر و تیشم و سیل زبان عقل و در و بال حبس که گناه راه بخت رود و نیل از نو
---	--

ترجمت بران ساد و دل که چون صبا
کنه ز حال قناعت تقابل و قیل از نو

از نگاه که مکرده آفت بی روی بجو بوی گل که صد تو میشو و از بر کوی در کره بان مباحثی عرق کرده است با هزاران دست شونده غسان و دل از که از شرم بان خبری گردد چون صف مشکان و دو عالم که کند زبرد مینزد چون گل و دو عالم موج آغوش	وز فروغ چهره آتش دیده کرد و بوی بیشتر طاهر شود از بر دو نور و نکته پیرهن یوسف ز شرم بوی سرد در وقت خرام قامت و بوی بگذر و کز آفتاب چشم از کوی شیخ را ساز و علم چون غنچه و جادو تا کجی شمشیر خوابا چشم ابروی او
---	--

این شعر را کاتب در این بیت
روی دل از ترس نهادن طبع
از فاد و ترس مایه نیست
حال دل که در این بی هم بکس
از دوزخی که کس بدین
بازو کار و فاد و ترس
زندان این بسیار و لال این
فغانی که کوثرش بوزن شود
اها و چون غیل از روح لالین
بناش استخوان و طبعش از زخم
از صبا و این ترس و طبعش
در مکرر طاعت و طبعش از زخم
نکره استخوان و طبعش از زخم

خوشی من ای کس که می بینی
 چشم من را که از آب می آید
 این کلام از زبان او می آید
 این کلام از زبان او می آید
 این کلام از زبان او می آید
 این کلام از زبان او می آید

در هر چه شود من ای کس که می بینی
 چشم من را که از آب می آید
 این کلام از زبان او می آید
 این کلام از زبان او می آید
 این کلام از زبان او می آید
 این کلام از زبان او می آید

آرایش دل تو بر من است از آب که
 شاید تنگی کلید بود فصل بسته
 شوان زبال عایر بر من شدن
 کلمه کرده تو از تو بر من نیست نه
 از دست عرش دار بر من شدن
 از دیده می رسد مندر خسته پاک دیدگان
 در دامن آنچه کم شود از آستین مجو
 از سکه آب بی جگر آتشین مجو
 در وادی طلب مد و از ان این مجو
 کاهی را آسمان کاهی از زمین مجو
 از دل رسیدگان سخن و پیش مجو
 خار کمان ز زر کس عین آستین مجو

سرگز فصل کشایش نه بد است
 صاب کشایش ز دل اندوختن مجو

شد عرش پری پروبال طلب تو
 امکو شود غور به جویبار جانم
 پیری که زدی آب بر آتش دگر از را
 ایام بهاران شد و شد شیمی
 عمرت شد و کیان خجالت است
 در فکر غم باش که هر سوی بخندی
 یکچو شد افزه ز کافور تب تو
 شد غوره درین مرغ ز همت غبت
 شد نیزم خشکی بی ناز غصبت
 از خلق محمد دل چون لب لب تو
 بر لب ننهاد ارفاق افسوس لب تو
 از غیب رسوایت برای طلب تو

در هر چه شد من ای کس که می بینی
 چشم من را که از آب می آید
 این کلام از زبان او می آید
 این کلام از زبان او می آید
 این کلام از زبان او می آید
 این کلام از زبان او می آید

در هر چه شد من ای کس که می بینی
 چشم من را که از آب می آید
 این کلام از زبان او می آید
 این کلام از زبان او می آید
 این کلام از زبان او می آید
 این کلام از زبان او می آید

موعود و قول و امید
 نود و پنج که در این
 صلیب از این موعود
 یک نظر ما ندیدیم

کتابخانه خاندان ک...

هذه هي نسخة اصل كتاب

نشد که سگداز سبایی بر
تفراتیک دود

در خفا ازین شهر منان
کشتن خبر از ایشان

دانش خردگان در دین و دین
 شایسته بانی کبریا عالم جانان
 دست خدای کبریا عالم جانان
 باین ازین خود در دین و دین
 در عین کمال رانی در دین و دین
 که در عین کمال رانی در دین و دین

دل غفلت چون خود آریان بزم بزم نام خود را گویند کرد از بسکه می بند بستر بچانه را بر بار ما شست چو سر بچانه این شع را در کار نیست بنفش جان از این به دست سیاح بر می در و شرک حسن میا است سر پریشان رنگه و بوی قدر و ان میلا ز دل است و در شکرت با سفت صحبت نازک خیال از یاد با عشقی را که از تحلیف و خم شد فک شعر خواند بمان کرد که کجاست	و چون کل از سر شبنمی مین بر آفریند دست خود بر روی دست ایستادن جز بجا که ای زاده خاک سیاه نبوی انجمن حین هر خط بر آفریند شانه غیر از دل صد جاک بر کیند چشم بکشت نام بلی ابر آفریند خرد جان بر زمین پیش کل خرد از بخت عین چه آساست خود بر بطلت رطلت را با عین می بر دل نازک مزاج و بر تن چون سوسه از سیاهی خال بر رخا و نشد
شیر مردان را کین صایب نه روی جفا ربه خود را برابر با سکت آن کوسه	
دست اگر در کمر هر سبزل زو بی تر و بمیان دهن منزل زو	

دست که چون جگر با حق
 چون عین خورشید در دین
 در عین کمال رانی در دین
 که در عین کمال رانی در دین

دست که چون جگر با حق
 چون عین خورشید در دین
 در عین کمال رانی در دین
 که در عین کمال رانی در دین

دست که چون جگر با حق
 چون عین خورشید در دین
 در عین کمال رانی در دین
 که در عین کمال رانی در دین

صید اگر کباب سوای کرده
 فایده داشت دوا من نه بر سر
 زدن کباب سوای کرده
 از نه فایده نداشت دوا من نه بر سر

میت در منزل زن خاطر اسوده
 ای لیل حسبه دوازده می کند
 که تو در ره دم سوخته چو تنزل زده
 که مکرره مار ابد لایل زده

میت ممکن که تر آب نسازد
 آتش که نفس گرم محفل زده

از مردمان اگر چکری کرده
 بر سر چرخه خدای خوسپه
 این گوشه را برای شکاری کرده
 آمینه دادم کرده عجب ری کرده
 قانع بر نکت پوشیده چو شاخ گل
 دستی دراز کرده بخاری کرده
 در زیر درک یکش اشع آفتاب
 بعد از نزار سپل کیاری کرده
 بگرفته است فک که در میان
 چون موج ازین محیط کناری کرده
 چون گل تر با تشن زبان شود لیل
 از لشکر عرا که چیده شاری کرده
 قانع جوهر و سید بر کراغه شود
 این یک نفس که زنگ بهاری کرده
 بر قیاس پیش راه تو در طلیعت قفا
 شمع اگر با بگذارد سر کرده
 صبح امیر و دشمن آستین
 گرز آلوده دامن شب تازی کرده
 در هر کردن تبط و لبین نظر
 ملکی کشت دوه و هزاری کرده

ای عیسای که از انکار کرده
 در فتنه پیش بیل که خاک کرده
 ای پسر دانا که از انکار کرده
 زود و دیر حاصل این شرف کرده

ای جان خوشن چو کج کرده
 جای تو در رشت بن است بخت
 کز خیزد ابله بی جا زده
 کز خیزد ابله بی جا زده
 کز خیزد ابله بی جا زده
 کز خیزد ابله بی جا زده

بابت قق اکر بی بک کرده
 بخت قق اکر بی بک کرده
 بخت قق اکر بی بک کرده
 بخت قق اکر بی بک کرده

بزمین از صدف کی که دراز آمده
 بزمین از صدف کی که دراز آمده
 بزمین از صدف کی که دراز آمده
 بزمین از صدف کی که دراز آمده

ای اندک دل بجز سبک و نهاده
 در رکندار سیل میاز آتش و نهاده

خود خوب شو چو در پی خیاں قفا
 و امان فرصتی است که از دست داده
 تو بخیب جبر و سبکی ستا
 هر چند بر سپهر ساری پیاده
 جز دست خستیا که بر می نه
 کر دروش زنده جبر است و نه

کوری غیر و بعضا کش بر دهن
 پله پی که طبعی از نسیم مصر
 آرام نیست بی کل رنگ با
 تمامی کش تو بدین تیره خاک
 بر روی هم سر بچینه ای مال
 امر و زخا نه بعضا می کشد

داغ ندانست سر بجام رنگ و دوی
 صایب جوجوی کل رنگ باده

از دل من چه بجا مانده که باز آمده
 همه جا که تو بکنی و سبب ز آمده
 چشم بدور که بسیار باز آمده
 که عجب شکوه انوش ناز آمده

دل بیا مانده که بر سر ناز آمده
 از عرق زلف تو چون رشت که بر آمده
 در فعل شیشه و در دست قبح و در
 بگذر از ناز برون ای پیر این شرم

دل چراست فیکر و دوری که دراز آمده
 تا تو ای دلی ایمن بمن باز آمده
 چون نفس تو خفا کن بر من باز آمده
 میسوزن من از آن زلف داده
 نمی چرخ بر آن رنگ صفت دارد

تا تو صایب بگری مجاز آمده

چشم بگری از آن زلف داده
 دست در کف دست که بر آمده

سبکیم بود از زاری حجاب آمده
 بستانش از زاری حجاب آمده
 بستانش از زاری حجاب آمده
 بستانش از زاری حجاب آمده

دست از جانب شوی چه فایده
صاحب از دست دل بکند
از دل سودای ما سنان بکند
از عیان شایسته پند

بجان خنک تنی بختی
بجان خنک تنی بختی
بجان خنک تنی بختی
بجان خنک تنی بختی

ز در و دی که از قلم حیرت بود	و این سر که گزیده باشد آب آلوده
بهرم خنک باش چه تو اند کردن	سبح زار نشود از غیاب آلوده
روز خود را شوان کرد به نیزه کشید	حیف باشد که شود موی خضاب آلوده
سپید اسی فلک پر که چون جوش شود	از شفق موی سفیدم نه آب آلوده

می بی آب شود آتش سوزان صاب
لطیف نسبت که باشد بعباب آلوده

من کیت تم چو دل خواب کرد	آغوش باز در ره سیلاب کرد
در آرزوی مانی سیمین لباس	تن را درین محیط چو قلاب کرد
چون طفل کوش و شوش باغبان بود	در رکنه ارسیل فضا خواب کرد
در مهند خاک تیره چو طغیان کرد	حادثه بره ششانی متعاب کرد
در کار خلق را بجنبه ابر کرد	بشانه را تصور محراب کرد
تن را بر راه سبل اوشت گفتند	دل را خنک ز عالم اسباب کرد
چون ابرو من از کف در پاشیدم	دل در موی وصل که آب کرد
از صحبت هفت زهوا با می مختلف	قطعه قطعه حنا و کبر تاب کرد

چون کس غم نه از کس
از کس غم نه از کس
از کس غم نه از کس
از کس غم نه از کس

از کس غم نه از کس
از کس غم نه از کس
از کس غم نه از کس
از کس غم نه از کس

ای قاتل منی که کشته ام
 ای قاتل منی که کشته ام
 ای قاتل منی که کشته ام
 ای قاتل منی که کشته ام

بی شجاعت کار نکشید ز رگزار اکلم
 در مقام بر داری شیخ در حکمت که
 منیت صایب چکس محرم از احسان
 که چرا ز صحنه رسد آن صاحب اور

پنهان رخ چو ماه برای چه میکنی	خون در دل نگاه برای چه میکنی
رخسار سپهر و روزگار بر لب لعل	روزگار سپهر برای چه میکنی
بهر خاک کن جملو پست	صد جملو سر براده برای چه میکنی
این برق جملو که دو عالم کباب	سر در پیر کلاه برای چه میکنی
چون بی کلاه کشتن عاشق کلاه	عذر مرا کف برای چه میکنی
تیر کمان بکاهی میسرست	جمعیت پناه برای چه میکنی
با چهره که آب کد اقبال	اندیش از نگاه برای چه میکنی
چون شوخی تور دی زمین را کرده	تعیین جملو که برای چه میکنی
ایرام در شکست و لهامی بی کلاه	ای ترک کج کلاه برای چه میکنی
بگذر ز کار و شغل ناخودکر تو کمان	در بحر خون شناس برای چه میکنی
صایب جو رحم در دل سکن میارینت	سامان اشک آه برای چه میکنی

در خانه منی که کشته ام
 در خانه منی که کشته ام
 در خانه منی که کشته ام
 در خانه منی که کشته ام

باین رخ که کشته ام
 باین رخ که کشته ام
 باین رخ که کشته ام
 باین رخ که کشته ام

ای صاحب که کشته ام
 ای صاحب که کشته ام
 ای صاحب که کشته ام
 ای صاحب که کشته ام

عقل در دل جان بگشاید
دردی که بر خال برآید
وقت نیست که برآید
از درد و دل از غم و آید

حقیقت اینست که در غم و آید
خستگی که بر خال برآید
آن روزی که بر خال برآید
سختی که بر خال برآید
این بادیر کمالی است

افکار تو سواد اگر کم باشد
لحم و دلت از غم و آید
تا در می زان صفی و آید
از درد و دل از غم و آید
از غم و آید از غم و آید
از غم و آید از غم و آید
از غم و آید از غم و آید
از غم و آید از غم و آید

روای بطراوت ته دار	پیشی ز تبار شعج و آید
در مصر وجود ما که گشت	از غم و آید در بر آید
شیرینی جان برو ما خواهم	لحی که تنه در شک و آید
از پیشش فضا خبر دارد	دستی که ز ناز بر کر و آید
زان چهره که بودی آن	پند است که ریش و آید
چون کل که بر کش شد پیش	از پرده سرم برده و آید
دل خون کن خاتم سیاهان	نقشی که بر آن عقیق و آید
خورشید چرخ زویر میگردد	زان چهره که زلف و آید
لطفه راست آنکه تا آن	چون سینه طاعت نظر و آید
شمس تیر جوهر در کردار و آید	از سج و خسی که بر کر و آید
شرمی که زیاده است میگردد	درست تیرا تو مشه و آید
شعره چون رسد آید	از کوهر رازش نه تر و آید
نباتونه بی گوشت و آید	وصلی منق و آید
از وزن ل ندیده خواهد	از غمی که خود کجا خبر و آید

دینا بدو تا آید تا آید
از روی که بر آید
دینا بدو تا آید تا آید
از روی که بر آید

صلیب من نیست برای رفیق
 در خانه خان عذر از دست
 در این سینه پنهان کی می گرد
 در دست هر چه در تصور می
 آن آرد روز غافل خود غنی
 قهر در روز غافل خود غنی
 سال در این خانه از دست

تا دل برانی نشد و این جا	بهرت ز خود بیشتر که هر چه توانی
میشو پس در ارق جهان نیم نفسیت	خوشدل چه صبر خود و مرگ درانی

صاحب دل جان از پی دلار و است
بشد اگر کین قاصد دنبال مانع

زین کرد دروغ که ای پیر میکی	آبی بشیر از سر شود پیر میکی
بهر بود که سیر کی صدر پرست	چشم کر سینه خود اگر پیر میکی
از میر نیست نه عمر سبک خرام	سوی خضاب خود اگر از پیر میکی
موی سفید و ناله اعمال سدا	از تو به نیت قدر ز چاه پیر میکی
کافور مرگ آتش حرص اکست	تو سواد و لوح فکر طباشیر میکی
طی شد شب جوانی و خدیج شیب	تو این زمان تیره شبیکه میکی
در خاموشی کز زرقعیرای خوش	نمید غرر عجب چه زرقعیر میکی
این خاخر که طعم سیدلاب شود	ای خاخر خراب چه تیره میکی
کم کرده کف که در وقت از جوا	تقصیر خود و حاله بقدر میکی
ان ختم ز نفس کز احسان شود	خاخر شود که پرورش شیر میکی

ز غنای کانی بن خرم کردی
 قفس سحر بدار بزم پنداری
 جهان از این آفت زناش از آسمان
 خالی

که در پای سرب ز بخت
 طراوت نیست کز کوه درویش
 سپهر شکستگان شمشیر
 چو دست شمشیر از خنجر
 زمان قصار عالم پرست
 زان قصار که در روزگار

بخت خاک و کاه در روزگار
 چنان بختی که در این دنیا
 سحر کاه و کاه در روزگار
 چنان بختی که در این دنیا
 چنان بختی که در این دنیا
 چنان بختی که در این دنیا

<p>زبان عشق عاشق در خط با صولتی که نقش بای محبوب و دیده شیرینداری</p>	
<p>چنان در درشت طول بل چیده صا که صحرای طلب از آن شکست نندار</p>	<p>اگر چون کسین دیده برکت جام زرداری ترا چون سینه در سینه دارو کالی</p>
<p>چو این موج چون آب گشاید توانی دست در آغوش کن شکر دیا</p>	<p>تو که غیرت جوهری حلقه پیرون در ترا چون باده در زدن کل افروزی</p>
<p>چو حاصل نیکو می آید غوغا شود چو حاصل نیکو می آید غوغا شود</p>	<p>چو حاصل نیکو می آید غوغا شود چو حاصل نیکو می آید غوغا شود</p>

کون پند که نیکو است
 از آن که نیکو است
 کون پند که نیکو است
 از آن که نیکو است
 کون پند که نیکو است
 از آن که نیکو است
 کون پند که نیکو است
 از آن که نیکو است

اگر خط کشی بعب لم خط امان پایی اگر پاکشی براسن در خود روان پایی بی نام و بی نشان شوی تابی نشان پایی کی بوی سپهر من در کاروان پایی شاید که وصل کوهر از آسمان پایی تا آب دوانه خود در آشیان پایی خواستی تو بی کشاکش از آشیان پایی من تو آب کرد و تا اسخون پایی از هر روان چو کردی علم روان پایی نه تو پس فلک را در بران پایی هر حاجتی که خواهی زین آستان پایی	اگر کینه ری زستی آرام جان پایی آن کو سری که جوی در حسیب آسمانی از بی نشان حجاب نام و نشان پایی تا همچو کنگار چشم از جهان پایی تا مست رسته جان در هیچ پایی از وزی تقدیر قانع بخون پایی بی رحمت تر و درودن نیا پایی هر چند در سعادت مشهور چون پایی ز افسردگی جهانرا افسرده و شیار پایی روزی که نفس کشش فرمان پذیرد پایی خاک مراد عالم کسیر خاک است پایی
---	---

چون باد صبح گاهی نشین ز بای صفا شاید که برگ سبزی زین بوستان بی	اگر چه سرب طاهر سرب درو ز وصل کینه بود کایاب درو
---	---

زین نقش زین نقش زین نقش زین نقش
 زین نقش زین نقش زین نقش زین نقش
 زین نقش زین نقش زین نقش زین نقش
 زین نقش زین نقش زین نقش زین نقش

کون پند که نیکو است
 از آن که نیکو است
 کون پند که نیکو است
 از آن که نیکو است
 کون پند که نیکو است
 از آن که نیکو است
 کون پند که نیکو است
 از آن که نیکو است
 کون پند که نیکو است
 از آن که نیکو است
 کون پند که نیکو است
 از آن که نیکو است
 کون پند که نیکو است
 از آن که نیکو است
 کون پند که نیکو است
 از آن که نیکو است

خبر خود را بآفتاب آید
چون ماهی زین صیقل
درین شستن زین صیقل
این کار از زین صیقل
راستی چون خبر آید
از جهان صیقل
بسیار ازین صیقل
فکر ازین صیقل
در دل کوه شستن
در دل صیقل

بر زبان و دل کج باشد تخت یک از دم کردم که هر چند کند یک	
جز شب روز کرد و بیاست از مرشیدن نزاری دهن شور سیلاب و شکر آب میشود و چون انجام گذار میتوان کرد از عمر مورد از جهان آب کل تخری و چار منت غیر از کوشش در جهان میشود بال پر و فتن حکم نیت و عشق را حاجت بلباس	عمر با زیر فلک چون تهر اگر یک سعی کن از سایه چون پند یک با بخت از خواب غفلت چشم یک سر چارن پروی جبه افرو یک گر که دارد سنگ طفلان تیار یک میر دم از خوشین شاید که پیش یک کوشه ای که کسایت یک دست افروشی در دنیا هم یک شهر طوطی اهر چه ارادت یک
میتوان کرد آشنایا کشت آسمان صاحب از منت اگر اقبال یک	
کشتی تن را شکستم از حجاب کج برستم	از دوش به بر سر بیشه را طاق پسند چون کند دیار چون کند دیار چون کند دیار

از دوش به بر سر
بیشه را طاق پسند
چون کند دیار
چون کند دیار
چون کند دیار

بدر کالی اید جهان چه میسر
 ز کار کار نیاید با جهان صید
 به بودن شدن از آسمان چه میسر
 ز کار خضارت خود خورشید

تکی اندیش این عالم پرورشی
 دست یافت درین خانه نورانی
 غنوت حاصل در خانه دل فانی
 خانه کل چه در دل فانی
 چند در جواب در دوزخ بی بره
 الله جواب نکرده که در دوزخ
 بیش جواب در دوزخ

شبهت بر چرخ بستم ملی	من همان بستم که در بزم است
دست بهار چوب بستم ملی	مطرب تر دست از بازی
بر سر کردن شکستم ملی	کانه خوشی ندیدم
من همان آدم بستم ملی	بت پرست ز بت پرستی
این غنزل احباب انقیص سعید	
لی تکلف نقش بستم ملی	
حضور عافیت را یگان چه میدانی	تو قدر در دوزخ جاودان چه میدانی
که نشستن از سر کون مکان چه میدانی	نکرده سفری در کاب چه میدانی
تو قدر سیاهی باد تخران چه میدانی	ز برک و با رقیق نکشته دل
نشست خاست دین بوستان چه میدانی	نماقی طراز بستم بیک پرواز
فراغ عالمی پرور و ان چه میدانی	ولت خوشت که داری هر دین
غیا چه چهره زرد و زان چه میدانی	فرخنده زه نینک و بهارانی
غلی غصه غم آب و فغان چه میدانی	تمام عمر تن پروری برآمده
قاش اغ دل و چو چکان چه میدانی	در آفتاب قامت زخمت است

روزی زانی خود را شب و صبح
 خدی را که بخت نواز و خدای
 به بخت و بخت نواز است
 رستم بختی تقدیر است
 به بختی تقدیر است
 از آن خزان خافند بختی
 خاک عالم بختی تقدیر است
 تقدیر است تقدیر است
 چو غم شود و بخت نواز است
 تقدیر است تقدیر است

سجده باشد که درین از سخن حق آید
 اقتدا که درین کانی و خدای

شماره کاردن موی سفید در دوزخ
 چندی که در دوزخ بودیم در دوزخ
 شعله که در دوزخ بودیم در دوزخ
 شعله که در دوزخ بودیم در دوزخ

صاحب زور و دوسر و دجهان با زری سر اگر در پ عطار نشا بود کنی	
پشت پازن برود عالم فلک شوی شد جباب از خود غایبی کوی کمان طوطی از خاموشی مینوی آید حرف بیش ظاهربین رویه باطل بود میتوانی بر کوهی نفس کشش پانز غور کن در بحر مستی که درای بد	از سر و نیای دن خیر تار غشوی سخی کن تا در محیط عشق ناپسندی مهر خاموشی لبست نابد لایسوی خاک زن در چشم ظاهر بجان دنیا کریمان جو جو مردان قانع از دنیا در دنیا دست تویی چون لغز این دریا
باهوش مکان پیک چاره شوی کنی سخی کن صاحب شهید تنع استغفار شوی	
الکیر شد دمانیت خاک دبار طوطی شیر افکنان غم را در چشم خاک بود در عالم کفایت هر با ده را حمار در بر کبری شد رخصت می	باز پیکر است عشرت از زهر طوطی بر سر طرف که تا زود اسن سوار طوطی تخی زندگانی باشد خمار طوطی سر خنده که کردیم در دوزخ طوطی

در دوزخ کل خنود و فان جباب
 جن بغیر خن از زمین لایسوی
 بی نیت آن که از آن رفت لایسوی
 قطره است این بسید پود
 تا علم شد که دوزخ دوزخ طوطی
 بی نیت فلک از دوزخ طوطی
 ن سوار دوزخ که تا زود اسن سوار طوطی
 دست در خون جگر شمشیر طوطی
 چون نیت از دوزخ طوطی
 این چه حاصل که تم طوطی
 طوطی

کوهی که در دوزخ بودیم در دوزخ
 کوهی که در دوزخ بودیم در دوزخ
 کوهی که در دوزخ بودیم در دوزخ
 کوهی که در دوزخ بودیم در دوزخ

سجده کرد و در آن سجده کرد و در آن سجده کرد
 و در آن سجده کرد و در آن سجده کرد
 و در آن سجده کرد و در آن سجده کرد
 و در آن سجده کرد و در آن سجده کرد

تا برنجی از سرین سیره خاکدا تا چون جبار تخت سازی تاج پوش تا چون خورشید کمری بوشین تا چون فلک سپهر کوی گردوشین تا صیقلی میشود از خاکمال درد تا بر جگر ترازند سنگ کوه دکان تا خار عاشق نه بچهره برهم تا عمر با چو لطف سپهری بچوشین صبح امید خنده شادوی نمی کند در میوه تو تارک خامی بجایست	سرور یا من عالم بالا نمیشود بی چشم زخم و اهل دریامیشود از جیش نیم چو گل و نمیشوی سر تا پهای دیده بینامیشوی چون کبینه محرم لب نمیشوی در مصر عشق قابل سودا نمیشود چون کرد باد حمله بهامیشوی کوه شمس عهده دلا نمیشود تا نا امید از همه دین نمیشود در کام هر روز کاروار نمیشود
از جوش سینه نامنی خون ل عرق سر مایه ناطق صبا نمیشود	بر کی زن تابو ماه عید روز افزون شود کعبه را چون چرخه تا محرم چون شود
سر کعبه کبریا ز فلک پردهن شود لب به بندار گفتو تاراه کشارت بند	

زلف تو در دین داری
 و در دین داری
 و در دین داری

خداوند دل دارد و دین داری
 و در دین داری
 و در دین داری

که خون رخسارم بسوزد ز آتش
 بلب و بند کفن چه پیرای
 غنای جانم ز تنم برآوردی
 که دود از دل من برآوردی

غیبه از من بگریز و بگریز
 و دست من در آن بگریز

حساب بوج و ریایا بانی چه میداند سپند ز کرمی خاکستر برآید میوز بساوار خشم کم و صفت محال گفتنی	صفت عشق از مردم عاقل چه پیرای ز روی آتشین شمع این مصلحت پیرای کس و خوشی ای پیر و ز قاتل چه
--	--

من پهل توئی که صفه زین
 ز پیشان توئی صفت دردی
 محکم بکبت از توئی
 کس ندانم از توئی
 بدو نفس برآوردی
 بدو نفس برآوردی

تو که خود میگفتی که ز برون تنها ده صبا سرخ کعبه مقصود برآوردی	
--	--

دل مرا بکاسی ز من برآوردی ز روی کرم و صند شمع پای کل چه سرو و چه شمشاد پای میوز و زرا یکبار شاره شیدن غرقه در خون نو میو پای هشتی نزار زاهد را پیوستی ز لعل غزال سکن دل ریده چه باشد که کاه ز دامن تو چو دست نسیم گشت کرکث شعله شمس نور نکیند	سخن نکرده مرا از سخن برآوردی نفس کشته از انجمن برآوردی یکبار نسیم خرام از چمن برآوردی جواش آب صبح کفن برآوردی یکباره دامن سیب فتن برآوردی جونا فوموی کشتن از خن برآوردی لب و پای غریب از وطن برآوردی مرا برای چه از پهن برآوردی نبضه تاز کل و باسن برآوردی
---	--

بهر که زار و جویباری
 کس که بکشد تعلقه زار و بار
 او نیست از دم و دم صبا
 ایستاده ای چشم او در غدا
 که بخت در دانت پاداری
 مرا کار افتاده بگریز و بگریز
 که کار افتاده بگریز و بگریز

در پیرای رخسار من تاب بمانی
 ای صبح را تصور شب بمانی
 در شب زنگار فانی خواب بمانی

تایان غل از لب من می سازد
 عن لبت دل زنده دارد و قهر
 کلامی که در پیوسته
 بلای منی بوی بون زد

بدر کش ز خود عافیت زنی
 اگر ز خود توانی عافیت زنی
 بود در حق بکس که عافیت زنی
 بکش است عافیت زنی

دست پر لبت به کارهای سخت	رخه در خاک کند دست به کارهای سخت
بر غنچه رخسار سبب بدیش نگاه	و خوش آمد این گنجه را ز اکبر بر نگاه
لی لباسی دارم این زینت در لباس	فارغم از او که رخسار زنی و بی

کلیه یاد درین تن زینت زنی
 ز کار بکس که عافیت زنی
 و کمالی طبع من بوی بون زد

بر غنچه رخسار سبب بدیش نگاه	لی لباسی دارم این زینت در لباس
-----------------------------	--------------------------------

دستی بمنزله خود از نار کشیدی	تا حلقه بگوش که در کار کشیدی
اگر زنی از من بگفت سپیدی	شوی که به قریب من بکشیدی
ای این در روی من دیدی نیست	پس و ده است بر دار کشیدی
شد بر لب و یکش من مهر خوشی	جامی که ز منصور سخن بکشیدی
و کج شخص حب کنی بالفت	بس نیست ترا آنچه ز بر دار کشیدی
از عقلت سرش تو کردید لاف	هر رشته شوی که برین سار کشیدی
چرخ سر که بر قامت عظیم تو آرد	چند آنکه درین سخن او آرد کشیدی
ای که لب از خنده پیوده هستی	تا رخت بر بخت شبنم کشیدی
چون بر کل فرد و بر سوا می گشت	سر پرده که بر چهره این را کشیدی

چنین تو سخن از دست کشیدی
 ای که لب از خنده پیوده هستی
 چون بر کل فرد و بر سوا می گشت

زنگ لاله که بر رخسار کشیدی
 چو بوی تو از رخسار کشیدی
 صغیر و خرد زان کشیدی
 بکس که لب از خنده پیوده هستی

جنت حیدری و المینیایی
 حقیقت عالم را بداند و در هر
 عین عالم را بداند و در هر
 عین عالم را بداند و در هر
 عین عالم را بداند و در هر

<p>چه حاجت بچنگ و پنهان کردن تو هم ز سر تو خود عارفان قدم بر راه زمانه کن خاندان بزوق حجت یار بچانه پرون کن را اگر طبعی از میان پرون زنده آن و پسند زمانه پرون ازین قلم و طاعت چنان پرون اگر ز اهل ملی چون نش پرون ز فکر پیده آب و از پرون زبان بجز ز غلاب زمانه پرون</p>	<p>به از ناله رخا شد پرون دریده چشم تو بر من تان چه چه صورت دیوار خفا شد ازین قلم و فکر که خاک بر سر تر ایسان طلبی از کت رو و دو ز وصل شوکان تازه شد چرخ جاجیب ده جانت زلف طول ز خاک یک پسته و بزوق تر قضا برات زرق تو آسمان و شعله زمانه تو بغیر از زبان کو یاسیت</p>
--	---

<p>کمند عالم بالاست مصراع صاب باین کمند زرقه زمانه پرون</p>	<p>قطره از تنم تو حیدر باشد اگر هستی در سپهر دار چون بود</p>
--	---

انزال و نشین صاب چون شفا
 فیه از ناله که در قلم غلبت
 این سخن از تنی غلبت
 بهر کجا می آید که در قلم غلبت
 بهر کجا می آید که در قلم غلبت
 بهر کجا می آید که در قلم غلبت

در صاب و مشرب و در صاب
 در صاب و مشرب و در صاب
 در صاب و مشرب و در صاب
 در صاب و مشرب و در صاب
 در صاب و مشرب و در صاب

در صاب و مشرب و در صاب
 در صاب و مشرب و در صاب
 در صاب و مشرب و در صاب
 در صاب و مشرب و در صاب
 در صاب و مشرب و در صاب

دست اخیل بخون ای کس قمار
 در باید لب پنهان حق اینها
 از لب غایب ز دایره غیر
 حدیث شکسته از چوین برید
 دهنه شکسته از کرم بکین پیر

بزرگ ریز دل سقیم را ران و کار
 بر آوری ز کربان رستگاری
 جو چشم تو در د جهان بی پروا
 سپهر سایه جان لب پایدت
 مکن بمشورت نفس ز صفت کای
 شیشه مکعب آرا شکست چون موج
 زبان شکوه تو چون سبزه در ده
 ز کیمیا شمع کشت چشم تو بر
 برات زرق تو آسمان نوشته خط

اگر کس درین زه خندان بای
 تازان کن ای کس قمار
 چوین غنیمت غنیمت غنیمت
 ترا کس نیست سیرک در دایره
 ز خنده دلی صحبت تازان بای
 زین بر سر کس است تازان بای

آرامستانه دل با برون منه صفا
 اگر هوای عاشق لایحان دار
 آیم که نیست قیمت از روزی حد
 از لاغی نکاه از نه بی تنالده
 آیم که نه چشمیت چون کار کرد لی
 از که همچو خورشید از آفتاب
 آیم که نه چشمیت چون کار کرد لی
 از که همچو خورشید از آفتاب

آیم که نه چشمیت چون کار کرد لی
 از که همچو خورشید از آفتاب
 آیم که نه چشمیت چون کار کرد لی
 از که همچو خورشید از آفتاب

چنان هست بنیان کاروان با سنی
 اگر تو از دل شبها بوی مرغ
 چنان هست بنیان کاروان با سنی
 اگر تو از دل شبها بوی مرغ

روید زندان نو از دل لب عالم
کیار لب خود زنده است گنجی
زین گنج است که در دین باغی
خسب زین گنج که در دین باغی
زین گنج که در دین باغی
زین گنج که در دین باغی

که چون چار کاه بر روی کس
بدر چو لوط پر کار در میان باشد
جوامه میان دین بی زبان پسر
که پنهان چو شوی کج رازبان
بشد آئید زمین که سیتی چن کوه
چنان بدش که بر خاطر یکران
بموردت سخن است صبح و صبا
کرت سوخت سیلیمان این زمان باشی

بگردی از چمن صبح خدی
بستان سحر خشک شد از کس گمیری
بشار ز دانه جگر سرب صبح
در دل توست مگر دم سدی گمیری
صدا بر فلک پس من صبح قمار
کیار تو میسر در کربان ندیری
چون میل تصویر پیکشانی
ز چهره کی از شمع شانی پیری
از جذبه این شهر رازنگار
از مستی غفلت تو گران رسیدی
این لنگر میکنم تو چون صورت دوار
راست که از غیب میانی نشیدی
پوسته چرا که توان چون چرا
از کفن بی چون چو سار زنگی
یک صبحم از دیده شکی نشانی
از بر کل ویش کلابی کشیدی
چون صورت دیوار درین خانه می
دنبال یوسف جوین می ندیدی

از کس که گشت از کس که گشت
از کس که گشت از کس که گشت
از کس که گشت از کس که گشت
از کس که گشت از کس که گشت
از کس که گشت از کس که گشت
از کس که گشت از کس که گشت

یوسف بر قلبش
زبان خود را
زبان خود را
زبان خود را
زبان خود را
زبان خود را

دورانی سلمان کمال و نبی
درین سودا است دوزخ و بهشت
زین پیکر کز نه زار و بهشت
از نهشت کز نه زار و بهشت
صاحب دوزخ و بهشت
صاحب دوزخ و بهشت

از کس که گشت از کس که گشت
از کس که گشت از کس که گشت
از کس که گشت از کس که گشت
از کس که گشت از کس که گشت
از کس که گشت از کس که گشت
از کس که گشت از کس که گشت

چنین رخسار تو چون شمع که در کوهان حیات
 ز طوطی پشیمان بود که می گنج
 که در باغی خوشی درخت
 که در باغی خوشی درخت
 که در باغی خوشی درخت

<p>زبان را بران راه یابی توان برد کردید چو سیل قدرت از دور فلک حم کرد دل خود شکستگان بار دست روز میر که شود سنگ خراش یکبار هم از خیمه سناجری کبر یار که کردی غم می سنان درون باز است که در درخت سر زنتی بر خن چو کشت تا کنی بوج و می غم می دوم کردن چو کشتی تو اقبال نماید فغان شوی اهل حق ز من برود</p>	<p>در خوشی خود که سر ز غم برآید آینه دلالت از زنگار برآید حاشا که در باز شکستگاری سر خار که از پای غم این بدرآید تا چند نیاز روی چو آری با جوش اگر شتی دست در گماری از سینه آید دل در دگر یکبار اگر نامه خود در نظر آری تا چند در ریاضت بی گماری خود کشتی خود تخته بوج خطر یکبار اگر در دل شب دست برآید</p>
--	---

کشتی بیاد و دل را که می گنج
 که از لباس پشیمان بود که می گنج
 زانکه در خفا خایک
 که در خفا خایک
 که در خفا خایک

مان بجا می ماند
 کشتی در دست
 که در دست خن

<p>صاحب شود از تر آینه روشن کز منستی جاصل خود کرد برآید</p>	<p>زمن در توقع خن در سینه که منیت باعث گفتار شمع خوشی</p>
--	--

فکلیک شمشیر که صاحب شمشیر
 توی ایتم امد اگر کشتی
 بهت بیانی قطع کردن سناجری
 چرا با چنین سنان زینت
 روز شود چون در صبح
 که در صبح در صبح
 که در صبح در صبح

بیای فافطه طریقی که در غنای بیای
 زبون بهادری شریخی

نقطه نوم را در نیم نمایم	در دهن شک ان زبان گود
نچ خورشید را جویم که از د	این که آتش عیان که تو داری
در جگر زده شکسته است	این لب سیکون می بجان گود
هچکس از هیچ خبر نخوا	یعنی از بوی زبان که تو داری
چین چینی سبب کشتن ما	تیر می خوابد این کان که تو داری

که می داند زاری تا بهار عالی
 که بل بیکر می زخم اسرار عالی
 از پیشان خاطر می در و دیوار عالی

صاب سیکین کس را در دوز عالم	تا بکف را روان بیان که تو داری
-----------------------------	--------------------------------

تو تار هستی خود پختی افستی	ز خویش مرطه پشیمانی افستی
از پنجهان سپهر انجام و شوغال	اگر تفکر جهان و کرمی افستی
ساز عیسای نرانی اتی خود را	اگر بودی که به نرانی افستی
ز چرخ همجو صد که بهر تو بخت	چرا بر دهن ز صد چن کرمی افستی
ز موبوی تور و اجل سیف ک	تو شوخ چشم بفرستی افستی
ترا چو دیان تر لست رسانید	چرا پایی خود دان لب نرانی افستی
تساره توانانت بی فروغ که تو	بیخت سوختن حرم شر نرانی افستی

که می داند زاری تا بهار عالی
 که بل بیکر می زخم اسرار عالی
 از پیشان خاطر می در و دیوار عالی

از خودی خدای عالم را در دامن شکر
 در از تخمین دل که تو فارغانی
 چن بون لی از خودی شکر
 کاروان سالار در دامن شکر
 زین تن خون صفت زین پیر
 زین تن خون صفت زین پیر
 زین تن خون صفت زین پیر

بزم خورشید عیسی بکفزار
 بلب کیدل کویا عیدار
 بزم خورشید عیسی بکفزار
 بلب کیدل کویا عیدار

این خانان فریب برای چینی
 در و صبح خواب برای چینی
 جازا سبک رکاب برای چینی
 در کشتوشت تاب برای چینی
 در شیر خویش آب برای چینی
 اندیش از حساب برای چینی
 از مردمان حجاب برای چینی
 با آسمان عقاب برای چینی
 سامان سج قباب برای چینی
 این بوج خطاب برای چینی
 سر در سر اسباب برای چینی
 چندین جلکباب برای چینی
 دسای خلق آب برای چینی
 لنگه درین سراب برای چینی

تغییر خانه که بود و کردار سیل
 سوی سیف کرد و صبح قیامت
 اندیشه است لنگه عرس بکعبه
 صبح از دم شهر و حیات و باره
 از تیر جلوبای جانانه بدست
 جرم تو از حساب رونت و از شما
 نقش هر چه هست و اینجا
 از تیر کج کمان بنه روح روی
 دل نیست که مری که در درشته
 بگری که میکنی طلبش در کنار است
 این کوه کرامی این کج چون جباب
 چشم سیاه است ترلقه است
 کوشنجا کوس نهال تو است
 صایب جان بوج بود و قلم سرا

در خیابانی که با جوش خورشید
 بزم خورشید عیسی بکفزار
 بلب کیدل کویا عیدار
 بزم خورشید عیسی بکفزار
 بلب کیدل کویا عیدار

ای ز دیت بزم خورشید عیسی
 در خیابانی که با جوش خورشید

ای ز دیت بزم خورشید عیسی
 در خیابانی که با جوش خورشید

که در خیال ندارد که در سر این جهان
 که در استم در میان نمائی
 که در خیال ندارد که در سر این جهان
 که در استم در میان نمائی

در عمارت زندگانی چند باطل میکنی
 عاقبت این خانه تا هم سر نمی میشود
 در دو جایی میشود و فردا می شود
 نیست از صید تو غافل کنی صیاد
 در بهار شتر خواهد از زمین بر برزند
 می کشی دست نوازش سالها بدو
 عارفان در این خلوت کسند اصل
 راه چایان دو مترل ایکی سازند تو
 پشت بر ساحل بود دریا نور دارند تو
 میشود اسباب حیرت وقت نفس
 جلوه موج سر است آنچه آید بر زبان
 بانوسنیکین با چمن در بر تو انداختی
 عاشق سیم وزری چند کند خون تو
 تا نکر دیدت کرد کاروان خاب
 رفته از کارتاب مان ترل میکنی
 ز غفران کنجای برگ کاه در میکنی
 هر نفس که زندگانی صرف باطل میکنی
 که چه خود را از اجل است غافل میکنی
 از بد و از نیک هر چی که در کل میکنی
 بازمانی اگر در کار سبیل میکنی
 خلوت خود را از کجای موج محفل میکنی
 تا بجز ترل میرسی صد جای ترل میکنی
 همچو خار خوش تلاش قرب ساحل میکنی
 هر چه غبار در دو و در غنچ چل میکنی
 و نشین کرد و دران کاری که از دل میکنی
 سیل از آب کس که انجانی تو کاتل میکنی
 از برای خویندا در کار قاتل میکنی
 پایانه در راه صایضه دل میکنی

که در خیال ندارد که در سر این جهان
 که در استم در میان نمائی
 که در خیال ندارد که در سر این جهان
 که در استم در میان نمائی

که در خیال ندارد که در سر این جهان
 که در استم در میان نمائی
 که در خیال ندارد که در سر این جهان
 که در استم در میان نمائی

که در خیال ندارد که در سر این جهان
 که در استم در میان نمائی
 که در خیال ندارد که در سر این جهان
 که در استم در میان نمائی

خوشتر خورشید که تابان شد
دل چو از آتش زلفت مشتعل شد
چون صدق آید دست آتش سوزان
این همه در دست زلفت مشتعل شد
خوشتر خورشید که تابان شد
دل چو از آتش زلفت مشتعل شد
چون صدق آید دست آتش سوزان
این همه در دست زلفت مشتعل شد

درین زمانه این دهر آتش بوی

چو شهاب چنان که رسد صبا

دل چون شیشه خود گرتی از باده کنی
انچه از نعلت ایام نصیب شد آ

نیمه از دلستان بنده خود زدن نماند

میشود چه تو خورشید قیامت فزا

سیرت شست کمران گوشت

نشود هیچ طعنه باری خوبان باز بد

بز آفتاب غامده است محفل آرا

آر چه در ده زلفت است در ایام

کوری دیو سو ابر پر ز زاده کنی
انقدر زیت که بر کس سحر آگاه کنی

سجده کن سجده دل از خجسته آگاه کنی

دست خود که سپهر مردم شاد کنی

آب با جفت تنه بدو درین باده کنی

این کلی نیست که در دامن سجاده کنی

دلفروز زلفت جامه خاشی

باده عیش مدام خاشی

نطق بر چرخ باد شکوه بود

مینست با آتش مدام خاشی

از خواست که کسیر مدام خاشی

شع جبار این مدام خاشی

این از آفتاب مدام خاشی

ملک ما اسطوخودوس

زرد روی غنی شد ز رخسار

باده لعل غام خاشی

الیا بیکه الیا بیکه

نور ماه عت مدام خاشی

نور ماه عت مدام خاشی

نور ماه عت مدام خاشی

صایب از انعام خاوی
در نظر بر آید
بناست یک زبان مجرا بنود
مر که دارد از انعام خاوی
بیت بهر زینت اردی

بکمال در این عالم
افق را که در این عالم

در این عالم
چو در این عالم
چو در این عالم
چو در این عالم
چو در این عالم
چو در این عالم
چو در این عالم
چو در این عالم

نذر در پناه کسی هرگز	در مجایس تمام خاوی
نست عالم نشت در نشت	نصفی دارد از انعام خاوی
نصفی از حق در نشت	اصل حق را در دود خاوی
ما بهشت را بگوید	نصفی با نطق خاوی
بسی نطق میشود معلوم	چون برای بنام خاوی

چون که در این عالم
چون که در این عالم
چون که در این عالم
چون که در این عالم
چون که در این عالم
چون که در این عالم
چون که در این عالم
چون که در این عالم

کرنیت بر مراد تو دین شمول عیدی آسمان چهارم نمی گزینیت	بر پای کو باش ترا بند محکمی میداشت ز رخسار امید مهدی
صاپ جور از عشق غریب فدا ده اہم مار اسبت از ستمه فاق محرمینے	
<p>قام شد دیوان صاپ بدو دیوان الفقر الحیة الراجسین ابن حیدر الشیراز سجده ۵۳۵ ۴</p>	



